

جان اشتاین بک

سر بلند



www.KetabFarsi.com

- ☐ سر بلند
- ☐ جان اشتاین بك
- ☐ معنی
- ☐ چاپ اول
- ☐ چاپ تابش
- ☐ تیراژ ۵۰۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ

سر بلند

شاهکار جان اشتاین بک

ترجمه : محمد معینی



مؤسسه انتشارات تلاش
تبریز - چهارراه شریعتی بازار ارک

جان اشتاین بك ، نویسنده آدملهای خانه بدوش

جان اشتاین بك در ۲۷ فوریه ۱۹۰۲ در دره سالبناس کالیفرنیا در آمریکا بدنیا آمد. پسروی خزانقدار بخشداری و مادرش آموزگار بود. هنگامیکه بمدرسه میرفت گاهی در کشتزارها نیز کار میکرد و به علوم دلبسته شد و در لابراتوارهای محلی کاری یافت. جان اشتاین بك در سال ۱۹۱۹ وارد دانشگاه استانفورد شد اما همچنان به کار در روستاها و کشتزارها علاقه داشت. بسال ۱۹۲۵ بی آنکه دانشنامه‌ای در یافت کرده باشد دانشگاه را رها کرد و به نیویورک رفت. در این شهر زمانی خبرنگاری کرد و مدتی نیز از راه بنائی و ناوه کشی نان میخورد. پس از دو سال دوباره به کالیفرنیا برگشت و بك شغل انبارداری پیدا کرد، در این کار وقت کافی برای خواندن و نوشتن پیدا کرد.

نخستین اثر چاپ شده خود را که «فنجان زرین» نام دارد در این هنگام نوشت. این کتاب در سال ۱۹۲۹ منتشر شد. سپس «چرا گاههای آسمان» را در سال ۱۹۳۲ و «بخدائی ناشناخته» را در ۱۹۳۳ (کتاب حاضر) چاپ کرد. با اینحال در سال ۱۹۳۵ با انتشار «تورتیلافلت» به

شهرت وسیع دست یافت و در محافل ادب و هنر شناخته شد. در نبردی
مشكوك» در ۱۹۳۶- «موشها و آدمها» در ۱۹۳۷- «اسب سرخ» در ۱۹۳۷
- «آنها خون نیرومندی دارند» در ۱۹۳۸ از چاپ بیرون آمد.

اشتاین بك در ۱۹۳۷ به اروپا سفری کرد و از کشورهای اسکاندیناوی
و شوروی دیدن کرد. بعد از بازگشت از این سفر بود که مجموعه
داستان های کوتاهش را بنام «درة دراز» در ۱۹۳۸ منتشر نمود. بدنبال
آن «خوشه های خشم» در ۱۹۳۹ و «دهکده از یاد رفته» در ۱۹۴۱ و
«دریای کورتز» در ۱۹۴۱ و «ماه پنهانست» در سال ۱۹۴۲ و «بیب ها
را بیفکنید» در ۱۹۴۲ منتشر شدند.

اشتاین بك در بحبوحه جنگ جهانی دوم در تابستان ۱۹۴۳ بعنوان خبرنگار
روزنامه هرالد تریبون نیویورک عازم انگلستان و صحنه های جنگ
مدیترانه شد و در پایان همان سال به امریکا برگشت و «راسته کنسروسازان»
را در سال بعد نوشت. در سال ۱۹۴۷ «اتوبوس سرگردان» و همچنین
«مروارید» از او منتشر شد و در تابستان همان سال سفری دوباره به کشور
شوروی کرد و «یادداشت های روسی» را که یادگار آن سفر است
منتشر نمود. «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ و «سفرهائی با چارلی» ۱۹۶۲
از دیگر آثار او هستند. اشتاین بك بخاطر نوشتن «خوشه های خشم»
جایزه پولیتزر و سپس در سال ۱۹۶۲ جایزه نوبل را در ادبیات از آن
خود ساخت.

اشتاین بك وابسته به آن مکتب ادبی در داستان نویسی آمریکاست
که اصطلاحاً «مکتب جنوب» نامیده میشود و یلیام فاکنر نویسنده بزرگ
آمریکائی و شروود اندرسن جزو همین گروه نویسندگان هستند که با آثار

واقعگرا و بومی خود توانستند فضا و جو خاصی در ادبیات امریکا باز - سازی کرده و رنگی متمایز به آثار خود بخشند . مشخصه این آثار سبك تندوتیز، واقعگرایی خشن، زبان ساده و مردمی، توجه به مردمان محروم، کارگران، کشاورزان، سیاهان و همه هتك حیثیت شدگان جامعه اوایل قرن بیستم امریکا در منطقه جنوب امریکا و توجه به آسمان - جلها و آدمهای خانه بدوش و فقیری است که اکثراً به برخوردی حاد با قوانین و شرایط جامعه خود میرسند و در برابر طبقه مسلط و سود جو و بیرحم همان جامعه قرار میگیرند. از سوئی دیگر این نویسندگان شدیداً به زادگاه خود یعنی به جغرافیای جنوب امریکا وابسته اند و در آثار خود دقیقاً هم خود را در مصروف بازسازی فضا و محیط جنوب نموده و قهرمانان خود را از آدمهای همان منطقه انتخاب میکنند . از اینروست که مثلاً ویلیام فاکنر سرزمین خیالی « یو کنا پاتاوفا » را در جنوب امریکا و در زادگاه خود می آفریند که تا آخر عمر صحنه کلیه آثار و داستانهای اوست و اشخاص داستان همگی عضو يك خانواده معینی هستند و سرگذشت آنها در رمانهای مختلف پی گیری و دنبال میشود. جانشینان يك نیز محل وقوع داستانها و رمانهای خود را در زادگاهش کالیفرنیا در دره پهنای «سالیانس» در جنوب غرب امریکا قرار داده و آدمهایش عموماً ساکن این ناحیه اند.

جانشینان يك نویسندگانی خود خواسته و خود ساخته ای است. از دامن کشت زارها و گوشه کارگاهها برخاسته و پیش خودش آموزش دیده است . او در دوران کارگری خود ضمن گشت و گذارهای متمادی و نشست و برخاست با مردمان مختلف تجربیات اساسی را کسب کرد.

سه کتاب اولیه‌اش نتوانست توجه زیادی جلب کند. با نوشتن «تورنیلافلت» بود که سرانجام اذهان کتابخوان بسوی او جلب شد و او را به عنوان گوینده و مفسری زبده در بررسی احوال کارگرهای روزمرد، خانه بدوش‌های محروم و بی‌آینده و مهاجران جنوب امریکا بمردم معرفی نمود. اشتاین بك این خط را در آثار بعدی خود دنبال کرد و به کمال رساند. «درنبردی مشکوك» رمانی است درباره اعتصابات کارگری و برخورد آنان با شرکتهای سرمایهداری نوپای امریکائی، که سپس در رمان دیگرش بنام «خوشه‌های خشم» که شاید شاهکار او باشد، به اوج رسید. میتوان گفت که «خوشه‌های خشم» حماسه محرومیت کارگران روزمزد و استثمارشده جنوب است و تضاد آنان را با سرمایهداری پیرحم و تشکیلاتی شده سالهای سی در امریکا نمایان میسازد.

اشتاین بك بخاطر همین رمان بود که جایزه پولیتزر را بدست آورد و چندین سال بعد نیز باعث شد که جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۶۲ باو تعلق گیرد. رمان «ماه پنهانست» که یادگار سفرهای اروپائی اشتاین بك است درباره تجاوز آلمان نازی به نروژ است. رمان «کاناری رو» که در ۱۹۴۵ منتشر شد داستانی است درباره سواحل کالیفرنیا که دنباله‌اش در رمان «پنجشنبه شیرین» ادامه می‌یابد که در ۱۹۵۲ چاپ شد. همه این رمانها بخاطر مهارت تکنیکی و سلامت و روانی نثر تحلیلی آنها که همراه با گرایشی انسانی و ستانه است قابل توجه هستند. «اتوبوس سرگردان» و «مروارید» (سال ۱۹۴۷) و «شرق عدن» ۱۹۵۲ آخرین آثار اشتاین بك در این دوره‌اند.

اشتاین بك غیر از رمانها و داستانهای بزرگ، يك مجموعه

داستانهای کوتاه هم منتشر کرد که «دره دراز» نام دارد.

اشتاین بك همان مشخصاتی را که در رمانهای بلند خویش بدست داده بود ، در داستانهای کوتاه این مجموعه نیز بنحوی فشرده تر و موجز تر بیان کرده ، هر کدام از داستانهای او در واقع نمونه جامع و فشرده ای از سبك بیانی و زبان او و تكنيك خود جوش و ساده و صمیمی وی در بیان داستان و توصیف آدمهای ساده و مبارزی است که عموماً با تضادهای محیط خود در گیر و بر ویند. «آندره ژید» نویسنده مشهور فرانسوی در «یادداشت های روزانه» اش درباره مجموعه «دره دراز» چنین اظهار نظر کرده است :

«در نظر من هیچيك از نوشته های جان اشتاین بك به کمال و پاکیزگی قصه های کوتاهی نیست که در زیر عنوان «دره دراز» گرد آمده اند. آنها با بهترین قصه های آنتوان چخوف برابر یا از آنها برترند. « در هر صورت، در عین اغراق و افراطی که شاید در این کلام نهفته باشد، در این شکمی نیست که داستانهای کوتاه اشتاین بك تبلور امیدها و پیام ها و اندیشه های نویسنده است و خصوصیات تکنیکی و بافت و ساختمان آثار او را بنحوی نمادین در بر دارد.

بطور کلی در آثار اشتاین بك دو تسم و درونمایه عمده وجود دارد که در بررسی آثارش باید مورد توجه قرار گیرد :

۱- نخست اینکه در آثار وی انسانهای غریزی و ساده ای وجود دارند که زیر سلطه قوانین محض مادی قرار می گیرند .

بهترین نمونه این گونه آدمها «لنی» در زمان «موشها و آدمها» است . این رمان که در واقع يك ملودرام احساساتی است نمونه ای از رقت احساس و صمیمیت شگفت وی در برابر این آدمهای ساده و

غریزی در جامعه است. «لنی» قهرمان داستان که همه سادگی و بیگناهی
 کودکان و نیروی مخرب بیخبرانه آنان را دارد، نمونه همه بشریت
 است با خواشهای نیرومند و بیان ناشونده آن. ترحم و شفقت در
 اشتاین بک عامل نیرومندی است و از آن نیرومندتر تمایل اوست به اینکه
 مردم یکدیگر را درک کنند. در «موشها و آدمها» کوشش نویسنده برای
 آنکه یک نیپ انسانی تیپ دیگری را دریابد و بفهمد، آشکار است. او
 در این کتاب بصورت مدافع مرد بی چیزویی نام و نشانی درمیابد که
 در سر خود رؤیاها میپروراند اما میداند که رؤیایش درهم میریزد و ناکام
 میشود، همیشه ناکام میشود و بنظر اشتاین بک علت این امر در خود
 انسان است. اشتاین بک سر خوردگی انسانها را از خود آنها میداند،
 نه از هیچ عامل دیگری در خارج از آنها. «موشها و آدمها» که حساسیت
 شدید درونی اشتاین بک را آشکار میسازد از لحاظ شیوه نگارش نخستین
 پیروزی تا بناتک اوست. ادراک دقیق، احساس تند، و همدلی شگرف
 اشتاین بک در این کتاب بیشتر از هر جا نمایان و آشکار است. یا دررمان
 دیگرش «اسب سرخ» این حساسیت و همدلی عریان متوجه پسری
 خردسال میشود که مهر و شفقت عاشقانه اش بیک مادیان که پدرش با او
 بخشیده، موضوع اصلی و مرکزی داستان است. اشتاین بک دوره
 رشد و آگاهی پسری را در رابطه صمیمانه او با این کره اسب بنحوی
 دقیق و انسانی باز نموده است. خود اشتاین بک درباره این اثر چنین
 نوشته است:

«اسب سرخ» در سالها پیش نوشته شد. آنگاه که خانواده ما دچار
 پریشانی گشته بود. نخستین مرگ روی داده بود. خانواده، که هر

کودک کسی بجاودانگیش معتقد است از هم می‌پاشید. شاید نخستین نشانهٔ بلوغ هر مرد و زنی، نخستین پرسش دردآور «چرا؟» است. از اینجا پسر بچه‌ای بیک مرد بدل می‌گردد. «اسب سرخ» کوشش و شاید بتوان گفت آزمایشی بود برای ثبت مرحلهٔ پایان کودکی و آغاز بلوغ.

- عامل دوم در آثار اشتاین بک وجود این نکته است که مبارزه و ستیز طبقاتی توسط گروهی آدمهای ساده و «خوب»، در برخورد با مضمونی خود پرست پیرحم و سودجو انجام می‌گردد. نمونهٔ این عامل را نیز در آثاری چون «در نبرد مشکوک» و «خوشه‌های خشم» میتوان توضیح دید. کارگران میوه چین در رمان اول و خانوادهٔ آواره «جاد» در رمان دوم سبیل انسانهای مبارز و «خوبی» هستند که در کشاکش قوانین و مقررات غیر عادلانه محیط خود قرار دارند. در واقع «خوشه‌های خشم» یکی از بهترین اسناد افشاگرانه دربارهٔ اوضاع اجتماعی سالهای ۱۹۳۰ در امریکا است. آوارگی خانواده‌ها، سلطه پیرحمانه و غیر انسانی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری که نهادهای اولیهٔ یک نظام امپریالیستی در سائهای آینده میباشند، و مبارزه انسان‌هایی مثل «جاد» با این سلطه و تلاش او برای یکی ساختن اعتراضات کارگران جوهر اهلی و جوشان این رمان است.

گرایش و علاقهٔ شگرف اشتاین بک به انسان و حیثیت انسانی در رمانهای او، تحت الشعاع قوانین طبیعی و اجتماعی قرار گرفته و مایه نگرانی وی بمخاطرات ارزشهای انسانی می‌گردد. چرا که نویسنده، این ارزشها را تابع و تحت الشعاع جوامع صنعتی میداند و تضادی که از این رهگذر حادث میشود، موضوع و تم اصلی رمان‌های وی را

تشکیل میدهد. تصویری که اشتاین بك از این مسئله مهم ارائه میدهد
عمرماً تأثیری کوبنده و مهیب دارد ولی گهگاه (آنچنانکه برخی از
منتقدین نیز اشاره کرده‌اند) با رنگ و بوئی از سادگی و مانتالیسم و
و احساساتیگری همراه میشود. با اینحال به جرأت میتوان گفت که
اشتاین بك از نسل نویسندگان انساندوست و متعهدی بود که توانست
بخش مهمی از جامعه خود را در آثار خود منعقد درخشانی ثبت کرده و
برای قضاوت به آیندگان بسپارد.

باید خاطر نشان کرد که طنز نیز همواره در آثار اشتاین بك جای
خاصی دارد. شخصیت كميك و طنزآلودی که وی تصویر کرده در
آثاری چون «اتوبوس سرگردان» ۱۹۴۷ و «مروارید» ۱۹۴۷ بخوبی
مشهود است. و از سوی دیگر در آثار غیرداستانی نیز مثل «یادداشت‌های
روسی» ۱۹۴۸ - «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ - و «سفرهایی با
چارلی» ۱۹۶۲ اشتاین بك موفق بوده و آثاری خواندنی و شایان
تأمل بجای نهاده است.

در پایان به نکته جالبی باید اشاره کرد! اشتاین بك در اواخر
عمر در دوره سالهای بعد از ۱۹۶۲ به نوعی رفاه و آسودگی اشرافی
دست یافت و یکباره از تعهدهای دوران جوانی و قلم تند و تیزی که در
خدمت رساندن صدای فریاد و رنج انسانهای محروم و هتك حرمت
شده «جنوب» بود دست شست و به نویسندگی پولساز و «گران»
تبدیل شد که زینت المجالس مطبوعات شيك و دختر مدرسه‌ای
نیویورك و شيكاگو بود. آیا این تغییر موضع ۱۸۰ درجه را نباید

از خصلت های جوامع سرمایه داری و نظم غیر انسانی حاکم بر آنها دانست . از نویسندگان هم نسل او ارنست همینگوی مجبور شد گلوله ای در دهان خود شلیک کند و آن دیگری ، یعنی ویلیام فاکنر در اواخر عمر قلم بر زمین نهاد و به میخوارگی پناه برد . و در این نکته ها جای تأمل بسیار برای اهل عبرت وجود دارد . اما نباید فراموش کرد که امریکای واقعی را در کتابهای این چند نفر میتوان شناخت و بررسی کرد . و این آیا تضاد جالبی در خود نهفته ندارد ؟

غروب يك روز پائیزی ، هنگامی که در مزرعه و این نزدیك
 پتیسفورد در ورمونت محصولات انبار و هیزم زمستانی فراهم شده
 شده بود و نخستین برف زمستانی سبکبار بر زمین نشسته بود، ژوزف
 و این بطرف صندلی راحتی کنار بخاری دیواری رفته و جلو پدرش
 ایستاد. این دو مرد خیلی بهم شبیه بودند. هر دو بینی دراز و گونه های
 استخوانی و کشیده داشتند، چهره هایشان گوئی از مادهای سخت تر و پر
 طاقت تر از گوشت درست شده بود مادهای که باسانی تغییر نمی یافت.
 ژوزف ریشی سیاه و ابریشمی داشت و هنوز آنقدر کم پشت بود که
 طرح چانه اش از زیر آن دیده میشد اما ریش پیرمرد بلند و سپید بود
 پیرمرد با انگشتانش ریشش را صاف میکرد و نوک آن را با دقت و
 احتیاط زیر چانه اش جمع میکرد. لحظه ای گذشت تا پیرمرد احساس
 کرد که پسرش کنار او ایستاده ، چشمان آبی رنگش را از شعله های
 سرخ بخاری برداشته به طرف ژوزف برگشت ژوزف بعد از لحظه ای
 مکث و تردید در گفتن با فروتنی گفت - « پدر ، این زمین دیگر کفاف
 زندگی ما را نخواهد کرد. »

پیرمرد حال چوپانیش را دورشانه هایش جابجا کرده با صدای آرام و شمرده گفت «ژوف، از چه چیزی شکایت میکنی .»

«پدر، شنیده‌اید که بنجی نامزد کرده است؟ اوائل بهار قرار است عروسی کند، درپائیز کودکی خواهد داشت و تابستان آینده کودکی دیگر. و زمین دیگر کافی نخواهد بود.»

پیرمرد چشمانش را بآرامی پائین انداخت و به دستهایش که بی‌جهت روی دسته صندلی حرکت می‌کرد نگریست - «بنجی هنوز بمن چیزی نگفته، او هیچوقت قابل اعتماد نبوده است. مطمئن هستی که او جداً نامزد کرده است؟»

«این را رامسی‌ها درپتیسفورد گفته‌اند. پدر، ژنی رامسی پیراهنی نو پوشیده بود و واقعاً خوشگل‌تر از همیشه شده بود امروز او را دیدم.»

«آه، شاید اینطور باشد، بنجی باید بمن میگفت.»

«پدر حالا می‌بیند که زمین برای همه‌ی ما کفایت نخواهد کرد» جون و این بار دیگر چشمانش را بالا گرفته و موقرانه گفت «زمین کافی خواهد بود، برتون و توماس زنهایشان را بخانه آوردند و این زمین کافی بود. از حیث سن تو بعد از آنهایی. ژوف تو باید زن بگیری.»

«پدر، حذر احم باید در نظر داشت. زمین تنها همین‌ها را غذا خواهد داد نه بیشتر.»

چشمان پدر تیز شد - «ژوزف، با برادرهات حرفت شده که من خبر نداشته باشم؟»

ژوزف اعتراضگونه گفت - «نه پدر، مزرعه برای همه کوچک

است. « بدن بلند و افراشته‌اش را بطرف پدر خم کرده گفت - «پدر، من به زمینی که مال خودم باشد احتیاج دارم. درباره غرب و زمینهای مرغوب و ازرانی که دارد چیزهایی شنیده‌ام. »

چون و این آهی کشید، ریشش را نوازش کرده و انتهای آنرا زیر چانه‌اش پیچاند. درحالی‌که ژوزف جلوی بزرگ خانواده ایستاده بود و انتظار تصمیم او را می‌کشید خاموشی سنگینی میان دو مرد حکم فرما گشت. سرانجام پیرمرد روبه ژوزف کرد گفت - « کاش میتوانستی يك سالی هم صبر کنی. در صورتی که سی و پنج سال از عمرت می‌گذرد، یکی دو سال چیزی نیست اگر میتوانستی يك سال یا حداکثر دو سال صبر کنی آنوقت غصه‌ای نداشتم. ژوزف تو فرزند ارشد نیستی، اما من همیشه تو را کسی پنداشته‌ام که سزاوار برکت است. تو ماس و برتون مردان خوب و فرزندان لایقی هستند، اما من همیشه برکت را برای تو اراده کرده‌ام و فقط تو را جانشین خود می‌دانم هلتش را نمی‌دانم. ژوزف در تو چیزی نیرومندتر از برادرانت وجود و جریان دارد، چیزی مطمئن‌تر و درونی‌تر. »

- «اما پدر، مردم همه روبه زمینهای غرب کرده‌اند، فقط انسان باید یکسال در آن زمینها زندگسی کند خانه‌ای بسازد و گوشه‌ای را شخم زده بکارد، آنوقت زمین مال او خواهد بود. »

- «میدانم، شنیده‌ام، اما خیاکن اکنون رفته‌ای، من برای اینکه بدانم چطور هستی و چه میکنی تنها نامه‌هایی در دست خواهم داشت. ولی اگر يك سال یا حداکثر دو سال بعد بروی، من هم با تو خواهم

آمد ژوزف، من پیرو رفتنی هستم و یکی دو سال دیگر حتماً همراه تو
بر فراز سرت در هوا، خواهم آمد.

آن زمان زمینی انتخاب میکنی و خانه‌ای میسازی و زمینی را
میکاری و من، همه را خواهم دید ممکن است گاهی بتوانم از طریق
کمکت کنم، خیال کن یکی از گاوهایت گم شود، شاید در پیدا
کردنش به تو کمک کنم، برای اینکه وقتی در آسمان باشم همه چیز
را از آن بالا خواهم دید. ژوزف، اگر بتوانی مدتی صبر کنی چنین
خواهم کرد.»

ژوزف بی‌صبرانه گفت: «تا آنوقت زمینها را میگیرند، چند
سال از هجوم مردم به غرب گذشته و اگر حالا حرکت نکنم ممکن
است زمینهای خوب را بگیرند. پدر، من تشنه‌ی زمینم، زمین!»
جون و این، سرش را پی‌درپی تکان میداد و همزمان به فکر فرو رفت
اندیشید، «خوب ناراحتی ندارد شاید بعدها تو انستم ترا پیدا کنم.»
آنگاه قاطعانه گفت: «ژوزف، بیاجلو. رسم روز گاران قدیم نمی-
تواند بی‌دلیل باشد. خوب، دستهایت راها کن.» و سرش را خم
کرد: «باشد که برکت خدا و من بر تو باد. باشد که زندگانی را
دوست بداری.» بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «ژوزف، حالا میتوانی
به غرب بروی، کارتو اینجا تمام است.»

بسزودی زمستان بایسرف سنگین و سرمسای سوزش آور به
پینسفورد مسئولی گشت، ژوزف هنوز آواره بود و از اینکه جوانی
و همه‌ی یادبودهای ج-وانیش را ترك می‌گفت اکراه داشت، اما

برکت او از آنجا پر زده و او در خانه پیگانه می نمود و احساس
میکرد برادرانش از رفتن او خوشحال خواهند شد . لذا پیش از آنکه
بهار سرسد حرکت کرد و هنگامیکه به غرب رسید حلقه‌ها بر تپه‌های
کالیفرنیا سبز شده بود .

ژوزف پس از مدت‌ها سرگردانی و عبور از دشت‌ها و کوه‌ها و رودها، بالاخره به دره طولیلی که نوستراسنیورا نام داشت، رسید و خیمه‌ای در آنجا برپا کرد. نوستراسنیورا، دره‌ی طولانی اورلیدی در کالیفرنیا، مرکزی قرار دارد، هنگامیکه ژوزف بآنجا رسید، اطراف وسط دره پوشیده از گیاهان و از دور به رنگ‌های سبز و طلایی دیده می‌شد چرا که سطح آن از جو صحرایی و گل‌های زرد خردل غرق شده بود. رود سن فرانسیسکو در بستر سنگی دره و از درون غاری که از جنگل باریک آن درست شده بود خروجش می‌گذاشت دو رشته از کوهستان‌های ساحلی دره‌ی نوستراسنیورا را از دو طرف احاطه کرده و از سوئی آنرا از بادهای سوزان دره‌ی وسیع سالیناس و از سوی دیگر آنرا در مقابل دریا محافظت میکرد. در آخرین نقطه‌ی غربی معبری برای عبور رود میان تپه‌ها گشوده می‌شد، و کلیسا و دهکده‌ی کوچک اورلیدی نزدیک این معبر قرار داشت. کلبه‌های سرخ بوستان گرداگرد دیوارهای گلی کلیسا برپا شده بود، و با اینکه کلیسا اغلب خالی بود و پدران روحانی آن همه پیرو فرقت شده بودند، و قسمتی از سقف

آجری آن نیز درهم پاشیده و داخل کلیسا ریخته بود ، و بسا اینکه
ناقوس‌ها همه شکسته بودند سرخ پوستان مکزیکی هنوز در آن نزدیکی
زندگی میکردند و جشن‌هایشان را در آنجا برپا میداشتند و بر زمین
متراکم آن رقص لاجوتا میکردند و در آفتاب لم داده چرت می‌زدند.

ژوزف ، روزی سوار بر اسب بطرف دره راه افتاد ، چشمان
او از زیر آله لبه پهنش از هیجان می‌درخشید او باولع میان دره نفس
عمیق میکشید. وی شلوارنوی که دور کمرش یک رشته دگمه‌های
برنجی دوخته شده بود و یک پیراهن آبی رنگ، و جلیقه‌ای بخاطر
جیب‌های آن ، پوشیده بود چکمه‌های پاشنه بلندش برق می‌زد و
مهمیزهایش مانند نقره می‌درخشید .

مکزیکی پیری که با وضعی رقت انگیز، بزحمت راه می‌رفت،
وقتی به ژوزف نزدیک شد از دیدنش چشمانش روشن گشت، کلاهش
را برداشت و کنار ایستاد و مؤدبانه پرسید - «هیج جا فیستا (یک جشن
مذهبی) هست؟» ژوزف با شادمانی خندید - «من نوی دره صد و شصت
جریب زمین دارم می‌خواهم آنجا زندگی کنم.»

چشمان رهگذر پیر از دیدن تفنگی که روی شانه‌های ژوزف
قرار داشت درخشید - «آقا، اگر گوزنی دیدید و اگر آن گوزن را
شکار کردید جو آن پیرمرد را هم بیاد بیاورید.»

ژوزف راه افتاد، لیکن سرش را برگرداند و گفت - «وقتی
خانه‌ام ساخته شد، من فیستا خواهم گرفت ، آنوقت، با جو آن، ترا
بیاد خواهم آورد.»

- «داماد من گیتار می‌نوازد، آقا.»

« پس او را هم بیاور، باباجو آن. »

اسب ژوزف باهی او بتندی پیش تاخت، بر گهای خشك بلوط زیرسمهای اسب خش و خش می‌کزد نعلهای اسب بسنگهای میان راه برمی‌خورد و صدائی همراه جرقه از آن‌ها بلند میگشت. جاده میان جنگل طولی که کرانه‌های رود را می‌پوشاند پیش میرفت. ژوزف همچنان که میتاخت بسان مردی که به میعادخوشروئی میرفت، سرمست و مشتاق می‌نمود. جنگل اورلیدی او را مبهوت و ازخودبیخود کرده بود، زیبایی غریبی درشاخ و برگ‌های انبوه و درهم و درمغاك طولی که رود میان درختها و بوته‌ها پدید آورده بود، وجود داشت. تالارهای سبزوبی پایان، راهروها و آلاچیق‌ها مانند شعائر يك مذهب دارای معانی مبهم و امیدبخش بودند، ژوزف لحظه‌ای چشمانش را بست و به فکر فرو رفت و با خود گفت «شاید بیمار هستم و آنچه می‌بینم همه از تب و هذیانی است که در خواب سراغم آمده است.» همچنانکه پیش میراند از اینکه شاید این سرزمین تصویررویايي باشد که در بامدادی خشك و غبارآلود محو میشود، او را ترس فرا گرفت.

شاخه‌ی درختی به کلاهش گیر کرد و آن را به زمین انداخت وقتی ژوزف از اسب فرود آمد و خم شد تا کلاهش را بردارد، مثنی خاك نیز در دست گرفته با نگاهی ستایش آمیز آن را برانداز کرد و ضمن پاشیدن آن روی زمین سرش را بلند کرده و بنوك درختها، آنجا که آفتاب بروی برگها سوزان میتابید و بساد با صدای زیری می‌خواند، نگر بست. در این فکر بود که هیچوقت نخواهد توانست احساسش را را نسبت بزمین از دست بدهد.

سوار بر اسب شد و براه افتاد، جیرینگ و جیرینگ زنجیرهای
 همیشش، سایش زبان اسب روی دهنه و صدای سمهای اسب روی
 سنگ ریزه‌های راه، هر کدام نتی را می‌نواختند.
 يك آن احساس کرد که انگار در خواب بوده و ناگهان بیدارش
 کردند در و راه ذهنش احساس يك نوع خیانت پدیدار شده بود،
 گذشته‌اش، وطنش و همه‌ی حوادث روزگار کودکی‌اش از دست رفته
 بود، و میدانست که نسبت بآن خاطرات مدیون است. شاید اگر
 بدانها توجه نمی‌کرد زمین همه‌ی هستی او را تصاحب می‌کرد. برای
 اینکه با زمین مقابله کرده باشد، پدرش، بوقار و آرامش، قدرت و
 وحدالت جاودانی پدرش اندیشید، آنگاه در اندیشه‌اش، اختلاف‌پایان
 یافت و فهمید که نزاعی در میان نیست، چرا که پدرش و این زمین، هر
 دو یگانه بودند. و بعد پیش خود زمزمه کرد - « مرده است، پدر باید
 مرده باشد. » اکنون اسب از جنگل کنار رود بیرون آمده بود و در
 جاده‌ای صاف و حلقه‌واری که گوئی بدن اژدر ماری آنرا پدید آورده
 بود پیش میرفت. این يك جاده‌ی شکاری قدیمی بود که با سمها و
 پنجه‌های جانوران وحشی درست شده بود. انگار که این جانوران
 خورششان می‌آمد که جاده را بدنبال ارواح جفتشان پیمایند. این جاده
 سرشار از معانی بیشماری بود. در اینجا اسب بسختی چرخید تا بدرخت
 تنومند بلوط که ساقه‌ی قطور آن معلق بود برخورد نکند. همین جا بود
 که خیلی پیش فیری قوز کرده و شکارش را از هم دریده مشغول صرف
 آن بود. اسب آنجا را ترك کرد و بکنار جاده برگشت، جاده در اینجا
 صخره‌ی صافی را دور میزد، روی صخره مارزنگوله داری عادتاً به دیدن

بیگانه دمش را تکان داده طوری که صدائی از آن بلند میشد و سرش را به اطراف حرکت میداد. اسب به میان جاده آمد و بیم قبل از وقوع حادثه حیوان را فرا گرفت، شیهه‌ای کشید و دوپای جلو خود را بلند بلند کرد ولی با کنترل ژوزف آرام گرفت و براه ادامه داد.

جاده بدرون مرغزاری سبز و پهناور می پیچید. میان مرغزار دسته‌ای از بلوط‌های همیشه بهار، مانند جزیره‌ای سبز رنگ در میان دریاچه‌ای برنگ سبز روشن، روئیده بود. ژوزف بجانب درختها می‌رانند که ناله‌ی دردناکی شنید، بکناره‌ی بیشه پیچید و در چشم‌انداز گرازی غول پیکر که داندانهای دراز و برگشته، چشمان زرد و یالسی انبوه و سبز داشت قرار گرفت. جانور روی کفلهایش نشسته بود و سبانه‌ران بچه خوک‌ی را که هنوز ناله میکرد می‌درید. کمی دورتر ماده خوک‌ی که با پنج بچه خوک از وحشت فریاد میکردند، گریختند. گراز با دیدن ژوزف از دریدن خوک باز ایستاد و شانه‌هایش را راست کرده بگری او غرید خوک نیمه جان هنوز با وضع دلخراشی می‌نالید. ژوزف دهنه اسب را بسختی کشید. چهره‌اش از خشم منقبض شده بود، فریاد کشید «لعنتی» و هم‌زمان تنگش را از شانه رها کرده میان چشمان طلائی گراز را نشانه گرفت، ماشه را کشید گراز خرسی کرد و بخود پیچید، ژوزف براه افتاد.

اکنون جاده از کنار تپه‌ساری می‌گذشت که بوته‌های وحشی و درهم پیچده‌ی نوت جنگلی و بلوط‌های کوتاه طوری آنرا دربر گرفته بود که خرگوشها هم مجبور بودند برای عبور معبرهای باریکی پدید آورند.

جساده با درختان بلوط قهوه‌ای ، همیشه بهار و سفید اداسه
 میافت تکه‌ای مه سبك و سفید میان شاخه‌های درختان پدیدار گشت و
 بنومی برنوك درختان لغزید. لحظه‌ای بود يك توده مه تاريك بآن
 پیوست و دنبال آن تکه‌های دیگر رسیدند. آنها مانند شجی سرگردان
 شناور بودند ، بزرگ و بزرگتر میشدند تا اینکه ناگهان بستونی از
 هوای گرم بر خورده و در آسمان اوج گرفتند تا ابرهای کوچکی پدید
 آورند . بر فراز دره ابرهای نازك و كوچك شكل می گرفتند و مانند
 ارواح مرده‌ای که از شهر خفته‌ای فرا خیزند ، صعود میکردند . بنظر
 میرسید که ابرها در برابر آسمان ناپدید میشدند ، لیکن آفتاب در اثر آنها
 گرمای خود را ازدست میداد .

اسب ژوزف سرش را برافراشه و در هوا شیهه کشید .

برتسارك تپه انبوهی از درختهای دیو پیکر مادرون قد برافراشته
 بودند ، درختانی تنومند و زیبا که همیشه سبز و برگهای براق و بیضی
 شكل و گل‌های سفید و خوشه‌ای زرد رنگی به عنوان میوه . مادرونها ،
 درختان بیرحم و دهشتناکی هستند وقت سوختن قریادهای درد آلودی
 سرمی دهند .

ژوزف بنوك تپه رسید و به سبزه زارهای اطراف خیمه‌اش
 نگریست . آنجا جویهای صحرایی زیر سبکترین بادها با چین‌های نقره
 قام موج میزدند و خشخاشهای دامن تپه‌ها بسان انوار وسیع خورشید
 بودند ژوزف بالاتر رفت تا مرغزارهای سبز و پهناور را که انبوه درختان
 بلوط همیشه بهار میان آنها برافراشته بودند ویداوران ابدی می‌مانند که
 بر زمین فرمانروائی میکنند ، بنگرد . رود با نقابی از درختان در میان

دره جاده‌ای پرپیچ و خم و فشیبی پدید آورده بود . در فاصله دومایلی ، کنار تکدرخت دیوپیکر بلوط ، لکهای سفید خیمه‌اش را که نصب کرده بود و گذاشته بود تازمینش را به ثبت برساند ، میدید . زمانی دراز در آنجا نشست . هنگامی که بدرون و اطراف دره نگرست ، احساس کرد که بدنش از حرارت و عشق به زمین می‌سوزد ، بسادگی گفت : « آن زمین مال من است ، مال من ! » سپس چشمانش از شور و شوق پراز اشک شد ، در او محبتی نسبت به لعلها و گلها و درختان وجود داشت ، احساس میکرد درختان فرزندان او هستند و زمین نیز به کودکی می‌ماند که احتیاج به مراقبت دارد . لحظه‌ای بنظرش رسید که در هوای فراز دره شناور شده است و پسائین را می‌نگرد بسار دیگر گفت : « این زمین مال من است و من باید از آن مراقبت کنم . »

ابرهای كوچك در آسمان توده میشدند ، سپاهی از آنها بجانب مشرق شتافت تا بلشگری که پیش از آن بر فراز تپه‌ها تشکیل شده بود پیوندد . ابرهای سبك و خاکستری اقیانوس از فراز کوهستانهای غربی بشتاب پیش می‌آمدند . بساد ملایمی برخاست و در میان شاخه‌های درختان وزیدن گرفت . اسب دوباره در سراشیب جاده بسوی رود بسبکی گام برمیداشت ، اغلب سرش را بر می‌افراشت و در راینه‌ی معطر و تازه‌ی بارانی که نزدیک باریدن بود ، نفس عمیق میکشید .

سواره نظام ابرها گذشته بودند و پیاده نظام سیاه ویشماری از جانب دریا با مارهی از رعد و برق پیش می‌آمد . باران شروع شد و دانه‌های درشت و تنبل آن روی برگها می‌چکید ، لحظه‌ای بعد قطره‌های باران ریزتر و فشرده تر شدند و صدای برخورد آنها بابر گها در هوا

می پیچید .

لباس ژوزف در لحظه اول خیس شده بود و امشبش زیر باران
میدرخشید . در رودخانه ماهی های قزل آلا به حشرات خرق شده حمله
میکردند و تنه درختان با روشنائی کدوری برق میزد .

جاده بار دیگر از رودخانه جدا گشت و همچنانکه ژوزف به
چادر خود نزدیک میشد ، ابرها همچون پرده ای خساکستری رنگ از
مغرب به مشرق کشیده میشد و کمی بعد خورشید بار دیگر بر زمین
شسته تابید و در قطره هایی که در دل گلهای وحشی نشسته بود پرتو
افکند .

ژوزف جلو چادرش از اسب فرود آمد ، زین را از پشت حیوان
برداشت و قبل از اینکه حیوان خسته را برای چربیدن رها کند پشت و
شانه هایش را با پارچه ای خشك كرد . او میان حلقه های نمناك جلوی
چادرش ایستاد وقتی بدرون دره ی پهناور سرسبز نگرست عطش زمین
دوباره به سراغش آمد زیر لب زمزمه میکرد : « این زمین مال من است
تا احماق آن ، درست تاجر کز جهان مال من است ! » و با هایش را بر زمین
کوبید ، اشتیاق زمین بشکل رودی در بدنش جاری بود . خودش را
روی حلقه ها انداخت و گونه هایش را به ساقه های نمناك آن فشرد با
انگشتانش حلقه های خیس را چنگ زد و از هم درید و بار دیگر چنگ
زد . ناگهان سرد و مهیوت شد و از کار خویش یکه خورد ، بر خاست
و نشست و گل و حلقه ها را از سر و صورتش پاك كرد ، او خود پرسید -
« من چه شده ام چه ب سرم آمده ، آیا تا این اندازه به آن نیازمندم ؟ »

کوشید آنچه اتفاق افتاده خوب پیاد بیاورد ، برای لحظه‌ای زمین، همسراوشده بود باخود گفت :

— «من به همسری احتیاج دارم، در اینجا بدون زن بی‌اندازه تنها و بی‌کس خواهم بود .» خسته بود تنش مانند اینکس صخره‌ی گرانی را کشیده باشد درد میکرد.

روی آتش کوچکی جلوی چادرش شام مختصری پخت، پس از خوردن غذا روی زمین دراز کشید و به ستارگان سردوسپید نگریست ذهنش از زمین دور نمی‌شد ، احساس میکرد زمین زنده است .

آتش جلوی چادر، کمی پیش خاکسترشده بود ، صدای گرگها که در تپه‌ها زوزه می‌کشیدند و آوای جغد و جیرجیرموشهای صحرایی میان هلفها بگوشش میرسید. ماه از پشت تپه‌های شرقی بالای آمد و پیش از آنکه از تپه‌ها فاصله بگیرد چهره طلایش از میان برگهای سوزنی شکل درختان کاج بسان اسیری دربند می‌نمود .

ژوزف مدت درازی پیش از آنکه ارابه‌های سنگین و پسر صدا پدیدار شوند صدای تند و مطبوع زنگ‌هاشان را می‌شنید. ژوزف در هفته بود که کسی را ندیده بود لذا از شنیدن صدای زنگ‌ها و سپس چرخهای ارابه‌ها و از شوق، چشمانش لحظه‌ای از تعقیب ارابه‌ها باز نمی‌ایستاد. سرانجام ارابه‌ها از میان درختان پدیدار شدند، اسبها گامهای کوتاه و خمیده برمیداشتند تا بسارهای سنگین الوار را از جاده‌ای ناهموار پرپیچ و خم عبور دهند. سورچی کلاش را برای ژوزف تکان داد و قلاب کلاهش در آفتاب درخشید. ژوزف جلورفت تا ارابه‌ها را ببیند روی صندلی بلند اولین ارابه رفت و کنار ارابه‌ران نشست. ارابه‌ران مردی میانه سال بود که موهای کوتاه و خشن و سپیدی با چهره‌ی قهوه‌ای رنگ داشت. ارابه‌ران افسار را بطرف چپ خودش کشید و اسبها را وادار به انحراف مسیر نمود کرد. ژوزف گفت: «فکر میکردم زودتر از این باینجا خواهد آمد، در راه اتفاق بدی برایتان افتاد؟»

«آقای واین، اتفاقی نبود که بشود آنرا بد حساب کرد. جوآنتو

مثل باد میرفت و ب سرم و بلی چرخ جلوی اربابش را توی گودال آب انداخت . مثل اینکه خواب بود . این دو مایل آخر اصلا خبری از جاده نیست . «

- ژوزف گفت - درست میشود . وقتی اربابهای زیادی از اینجا عبور کنند جاده‌ی خوبی خواهد شد . «

با انگشت اشاره کرد - «این الوارها را آنجا نزدیک درخت بلوط بزرگ خالی خواهیم کرد . «

اثری از يك پیش بینی نا گوار در چهره‌ی ارباب‌ران پدیدار شد و گفت - «میخواهید زیر درخت خانه بسازید . خوب نیست ، ممکن است يك شب که شما خواب هستید یکی از شاخه‌هایش بشکند و سقف خانه‌تان را با خودش پائین بیاورد ، و شما را هم له و لورده کند . «

ژوزف او را مطمئن ساخت که درخت استوار و خوبی است و گفت - «خوشم نمی‌آید . خانه‌ام را دور از درخت بسازم . مگر خانه شما از درخت دور است ؟ «

- «خوب ، نه خیر ، و برای همین است که شما را منع می‌کنم . بد بختانه خانه‌ام درست زیر یکی از آنهاست . نمی‌دانم چطور شد که خانه‌ام را آنجا بنا کردم ، چه بسا شبها که از خواب پریده و بیاد گوش داده‌ام و فکر کرده‌ام که هم اکنون شاخه‌ای به کلفتی يك بشکه ، سقف را فرو خواهد ریخت . «

ارباب‌ران با تمام کردن حرفش اربابش را نگاهداشت و گیوه‌ی افسار را دور مھاری پیچاند و رو بطرف دیگر ارباب‌ران که پشت سر او بودند ، کرده فریاد زد - «هی ، همین جا نگهدارید . «

هنگامی که الوارها را به پائین آورند واسبها، که افسارهایشان را به ارابه ها بسته شده بود و مشغول چریدن علفهای دور و بر خود بودند، ارابه ران پتوهای خود را جلوی ارابه ها پهن کردند و ژوزف مشغول پختن شام روی آتشی که آفروخته بود، شد، او ماهیتابه را بالای شعله ی آتش نگهداشته و پیوسته تکه گوشت های گاو را پشت و رو میکرد.

روماس، ارابه ران پیر، جلو آمد و کنار آتش نشست، او گفت - «ما فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد. با ارابه های خالی بهتر میشود از این جاده ی ناهموار گذشت.»

ژوزف ماهیتابه را از روی آتش کنار کشیده و روبه ارابه ران کرد و گفت - «چرا نمی گذارید، اسبها کمی بیشتر استراحت کنند و آب و علف بیشتری بخورند.»

- «موقع کار؟ اوه، نه، علف حالا مغزدار نیست. باید چیزی پر قوت تر بخورند تا بتوانند ارابه را در جاده های مثل جاده ی مزرعه ی شما بکشند. اگر می خواهید آن گوشت بپزد. روی آتش بگبزد و بگذارید چند دقیقه روی آتش بماند.»

ژوزف انخم کرد - «شما مردم نمی دانید چطور گوشت را سرخ کنید، حرارت ملایم و پشت رو کردن گوشت چیزی است که آنرا خشك و ترد میکند و نمی گذارد همه ی روغنش حرام شود.»

زوماس گفت - «همه اش میشود غذا، فرقی نمی کند.»
جو آنتو و ویلی بطرف آتش و غذا می آمدند. جو آنتو پوستی تیره رنگ و بومی و چشمانی آبی داشت. چهره ی ویلی بسا بیماری

ناشناسی که زیر قشری از گرد و غبار وجود داشت منقبض و پوریده می نمود، و چشمان او مرموز و بیمناک بود، زیرا هیچکس در دهائی که شبانه بدن او را می لرزاند، و رؤیاهای تیره ای که در خواب او را شکنجه میداد، باور نمی کرد. ژوزف سرش را بلند کرد و بروی هردو لبخند زد. جوآنتیو دلیرانه گفت - «شما به چشمهای من نگاه می کنید، اما من سرخ پوست نیستم. من کاستیلی (ناحیه ای در شمال و مرکز اسپانیا) هستم. چشمهام آبی است. پوستم را نگاه کنید، سیاه است و این تصویر آفتاب است. کاستیلی ها چشمهای آبی دارند.»

روماس حرفش را قطع کرده گفت - «اوبهمه همین را میگوید خوشش میآید يك ناشناس را پیدا کند و اینها را به او بگوید. در نوسترانسیورا همه میدانند که مادرش سرخ پوست است و تنها خدا میداند که پدرش کی بوده است.»

جوآنتیو خیره شده بود و با انگشتانش کارد بلندی را که از کمرش آویزان بود لمس میکرد، لیکن روماس فقط خندید و بطرف ژوزف برگشت و با لحنی تحقیرآمیز گفت - «جوآنتیو بخودش میگوید که بالاخره يك روز با این کارد يك نفر را خواهم کشت، همین طوری بخودش مغرور است اما خوب میداند که جنر آتش را ندارد و همین امر باعث میشود که زیاد به خودش نبالد.» بعد روبه جوآنتیو کرده - «برو يك تکه چوب بردار تیز کن و بیا غذات رو بخور، بعد میتوانی درباره ی کاستیلی بودن صحبت کنی، خاطر جمع باش که هیچ کس ترا نمی شناسد!»

ژوزف، ماهیتابه را زمین گذاشت و با نگاه استفهام آمیزی به

روماس نگریسته از او پرسید - «چرا مسخره‌اش میکنی؟ از این کار چه نفی می‌بری؟ کاستیلی بودن او چه ضرری برای تو دارد؟»

- «آقای واین، دروغ میگوید، حرفهایش همه دروغ است و اگر این دروغ را باور کنی يك دروغ دیگر خواهد گفت، يك هفته بعد هم، پسر عموی ملکه‌ی اسپانیا خواهد شد. اینجا جو آنتیویك ارابه‌ران است یکی از ارابه‌رانهای ناب، ولی من نمی‌توانم شاهزاده بودنش را تحمل کنم.»

لیکن ژوزف سرش را تکان داده و بار دیگر مایتابه را برداشت. بی آنکه سرش را بلند کند گفت - «من فکر می‌کنم او کاستیلی است، چشمانش هم آبی است و اگر گذشته‌اش چیز دیگری است نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم او يك کاستیلی است.»

چشمان جو آنتیو با حرفهای ژوزف حالت غرور گرفت و گفت - «متشکرم، آقا. هر چه می‌گوئید راست است.» قدش را راست‌تر کرده ادامه داد - «آقا، ما هم دیگر را بهتر درك می‌کنیم.»

ژوزف گوشت سرخ کرده گاو را در بشقابهای حلبی گذاشته، و قهوه را ریخت. او نرمی لبخندی زد و گفت - «پدر من فکر میکند که تقریباً يك خداست، و براستی هم خداست.»

روماس اعتراض کرد - «شما نمی‌دانید چکار میکنید. من تحمل گزافه‌گوئی‌های او را ندارم. حالا دیگر کار نخواهد کرد، و اینطرف و آنطرف قدم خواهد زد و از خودش خواهد گفت.»

ژوزف به قهره‌اش فوتی کرد و گفت - «هر وقت زیاده‌بیشش بالید میتوانم او را کاستیلی بدانم!»

- « اما لعنتی ، از آن پرروهای زمانه است . »

ژوزف بآرامی گفت - « می‌دانم ، نجبا معمولا اینطورند ، برای

کار ساخته نشده‌اند ! »

کوهستان غرب ، هنوز از روشنائی بعد از شفق حاشیه‌ی نقره‌فامی داشت . لیکن دره‌ی اورلیدی تا دامنه‌های کوهستان از تاریکی انباشته بود . ستارگان نیم‌رنگ در زمینه‌ی پولاد فام آسمان ، گوئی در برابر شب کشمکش میکردند و گاه چشمک میزدند .

چهار مرد گرد آتش نشسته بودند و چهره‌هاشان با حرکت شعله‌های آتش روشن و تیره میشد . ژوزف با ریشش بازی میکرد و به شعله‌های آتش چشم دوخته بود . روماس دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده بود سیگارش درخشش سرخی کرد و بعد زیر خاکستر پنهان گشت و دود غلیظی از کناره دهان و بینی اش خارج ساخت . جوآنیتو نیز به سنگی تکیه داده چشم از ژوزف بر نمی‌داشت . چهره‌ی رنگ پریده‌ی ویلی گوئی اصلا به تنی بند نیست و از هوا آویخته بود ، بینی کشیده و استخوانی داشت .

ژوزف ترکه‌ای میان آتش نیم افروخته انداخت و آتش را شعله‌ور ساخت ، آنگاه گفت - « اینجا زمین مرغوبی است ، زمینی پر برکت و آزاد ، تنها بشمخ احتیاج دارد . روماس چرا آنرا رها کرده و پیش از این آنرا تصاحب نکرده‌اند ؟ »

روماس به سیگارش را توی آتش انداخته گفت - « نمیدانم ، مردم دیر باین سرزمین می‌آیند . شاید از جاده پرت است . شاید هم بخاطر خشکسالی‌هایش تا به حال بی‌صاحب مانده . »

— «خشکسالی؟ کی خشکسالی شده؟»

— «اوه، بین سالهای هشتاد و نود، سراسر زمینهای این اطراف خشک شد، چاهها خشکید طوری که چهارپایان ازین رفتند، بهتر بگویم خشکسالی چنان بود که نصف مردمی که اینجا زندگی میکردند مجبور به کوچ شدند. آنها که میتوانند ریه‌هایشان را بطرف سن-جو کین بردند گاوهای ماده در طول راه تلف شدند. آنوقت‌ها خیلی جوان بودم ولی هنوز گاوهای ماده مرده را با شکمهای ورم کرده بیاد دارم، بوی گند آنها آدم را ناله میکرد.»

ژوزف بتندی گفت — «ولی باز باران آمد. والان زمین مملو از آب است.»

— «آه، بله، باران آمد ولی ده سال بعد، سیلابهای فراوانی جاری شد، آنوقت دوباره علفها روئیدند و درختها سبز شدند. همه خورشحال بودیم خرب یادم هست، مردم نوستراسنیورا توی بساران فیستا گرفته بودند، فقط کلاه لبه پهن کوچکی روی سر گیتار زنها بود، آنهم برای اینکه سیمهای گیتار خیس نشود. مردم مست کرده بودند و در گل و لای میرقصیدند، زیر باران و آب همه مست کرده بودند، بالاخره بابا آنجلو پیش آمد و مجبورمان کرد که بس کنیم.»

ژوزف پرسید — «برای چه؟»

— «خوب، آخر شما نمی‌دانید مردم توی گل ولای چه میکردند، بابا آنجلو پاك دیوانه شده بود می‌گفت که ما داریم شیطان را دعوت میکنیم، او شیطان را دور کرد و دستور داد مردم خودشان را بشویند و از رقص دست بکشند. او همه را توبه داد و خود هجانجار است ایستاد

تا باران بند آمد .»

— «گفتی مردم مست کرده بودند ؟»

— «بله، آنها يك هفته مست بودند و کارهای کثیفی میکردند ،

لباسهایشان را میکنند و...»

جوآنی تو حرف او را قطع کرد — «خوشحال بودند. آقا، همه‌ی

چاهها پیش از آن خشك شده بود تپه‌ها مثل خاکستر سفید شده بود،

وقتی باران آمد مردم خوشحال بودند آنها تحمل آنهمه شادی را

نداشتند، همین بود که کارهای بدی میکردند. مردم همیشه وقتی زیاد

خوشحال باشند کارهای بدی میکنند.»

ژوزف گفت — «امیدوام که دیگر هرگز پیش نیاید.»

روماس گفت — «بله، بابا آنجلو میگفت که قهر و عقوبت خدا بوده، اما

سرخ پوستها می گفتند پیرمردها پادشان می‌آید که دومرتبه‌ی دیگر هم

چنین خشکسالی شده بود.»

ژوزف عصبانی از جایش برخاست — «خوشم نمی‌آید درباره‌اش

فکر کنم ، مطمئناً دیگر چنین پیشامدی رخ نخواهد داد، نگاه کنید الان

علفها چقدر بلند شده‌اند.»

روماس خمیازه‌ای کشید و گفت — «شاید دیگر خشکسالی نشود

اما خاطر جمع نباشید. وقت خواب است، ما صبح زود باید حرکت

کنیم.»

هنگامی که ژوزف بیدار شد، هوا با طلوع صبح کمی سرد شده

بود . بنظرش رسید که در خواب فریاد گوشه‌خراشی شنیده است ،

اندیشید — «حتماً جغد برده است . گاهی يك رؤیا صداها را طنین دار

و شدید می کند. « لیکن با دقت گوش داد و ناله‌ی خفه‌ای را از بیرون چادر شنید. شلوار و چکمه‌هایش را بپا کرد و از لبه‌ی چادر بیرون خزید. صدای گریه‌ی آهسته از یکی از اربابه‌ها می‌آمد.

جو آنتیو از لبه‌ی اربابه‌ی خودش بطرف اربابه‌ای که ویلی در آن خوابیده بود خم گشته بود.

ژوزف پرسید - «چه شده؟» در روشنائی نیم‌رنگت سحر دید که جو آنتیو بازوی ویلی را گرفته است جو آنتیو با آرامی گفت «هیچی، خواب می‌بیند، گاهی وقتها تا من به کمکش نیایم نمی‌تواند از خواب بیدار شود. و گاهی وقتها هم که بیدار میشود خیال میکند که دارد خواب می‌بیند و قبلاً بیدار بوده است.» سپس خطاب به ویلی گفت - «ویلی، بیا، ببین که حالا بیدار هستی،»

روماس از اربابه‌ای که در آن خوابیده بود بصدای او آمد و گفت - «ویلی زیاد می‌خورد، دچار کابوس شده. آقای واین، بروید بخوابید.»

لیکن ژوزف به ویلی نزدیک شد و آثار وحشت را در چهره‌ی ویلی مشاهده کرد و گفت - «ویلی هیچ چیز در شب وجود ندارد که بتو آزاری برساند. اگر دلت بخواهد میتوانی بیائی در چادر من بخوابی.» - آقا او خودش را در خواب در یک سرزمین روشن که خشک و متروک است می‌بیند، مردم از سوراخها بیرون می‌آیند و دست و پای او را می‌کشند. تقریباً هر شب این خواب را می‌بیند.» به دروبه ویلی کرد گفت - «ببین ویلی، من پیش تو هستم، ویلی، الان اسبها دورنا دورتو هستند و دارند نگاهت میکنند.» و باز روبه ژوزف کرده و گفت - «آقا،

بعضی وقتها در خواب اسبها باو کمک میکنند. خوشش میآید میان آنها بخوابد. میان اسبها، در خواب به آن مکان خشك و متروك میرود، اما وقتی اسبها نزدیک او باشند از شر مردم در امان است.» دوباره روبه ژوزف کرده گفت - «بروید بخوابید آقا، من چند دقیقه ای پیش اومی- مانم، مواظبش هستم.»

ژوزف دستش را روی پیشانی ویلی گذاشت و آنرا چون سنك سرد یافت، لذا گفت - «من آتش روشن میکنم و گرمش میکنیم.»
- «فایده ای ندارد، آقا، او همیشه همینطور میشود، نمی توانیم گرمش کنیم.»

ویلی یکبارہ با صدائی گرفته گفت - «جو آیتو، تو پسر خوبی هستی»
جو آیتو بطرف ویلی برگشته گفت - «مرا صدا می زند، آقا.»
ژوزف دستش را به پهلوی اسبی کشید و بچادر بر گشت. از پشت بر گهای سوزنی شکل کاجهای کره های مشرق، روشنائی نیم رنگ بامداد نمایان بود. علفها با نسیم صبحگاهی، بیتابانه و با شور و شعف به رقص آمدند.

اسکلت خانه پایان رسیده بود و فقط پوشش سقف خانه مانده بود. خانه با دیوارهای داخلی بچهار اطاق برابر تقسیم شده بود. تکدرخت بزرگ بلوط بازوی محافظی بر سقف آن میکشید. ژوزف گوشتی را روی آتش کنار چادر سرخ میکرد، و پیوسته تکه‌های گوشت را پشت و رومیکرد. پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد، بطرف گاری تازه‌اش که بشکهای آب در آن قرار داشت، رفت يك لگن آب برداشت. مشت‌هایش را پر کرده، به سروصورتش زده و جرم خواب را از چشم‌هایش شست. آب صورتش را با دست‌هایش گرفت و بطرف چادر برای خوردن صبحانه‌اش رفت. هلقها از شبنم خیس بودند، سه چکاوک با سینه‌های زرد و بال‌های خاکستری روشن جلوی چادر فرود آمدند و با طرزی دوستانه و عجیب نوک‌هایشان را دراز کردند گاه‌گاه سینه‌هایشان را باد انداخته و سر‌هایشان را مانند ستاره‌های احساساتی ابر بلند میکردند و آوازی پر شور و هیجان را سرمی‌دادند، آنگاه سر‌هاشان را بطرف ژوزف راست نگه‌میداشتند تا ببینند آیا تماشا می‌کند و خوشش آمده یا نه.

ژوزف فنجان حلبیش را پرفهوه کرده تا آخرین جرعه آن را سر کشید و ته مانده‌ی آنرا روی آتش پاشید . نفسی عمیق کشیده نگاهش را از چکاوک‌ها برداشته بطرف اسکلت خازنه‌اش راه افتاد . کرباسی را که روی ابزار کارش انداخته بود ، پس کشید ، چکش و پش‌بندش را پراز میخ کرده ، و از روی الوارها کلاه سیاه و لب پر گشته‌اش را برداشت به سر گذاشت و تا روی چشمهایش پائین کشید . به پای خانه‌ی ناتمامش رسید بود که صدای سمهای اسبی از پشت درختان به گوش رسید .

بطرف صدا بر گشت ، مردی سوار بر اسب پدیدار شد . اسب با خستگی پورتمه میرفت . ژوزف باشتاب بطرف آتشی که داشت خاموش میشد رفت و آنرا دوباره شعله‌ور ساخت و قهوه جوش را روی آن گذاشت . سواره را شناخت . جو آنیتو بود ، جلودوید و دهنه‌ی اسب را گرفته کمک کرد تا جو آنیتو پیاده شد . جو آنیتو کلاه آفتابیش را از برداشت ، تبسمی کرد و بانظار خوشامد او ایستاد .

– « جو آنیتو ! از دیدن تو خوشحالم ! صبحانه که نخوردی ، نه ؟ »

آلان برایت کمی گوشت سرخ میکنم . »

لبان جو آنیتو از شادی باز شد و گفت – « آقا ، من تمام شب را

سواره بودم آمده‌ام که گله‌دار تو باشم . »

– « ولی جو آنیتو ، من که يك گاو هم ندارم که تو بچرانی . »

– « بعداً خواهید داشت ، آقا همه کاری از دستم برمی آید ، ولی

گله‌دار خوبی هستم . »

– « میتوانی در ساختن خانه بمن کمک کنی ؟ »

– « البته ، آقا . »

— «خوب، حقوق چقدر میگیری؟»

— «آقا، پیش از این هم من گله‌دار بوده‌ام، یک گله‌دار ماهر.
بنین ماهی سی دلار میدادند و مرا سرخپوست می‌نامیدند. من می‌خواهم
دوست شما باشم و حقوقی نگیرم.»

ژوزف لحظه‌ای مبهوت بود. «جو آنیتو، می‌فهم مقصودت
چیست، اما وقتی به شهر میروی برای یک نوشیدنی احتیاج پول
داری، خلاصه برای هر کاری احتیاج به پول خواهی داشت.»
— «آقا، وقتی خواستم به شهر بروم شما انعامی بمن خواهید
داد، انعام حقوق نیست.»

ژوزف فنجان قهوه برایش ریخت. — «جو آنیتو، تو دوست
خوبی هستی، متشکرم.»

جو آنیتو از توی کلاه آفتابیش نامه‌ای درآورد. — «آقا، وقتی
می‌آمدم، این را هم برایتان آوردم.»

ژوزف نامه را گرفت و بآرامی از او دور شد. او مضمون نامه را
حدس زد. چندی بود که انتظار آن را میکشید. زمین هم گوشتی از
متن نامه آگاهی داشت، زیرا خاموشی بر پهنه‌ی علفها مستولی شده
بود. حتی چکاوک‌ها که تا لحظه‌ای قبل با شور و شوق، آواز سر داده
بودند، نیز رفته بودند.

ژوزف روی پشته‌ای از الوار زبردخت بلوط نشست و بترمی
درپاکت را گشود. نامه را برتون فرستاده بود. در نامه نوشته بود —
«توماس و بنجی از من خواستند که این نامه را برایت بنویسم، چیزی
که میدانستیم باید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد. مرگ حتی هنگامیکه

میدانیم باید بیاید ما را بو حشت میاندازد. پدر سه روز پیش در گذشت. ما همه جز تو در آخرین لحظات کنارش بودیم. میباید تو هم صبر می کردی .»

«در لحظات واپسین پدر فکزش خوب کار نمی کرد ، چیزهای بسیار عجیبی میگفت. آنقدرها که با تو صحبت میکرد درباره ی تر حرف نزد . می گفت هر اندازه بخواهد میتواند زنده بماند، اما آرزو داشت که زمین تازه ی ترا ببیند این زمین تازه او را پاك شیفته کرده بود . البته عقلش خوب کار نمی کرد. می گفت نمی دانم ژوزف زمین خوبی انتخاب کرده. نمی دانم او شایستگی دارد. مجبورم بآنجا بروم و ببینم. و مقدار زیادی درباره ی پرواز بر فراز دهکده صحبت کرد، پدر در آن لحظه فکر میکرد که در حال پرواز است و مثل اینکه خواب می دید . بنجی و توماس از اطاق بیرون رفتند من بایستی سخنان او را در سینه حبس کنم و هرگز به آنها نگویم ، چون در آن هنگام پدر ، خودش نبود. از مجامعت حیوانات حرف میزد. می گفت همه ی زمین يك... نه، دلیلی برای گفتن آن نمی بینم ، سعی کردم او را وادارم تا بامن دعا بخواند، اما دیگر در میان ما نبود. من از اینکه آخرین سخنان پدر ، سخنان مسیحی نبود، رنج میبرم. آنها را به بچه های دیگر نگفتم چرا که حرفهای آخرش برای تو بود ، مثل این بود که با تو صحبت میکند .»

نامه با گزارشی مفصل درباره ی تشییع جنازه ادامه می یافت و در آخر چنین خاتمه می یافت - «توماس و بنجی فکر می کنند که اگر باز هم زمینی برای تصاحب باشد، همه میتوانستیم به غرب کوچ کنیم .

پیش از آنکه حرکت کنیم میخواستیم در این مورد از تو خبری داشته باشیم - «

ژوزف نامه را روی زمین انداخت و پیشانی‌اش را میان دستهایش گرفت. ذهنش از کار افتاده بود. لیکن در او اندوهی وجود نداشت. در شگفت بود که چرا اندوهگین نشده است. اگر برتون میدانست که احساس شادی و استقبال در ژوزف نیرو می‌گرفت، او را سرزنش میکرد.

سکوت زمین شکست، نسیم لحظه‌ای میان علفها دمید و بعد نیرومند و تند گسردید و رایحه‌ی تند علفها و زمین نمناک را با خود آورد، درخت بزرگ بلوط در بساد به اهتزاز درآمد. چکاوکها بر گشته و آواز سردادند، سنجابی که راست جلوی لانه‌اش نشسته بود با صدای زیری جیر جیر میکرد.

ژوزف سرش را بلند کرد و بشاخه‌های کهنسای و پسر گره بلوط نگریست، يك آن او پدرش را در بلوط کهنسال دید، دستش را برای ادای احترام بالا آورد و بسیار آرام گفت - «پدر، خیلی خوشحالم که باینجا آمده‌اید تا حال نمی‌دانستم که چقدر دلتنگ شما بوده‌ام.» درخت به نرمی با اهتزاز درآمد. ژوزف با آرامی ادامه داد «می‌بینی پدر، زمین خوبی است. شما خوشتان خواهد آمد.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را تکان داد تا اثر رخوت از او رانده شود. پیاد آورد که ممکن است جوآنی‌تو او را بیاید، گستاخانه برگشت و با او روبرو شد. لیکن جوآنی‌تو همواره به زمین خیره شده بود. ژوزف خشماگین گفت - «باید دیده باشی...»

جو آنتو همچنانکه به زمین خیره شده بود گفت - «آقا، ندیدم.»

ژوزف کنار او نشست «جو آنتو، پدرم مرده است.»

- «دوست عزیز، متأسفم.»

- «اما جو آنتو من میخواهم درباره پدرم حرف بزنیم، چون

تو دوست من هستی. من خودم هیچ متأسف نیستم، چرا که پدرم

اینجا است.»

- «آقا، مرده‌ها همیشه باما هستند. هرگز دور نمی‌شوند.»

ژوزف مشتاقانه گفت - «نه، بالاتر از اینها، پدر من آن درخت

بلوط است! ابلهانه است، اما میخواهم بآن ایمان داشته باشم.

جو آنتو، مایل هستی کمی برای من حرف بزنی؟ تو اینجا بدنیای آمده‌ای

از وقتی آمده‌ام، از همان روز اول میدانستم که این زمین مملو از

ارواح است.» مرددانه مکثی کرد ادامه داد - «نه، ارواح سایه‌های

ناخوان واقعیت هستند، آنچه اینجا زندگی میکند واقعی‌تر از ما است.

ما بسان اشباحی از واقعیت آنیم. جو آنتو، چه شده؟ آیا عقل من از

دوماه تنها ماندن ضعیف شده است؟»

جو آنتو تکرار کرد - «مرده‌ها هرگز دور نمی‌شوند.» آنگاه

به بالا نگاه کرد، اندوه عمیقی در چشمانش پدیدار بود - «آقا، من

بشما دروغ گفتم. من کاستیلی نیستم. مادرم سرخ پوست بود چیزهایی

بمن آموخت.»

ژوزف پرسید - «چه چیزهایی.»

- «بابا آنجلو از آنها خوشش نمی‌آمد. مادرم میگفت زمین مادر

ماست، همه‌ی چیزهایی که زندگی میکنند حیاتشان را از مادر میگیرند و بدرون مادر برمیگردند. آقا، وقتی آنها را بیاد میآورم، و موقعی که احساس میکنم که باین چیزها ایمان دارم، چود آنها را می بینم و می شنوم، آنوقت می فهمم که به کاستیلی هستم و نه چیز دیگر، يك سرخ پوست هستم. »

«اما جو آنیتو، من سرخ پوست نیستم اما به آنچه گفتی ایمان دارم. »

جو آنیتو سپاسگزارانه نگاهی به ژوزف انداخت و بعد چشمانش را پائین انداخت، دومزد بزمین خیره شدند. ژوزف از آنجا که نمی کوشید خویشتن را از چنگک نیروئی که براو چیره می گشت رها سازد، در شگفت بود.

پس از مدتی ژوزف سرش را بلند کرد و بدرخت بلوط واسکلت خانه‌ی کنار آن نگریست، ناگهان گفت - « آنچه من احساس میکنم یا می اندیشم نمی تواند با ارواح و خدایان، اختلاف و تضاد داشته باشد. جو آنیتو، باید کار کرد، آن خانه را باید بسازیم، و اصطیلی هم برای چهارپایان در اینجا بنا می کنیم. ما علی رغم وجود ارواح کار خواهیم کرد. بیا، وقتی برای فکر کردن نداریم. » و بتندی به ساختن خانه مشغول شدند.

آنشب ژوزف نامه‌ای به برادرانش نوشت - «نزدیک زمین من زمینهایی هست که نگرفته اند. هر يك از شما می توانید صدو شصت جریب بگیرید، آنوقت ما رویهم، ششصد و چهل جریب زمین یکجا

خواهیم داشت . حلف پرپشت و پربرکت است ، و خاك تنها احتیاج
به صختم دارد ، تو ماس ، زمین نه سنگ دارد که گاو آهن ها را بر-
گرداند، و نه رگه ای هست که مانع پیش رفتن بشود. اگر بیایید اینجا
اجتماع تازه ای بوجود خواهیم آورد . «

هنگامی که برادران ژوزف با خانواده‌هایشان آمدند و در زمینها اطراف زمینهای ژوزف سکونت گزیدند ، علفها از گرمای تابستان رنگ قهوه‌ای بخود گرفته بودند و برای درو آماده شده بودند. توماس که از همه بزرگتر بود، مردی چهل و دو ساله، قوی و هیکل با مسوهای طلائی و ریشی زرد بود. گونه‌هایی گرد و سرخ رنگ و چشمانی برونک آبی سرد میان پلکهای گشوده داشت. در او نزدیکی شدیدی باهمه‌ی حیوانات موجود بود. اغلب وقتی اسبها یونجه میخوردند ، بر لبه‌ی آن خورمی‌نشست و خوردن آنها را تماشا می‌کرد . ناله‌ی ضعیف ماده گاوی که زائیدنش نزدیک میشد ممکن بود توماس را در هر ساعتی از شب از بستر بیرون بیاورد، تا اگر گاو خواست بزاید و اشکالی در میان بود بکشمش بشتابد. وقتی توماس میان مزارع قدم میزد، اسبها و گاوها سر از میان علفها بلند میکردند و بجانب او میرفتند. او گوش‌ها را آنقدر می‌کشد تا از دردی که انگشتان نیرومند و باریکش بر آنها وارد می‌آورد زوزه بکشند، و موقعیکه آنها را رها میکرد سر خود را بالا می‌گرفتند تا دوباره گوششان را بگیرد .

توماس همیشه دسته‌ای از جانوران نیمه وحشی داشت . هنوز یکماه از سکونت او در زمین جدید نگذشته بود که دوتوله گرگ که زیرپاهای او پرسه می‌زدند و برای کسان دیگر می‌فریدند، يك قفس راسو، يك شاهین سرخ دم، باضافه‌ی چهارسگ دورگه دور خود جمع کرده بود. او نسبت به حیوانات مهربان نبود، حتی به اندازه‌ای که آنها به او محبت می‌ورزیدند، مهربانی نمی‌کرد، لیکن در رفتار خویش توافقی نشان داده بود که جانوران آن را درك می‌کردند و همه‌ی آنها نسبت باو اطمینان خاطر داشتند. وقتی یکی از سگها در حمله‌ی ابلهانه‌ای که يك را کون کرد يك چشمش را درزد و خورد از دست داد، توماس کلافه شده بود. با چاقوی جیبی خودش چشم زخمی سگ را از ته بیرون آورد و پاهای حیوان را نیشگون گرفت تا دردی که در سر داشت فراموش کند. توماس از حیوانات خویش می‌آمد و آنها را درك می‌کرد . او هرگز گاو ماده‌ای را گم نمی‌کرد، چون مثل این بود که طبعاً میدانست يك گاو و لگرد کجاها پرسه می‌زند. بندرت بشکار میرفت، لیکن موقعی که برای شکار خارج میشد، بکراست به مخفیگاه صیدش میرفت و با سرعت و دقت شیر، شکار را صید می‌کرد.

توماس همان اندازه که به حیوانات نزدیک و مانوس بود از انسانها دوری می‌جست و زیاد به آنها اطمینان نمی‌کرد، با مردم زیاد دمخور نبود، از چیزهایی مثل تجارت، احزاب، انواع مذاهب و سیاستها رویگردان بود، وقتی لازم میشد در اجتماعی حاضر شود، خودش را کناری میکشید و انتظار پایان آن را داشت. ژوزف تنها کسی بود که توماس نسبت باو احساس خویشاوندی می‌کرد. او

میتوانست به راحتی با ژوزف سخن گوید ، و تنها با ژوزف دمخور بود .

راما ، همسر توماس ، زنی بود نیرومند و زیبا با ابروان سیاه که بالای بینی به هم رسیده بودند . او همیشه آنچه را که مردان میاندیشیدند و انجام میدادند تحقیر میکرد . کدبانوئی ، خوب و لایق بود و کودکان در برابر اعمال بد خود از او وحشت داشتند . با اینکه هرگز سه دختر خود را نمی زد ، لیکن از خشم او حساب میبردند ، چرا که اگر کار بدی از از یکی آنها سرمیزد ، آن را گوشزد و تنبیه و تربیت میکرد .

او توماس را درك میکرد و با او مثل نوزاد رفتار میکرد ، او را تر و خشك میکرد ، غذا میداد ، گرمش میکرد و کمتر اذیتش میکرد . راما در کار خود مهارت داشت ، پخت و پز ، دوخت و دوز ، مرتب نگهداشتن خانه و بچه آوردن را از مهمترین کارهای روی زمین میدانست ، حتی مهمتر از کارهایی که مردان انجام میدادند . بچه ها با انجام کارهای خوب و مؤدب بودن ، میدانستند که مورد محبت راما قرار می گیرند . چرا که راما از چگونگی نوازش کودکان مطلع بود ، همان اندازه که تنبیه کردنش سخت برد ، در تمجید و تشویق ، لطافت و دقت فراوان نشان میداد . او ناخود آگاه ، مراقبت کودکانی که در همسایگی آنها زندگی میکردند نیز بعهده میگرفت . کودکان بر تسون قدرت راما را خیلی استوارتر و بلا تغییرتر از فرمهای تغییر پذیر مادرشان که طبعی ملایم داشت ، می شناختند ، چون قوانین راما هرگز تغییر نمی یافت ، بدی بد بود و بد مجازات میشد و خوب جاودانه و بطور شور انگیزی خوب بود . در خانه راما خوب بودن لذتبخش بود .

برتون کسی بود که سرشتش برای يك زندگي مذهبي شناخته شده بود . خویشتن را از شرارت دورمیداشت و تقریباً در معاشرت همه‌ی کسانی که با او در تماس بودند، زشتی و فساد میدید .

چنان شخصی مذهبی بود ، که يك روز بعد از مراسم دعا در کلیسا، از طرف کشیش مورد تمجید قرار گرفت، کشیش او را «مردی با ایمانی استوار بخدا» خواند.

برتون تا آنوقت چهاربار با همسرش هم‌آغوش شده بود و دو فرزند داشت . وی شخص تندرستی نبود . گونه‌هایش کشیده و لاغر و چشماش در گودی جمجمه قرار داشت . تنها نشه‌ی لذتی بود که آنرا در این سوی ملکوت جستجو نمی کرد. این امر از يك لحاظ او را خرسند میساخت، زیرا بیماریش دلیل این بود که خدا باندازه کافی بفکرش بود و او را به رنج بردن و امیداشت. برتون در برابر سوءمزاج دائمی، مقاومت زیادی داشت. دستها و پاهاى لاغر او مانند طنابهای سخت بافته، محکم و نیرومند بود . برتون با مذهب استوار و نیرومندی بر همسرش حکومت میکرد، افکار خود را به او تلقین میکرد و از احساسات و اعمال منحرف او میکاست .

بنجی، که از سه برادر دیگر جوانتر بود، و تحت مراقبت برادرانش بزرگ میبرد، آدمی هرزه و عیاش و غیر قابل اعتماد بود. تا مجالی میبافت با وضعی جنون آمیز و احساساتی مست میکرد، نوى دهکده می‌گشت و آوازه‌های پرشوری میخواند. آنقدر جوان بی‌کس و تنهائی بنظر میرسید که عده‌ی زیادی از زنها به او ترحم میکردند و دلشان میخواست او

را بسان بچه‌های خود در حمایت خود گیرند و از لغزشها نجاتش دهند و همواره نسبت به او محبت مادرانه ابراز میکردند.

ژنی رامسی، زن جوان و تازه عروسش، در محافظت از بنجی سختی‌ها میکشید. وقتی شبها می‌شنید که آواز می‌خواند، میدانست که باز مست کرده است، دعا میکرد و از ترس اینکه مبادا برایش پیش آمدی رخ دهد گریه میکرد.

بنجی مردی با نشاط بود، و برای کسانی که او را می‌شناختند شادی و مرامت همراه می‌آورد. او زیاد دروغ میگفت و گاهی دزدی میکرد، مردم را گول میزد و قولهایش را می‌شکست و از محبت دیگران سوء استفاده میکرد. معذرا همه او را دوست میداشتند، هذرش را می‌پذیرفتند و از او حمایت میکردند.

تسوماس و ژوزف کلبه‌ی شایسته‌ای برای او ساختند. اما از چادری که از ژوزف قرض گرفته بود به آن نقل مکان کند. برتوون که از بنجی متنفر بود و برایش از خدا طلب مغفرت میکرد از طرز زندگی او بیزار بود و ترانست. بپند که او توی چادر زندگی کند. برادرانش نمی‌توانستند بفهمند که او از کجا مشروب بچنگ می‌آورد، با وجود این همیشه برایش مهیا بود. در دره اورلیدی همه‌ی مکزیکی‌ها به او مشروب میدادند، آوازه‌اشان را به اومی آموختند و بنجی وقتی مست بود آن‌ها را با شور و حرارت خاصی می‌خواند.

خانواده‌های واین دورخانه‌ای که ژوزف ساخته بود گرد آمدند. آنها طبق قانون در زمین‌های خود خیمه‌هایی برپا کردند، لیکن هرگز لحظه‌ای باینکه زمین بچهاربخش تقسیم شده است، نمی‌اندیشیدند. هنگامیکه مقدمات دهکده بطرز رضایت بخشی فراهم آمد، مزرعه‌ی واین نام گرفت. چهار ساختمان گردا گرد درخت بلوط بزرگ برپا گردید و انبار بزرگ به‌معی قبیله‌ی تعلق داشت.

شاید از آنجا که ژوزف برکت یافته بود، بدون چمن و چسرا رئیس قبیله شد. در مزرعه‌ی سابق در ورمونت، پدرش زمینی را در اختیار گرفت و مظهر زنده‌ی جمعیت، زمین و ساکنان آن شناخته شد. گویا این قدرت، بر ژوزف تفویض گردیده بود. او پدر کشتزار بود. وقتی اجتماع کلبه‌ها را تماشا میکرد، از شوق روی زمین جست‌میزد، وقتی بدرون گهواره‌ی نوزاد تازه‌ی توماس می‌نگریست، وقتی گوساله‌ها از گاو ماده متولد میشدند، نشاطی را در خود احساس میکرد که ابراهیم پس از ایفاء وعده‌ی بزرگی که داده بود و هنگامیکه قبایل و گله‌هایش روبه ازدیاد نهاد در خود احساس کرده بود. عشق ژوزف به حاصلخیز

کردن قدرت مییافت. اوشهوت تندوپایان ناپذیر گاوهای نروبوروری
 بی شکیب و نخستگی ناپذیر گاوهای ماده را تماشا میکرد. اسب نر را
 بطرف مادیانها میکشاند و فریاد میزد - «آنجا، پسر، زودباش!» عشق
 او، عشق به خلاقیت و باروری بود و میخواست که همه چیز دور و برش
 بتندی نمو کند، بارور شود و افزون گردد. عقیم بودن پیش او تنها گناه
 نابخشش و نسی محسوب میشد. چشمان آبی ژوزف از این اعتقاد
 تازه حریص و حریص تر میگشت، لذا هنگامیکه يك ماده مك باشکمی
 پراز توله یا گاوی که از آبستنی فربه میگشت چنین حیوانی برایش
 مقدس بود. اینها در پوست و گوشت ژوزف جاری بود. این میراث
 نژادی بود که میلیونها سال از سینههای خاك مکیده و بر زمین زیسته
 بود.

يك روز ژوزف کنار نردهی چراگاه ایستاد و به تماشای يك جفت
 گاو نر و مادهی آماده آمیزش پرداخت. او از شوق مشتغالش را بر میلهی
 نرده میکوفت. وقتی برتون از پشت سربه اونسزد يك میشد، ژوزف
 کلاهش را از سر برداشته و آنرا به زمین کوبید آنگاه فریاد کشید
 «احمق، برو بالا، او حاضر است. زودباش برو بالا!»

برتون که ناظر صحنه بود شگفت زده پرسید - «ژوزف، دیوانه
 شده ای؟»

ژوزف که متوجه برتون نبود بعقب چرخید. «دیوانه! منظورت
 چیست؟»

- «ژوزف، تو کار عجیبی میکنی. ممکن است کسی تورا اینجا

ببیند.»

برتون باطراف نگریست تا مطمئن شود که واقعاً کسی در آن
نزدیکی نیست .

ژوزف اخم کرده گفت - «من احتیاج به گوساله دارم و این جزء
با آمیزش اینها میسر نیست .»

- «بسیار خوب ، ژوزف .»

لحن صدای برتون هنگامیکه نصیحت میکرد محکم و محبت
آمیز بود . - «همه میداند، این چیزها طبیعی است و برای ازدیاد نسل
این کارها باید انجام شود . اما مردم حتی موقعیکه لازم است به
تماشای آن نمی ایستند. ممکن است کسی ترا اینجا ببیند.»

ژوزف با اکراه چشمش را از گاوانر برداشته و زوبه برادرش
کرد پرسید - «اگر ببیند چه میشود؟ آیا این کار گناه است ؟ من گوساله
میخواهم .»

برتون از شرم حرفی که میخواست بگوید سرش را پائین
انداخت و گفت - «مردم اگر چیزهایی که میگفتی شنیده باشند، حرفها
میزنند .»

- «چه میتوانند بگویند؟»

- «ممکن است مردم خیال کنند که علاقة تو باین کاریك علاقہی
شخصی است .»

ژوزف متعجب شد - «آه ، می فهمم ، ممکن است بگویند .»
صدایش را بلندتر کرده - «ممکن است بگویند من مثل گاوانر احساس
میکم خوب، برتون، همینطور است. اگر من می توانستم گاوماده ای
را باردار کنم، خیال میکنی معطل می ماندم؟ نگاه کن آن گاوانر میتواند

هر روز دو گاو ماده را باردار کند . اما من اگر می توانستم ، هر روز ده گاو را باردار میکردم . برتون ، اینست آنچه من میگویم . »

ژوزف وقتی دید برادرش از حرفهای او چهره اش وحشت زده شده با ملایمت گفت - « برتون ، تو اینها را درك نمی کنی . من میخواهم فراوانی حاصل شود . من میخواهم زمین از زندگی سرشار شود . میخواهم همه چیز رشد و نمو کند و افزون گردد . »

برتون بدون اینکه حرفهای ژوزف در او اثری بخشد برگشته دور شد .

ژوزف همچنانکه با چشمانش بدرقه اش می کرد - « برتون ، گوش کن ، فکر می کنم به زنی احتیاج دارم ، روی زمین همه چیز تولید مثل میکند و من تنها کسی هستم که عقیم مانده ام . باید ازدواج کنم . » برتون داشت دور میشد ، لیکن برگشت و با عصبانیت گفت - « تو بیش از هر چیز به دعا نیازمندی هر وقت توانستی دعا کنی پیش من بیا . »

ژوزف ، دور شدن برادرش را با تکان دادن سرش بدرقه کرد و بخودش گفت - « ماهم دیگر را درك نمی کنیم او احساس مرا نمی فهمد . » کلاه سیاه و خاک آلودش را از زمین برداشت . گرد و خاکش را با زدن به شلو ارش پاك کرد و روی سر گذاشت . گاونر برده نزدیک شد ، سرش را خم کرد و غرید . ژوزف تبسمی کرد و سوت تحسین آمیزی برایش زد . با صدای سوت جو آنتو از انبار بیرون آمد . ژوزف داد زد - « يك اسب زین کن . این گاو هنوز قدرت دارد . برو يك گاو ماده دیگه بیاور . »

او همچنانکه طبیعت به سرودش زمین مشغول بود، با قدرت فراوان، آرام و بی‌شتاب کار میکرد و تردیدی نداشت که چنین جدینی به ثمر خواهد نشست. پیش از آنکه روشنائی صبح بر فراز کوهستان پدیدار شود، چراغ نفتی ژوزف در محوطه‌ی کلبه‌ها پرتو می‌افکند او بگرمی و با چشمانی خواب‌آلود کار میکند، یراقها را تعمیر میکند، افسارها و قلابها را تعمیر می‌ساخت و اسبها را قشومی کشید.

ژوزف روزی آفتاب نزده برای کار داخل اصطبل شد، توماس را دید که روی آنخوری نشسته و پشت او توله گرگی میان یونجه‌ها خوابیده است، توماس سرش را خم کرد و سلام کرد.

ژوزف پرسید: «حالت خوب است؟»

و توماس بدون اینکه جواب سوال ژوزف را بدهد گفت: «نعل یکی از اسب‌ها افتاده و سمش شکاف برداشته و امروز نمی‌تواند بیرون بیاید. اسبی امروز صبح يك كره بدنیا آورد و من برای دیدن او بیرون آمده‌ام.»

— «نوم، از کجا فهمیدی که امروز صبح خواهد زائید؟»

توماس بال یکی از اسبها را گرفت و از لبه آنخور پالین جست. — «نمی‌دانم ولی همیشه می‌توانم بگویم که چه وقت يك مادیان فارغ میشود. مادیان حالا دیگر حالش خوب است. تا حالا کره‌اش را ترو خشك میکرد.»

آندو بطولیه رفتند و کره اسب را که به سختی روی پاهایش بند بود و با هر حرکتی می‌افتاد تماشا کردند. ژوزف با دستش بدن نمناك و براق کره اسب را نوازش کرد. کره اسب با چشمانی که بطور

کامل گشوده نمی شد ژوزف را نگریست و بعد از زیر دست او دور شد. سپس هردو برای صرف صبحانه خارج شدند برادرها باهم بخوابی کار میکردند، بجز بنجی که هر وقت فرصتی می یافت از زیر کارخانه خالی میکرد.

به پیشنهاد ژوزف، پشت ساختمانها، باغ میوه ای احداث گردید. يك آسیای بادی نیز سرمناره ای چوبی ساخته شد. و گردا گرد زمین را را سیم خاردار کشیدند.

یکروز ژوزف و توماس و جوآنتو سوار بر اسب در راه باز. گشت به خانه های خود بودند ژوزف و توماس پهلوی پهلوی میرفتند و جوآنتو بدنبال آنها می آمد. توماس روبه ژوزف کرده گفت - «میدانی که من روز شنبه در نوستر اسینورا بودم.»

ژوزف بیصراحت گفت - «آره، بنجی هم حتماً آنجا بود، خیلی از شب گذشته بود که آوازش را شنیدم. توماس، آخر این پسره خودش را به دردسر می اندازد. مردم اینجا بعضی چیزها را تحمل نمی کنند. يك روز می بینم بنجی افتاده و کاردی توی گردنش فرو رفته است. توماس، مطمئن هستم اگر همینطور ادامه دهد، يك چنین اتفاقی می افتد.»

توماس خسبید و گفت - «ژوزف، واش کن، اوتا بحال ازدوازه تا مرد کامل بیشتر از زندگی لذت برده است، عمرش هم از عمر نوح درازتر خواهد بود. اما حرفی که میخواستیم بگویم در مورد بنجی نبود. داشتم می گفتم که شنبه در نوستر اسینورا نشسته بودم، یکمده از خشکسالی بین سالهای هشتاد و نود صحبت میکردند. تو در این باره

چیری میدانی ؟

ژوزف گفت - «آره، شنیده‌ام، ولی دیگر تکرار نخواهد شد.»
- «از کجا میدانی که دیگر تکرار نخواهد شد، آنها میگفتند پیش
از این هم اتفاق افتاده است، چطور میگوئی که دیگر تکرار نخواهد
شد.»

ژوزف با اطمینان گفت - «تکرار نخواهد شد. چشمه‌های تپه
همگی میجوشند. من نمی‌خواهم ونمی‌توانم حس کنم که بار دیگر
خشکسالی خواهد شد.»

جوآنتو به اسب فشار آورد و خود را به پهلوی آندو رسانید -
«ارباب ژوزف، از آن بالا صدای زنگواهی گاومی‌آید.»

سه مرد اسبهایشان را بطرف راست گرداندند و به پیش تاختند
در سربالائی برمه‌ی کوچکی از گاوها رسیدند که دو گوساله دور آنها
پرسه میزدند. جوآنتویك بطری روغن از جیبش درآورد و توماس
چاقوی لبه پهنش را باز کرد. توماس با چاقوی خود، نشان مخصوص
و این را در گوشه‌های هر دو گوساله، حك کرد. گوساله‌ها نا امیدانه تلاش
می‌کردند. توماس کنار گوساله‌ی نر زانوزد با دوشکاف حیوان را اخته
کرد و روی زخم روغن مالید. گوساله اخته شده از جا برخاست و
خود را به کنار مادرش رساند. سه مرد سوار اسبها شده و برآه
افتادند.

اسبهایشان را بطرف سربالائی کوه که از کاجهای سیاه تاجی بر
سرداشت بر گرداندند. نخستین درختها مانند سربازان در يك صف
استوار ایستاده بودند. زمین مالا مال، از برگهای سوزنی و قهوه‌ای

رنگ آنها بود. بجز کاج، درخت دیگری دیده نمی شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود تنها زمزمه‌ی باد بود که خاموشی بیشه را بر هم می زد. سه سوار میان درختها پیش راندند.

بیشه صدای گامهای آنها را می بلعید. رفته رفته از روشنایی آفتاب به داخل جنگل کاج کاسته می شد و با نزدیک تر شدن درختان بهم، تاریکی بر جنگل مستولی میگشت. هر چه پیش میرفتند، سرهاشان بطرف هم خم میشد و سقف بی روزنه‌ای از برگهای سوزنی آنها را احاطه کرده بود درفاصله‌ی ساقه‌های کاجها، خلنگ، تمشک جنگلی و توت وحشی روئیده بود که جلوی هر گونه نور آفتاب را به داخل گرفته بود. هر قدم درختها انبوه تر و درهم تر میشد تا اینکه سرانجام اسبها از پیش رفتن سرباز زدند.

آنوقت جو آنتو به تندی اسبش را بطرف چپ گرداند و گفت: «آقایان، از این طرف، یادم می آید از این طرف يك راه هست.»

جو آنتو آنها را به يك جاده‌ی قدیمی هدایت کرد. این جاده زیر برگهای کاج مدفون شده بود ولی صاف و هموار بود و پاندازه‌ای که که دو سوار بتوانند پهلو به پهلو بگذرند وسعت داشت. قریب صد متر درجاده پیش رفتند، آنگاه ژوزف و توماس که جلو تر از جو آنتو حرکت می کردند، ناگهان اسبها را نگه داشتند و به چیزی در جلو خبره شدند. به نقطه‌ای بی درخت و دایره وار که به اندازه استخری وسعت داشت رسیده بودند. دورا دور درختها مانند ستونهای راست و تنگ هم قدا فراشته بودند. میان آن صخره‌ای مرموز و بزرگی، به

اندازه‌ی يك خانه قرار داشت . مثل این بود که با تردستی و مهارت آنرا تراشیده بودند، لیکن سنگ تراشیده‌ای به آن بزرگی یافت نمی‌شد که با آن برابری کند. خزه‌ای کوتاه و پرپشت و لطیفی صخره را پوشانده بود يك طرف سنگ غار سیاه و کوچکی بود که سرخسهای پنج برگی در آن روئیده و جویبار باریکی بآرامی از غار جاری بود و از محوطه‌ی خالی جنگل میگذشت و میان بوته‌های انبوهی که کناره‌ی محوطه را گرفته بود ناپدید میشد. کنار جویبار گاوی بزرگ دستهایش را زیر تنش تا کرده و دراز کشیده بود گاوی بی شاخ که حلقه‌های سیاه و درخشان مور روی پیشانی‌اش آویزان بود. موقعی که سه مرد وارد محوطه بیدارخت شدند گاو نشخوار میکرد و بصخره‌ی سبز خیره مینگریست . سرش را برگرداند و به مردها نگاه کرد، فرید و روی پا بلند شد سرش را به طرف آنها خم کرد، بعد برگشت و میان بوته‌ها ناپدید شد . آنها لحظه‌ای دم نگذاشتند که تاب می‌خورد، و بیضه‌های سیاهش را که تقریباً تا زانوهای او ریخته بود دیدند، بعد بکلی ناپدید شد و فقط صدای سمهایش را که روی بوته‌ها فرود می‌آمد شنیدند .

همه‌ی اینها در طول يك لحظه اتفاق افتاده بود .

توماس روبه ژوزف گفت - «این گاو مال ما نیست، تابعال آنرا ندیده بودم.» آنوقت با ناراحتی به ژوزف نگاه کرد - «پیش از این هرگز اینجا را ندیده بودم فکر نمی‌کنم از اینجا خورشم بیاید، فکر نمی‌کنم.» صدایش در ادای جمله‌ی آخر آهسته و نارسا شده بود . چشمان ژوزف فراخ شده بود و سراسر محوطه را می‌نگریست،

لگام احب را رها کرده و دستهایش را بر کوهی زین روی هم نهاده بود. اما با تمام وجود اطراف را می‌پائید، لیکن چیزی ندید و با صدای آهسته گفت: «توماس، یک آن ساکت باش، اینجا چیزی هست، تو از آن یمناک شده‌ای ولی من آن را می‌شناسم. یکجا، شاید در رؤیائی دور، این مکان را دیده‌ام، شاید هم بنظرم چنین جایی را دیده‌ام.» محوطه خاموش بود. پرنده‌ای نزدیک نوك درختی، آسمان را با بالهایش شکافت. ژوزف به آرامی بطرف جوآنیتو برگشته پرسید: «جوآنیتو تو اینجا را میشناسی. قبلا اینجا آمده بودی؟» چشمان آبی و روشن جوآنیتو از اشک پر شده بود. «آقا، مادرم مرا باینجا آورد. مادرم سرخ پوست بود. من پسر کوچکی بودم، مادرم آبستن بود. مرا به اینجا آورد و خود کنار تخته سنگ نشست مدت درازی ماند و بعد رفتیم. فکر میکنم هنوز هم گاهی قدیمی‌ها باینجا بنیایند.»

ژوزف بتندی پرسید: «قدیمی‌ها، کدام قدیمی‌ها؟»
 - «سرخ پوستهای پیر. معذرت میخواهم که شما را باینجا آوردم. غریزه‌ی سرخ پوستی مرا به اینجا کشاند.» توماس با عصبانیت داد کشید: «زود از اینجا برویم! باید دنبال ماده گاوها بگردیم.»

ژوزف مطیعانه اسبش را برگرداند، ولی موقعیکه از محوطه‌ی خاموش و بیدرخت بیرون آمدند و درجاده سرازیر شدند، با لحنی تسلی بخش به برادرش گفت: «توماس، ترس. آنجا باید چیزی

نیرومند و مطبوع و عالی وجود داشته باشد . شاید يك روز به اینجا
بیایم . «

سه مرد خاموش به راه ادامه دادند و گوشها را برای شنیدن
صدای نشخوار گاوها نیز کردند .

در مونتري مردی يراق ساز بنام مك گرو گور زندگی میکرد که
 فیلسوفی آتش مزاج بود و سعی میکرد هر موضوعی را به جر و بحث
 فلسفی بکشانند. گذشت سالیان دراز نتوانسته بود در عادات و رفتار او
 خللی وارد کند. و راجی کردن مداوم و سرسختی روزگار به گونه‌های
 مك گرو گور، چنین و چرو کهای عمیقی پدید آورده بود. او قوانین و
 مناسبات زمان را در برابر خواسته‌هایش نارسا و ناچیز می‌یافت. گرو گور
 کوشش میکرد دخترش الیزابت را آنطور که میخواست بار آورد ولی
 همانطور که نتوانسته بود با مادر او چنین کند، با وضع ناراحت کننده
 ای شکست می‌خورد، چرا که الیزابت بحث نمی‌کرد و عقایدی که
 داشت هرگز ابراز نمی‌داشت تا باین وسیله از دسترس جر و بحث‌های
 پدرش بدور باشد. وقتی پیرمرد می‌اندیشید که نمی‌تواند با سخنان
 خویش بر تمایلات بی‌پایه او که آنها را بدرستی نمی‌شناخت دست یابد،
 خشمگین میشد.

الیزابت، دختری زیبا و با اراده بود. گیسوانی نرم و لطیف و
 بینی کوچکی داشت. در چشمان آبی آسمانی‌اش زیبایی او تجلی می‌

یافت، مژه‌های پرپشت طوری آنها را دربر گرفته بود که گوئی الماس گرانبها و دست نیافتنی را پاسداری میکنند. اودختری بلند بالا و لاغری بود اما ظرافت و لاغری را با چابکی و نیرومندی همراه داشت پدرش اشتباهاتش، یا درحقیقت اشتباهاتی که تصور میکرد او مرتکب میشود را به رخش می‌کشید. او میگفت - «تو مثل مادرت هستی، مغز هردوی شما خالی است. يك جو عقل هم نداری. هر کار دلت خواست، میکنی. حالا مادرت را بنظر بیاور، يك زن كو هستانی و كودن كه پدر و مادرش به خرافات اعتقاد داشتند، و هر وقت من موضوع را برایش روشن میکردم، چاك دهنش را می‌بست و حرفی نمی‌زد و گاهی هم میگفت «بعضی چیزها هست كه علت بردار نیست. همینطوری كه هست، هست، همینطوری.» شرط می‌بندم كه مادرت پیش از آنكه بمیرد ذهن ترا با خرافات پر کرده است.»

پیر مرد آینده‌ی دخترش را برای او تصویر میکرد و با لحنی مطمئن میگفت - «روزی خواهد رسید كه زنهای نان خود را خود بدست میاورند. هیچ دلیل ندارد كه زن نتواند امرارهایش خود را بدست گیرد. مثلاً خوردت را در نظر بگیر، به همین زودیها، دخترانی بس و سال تو حقوق بگیر خواهند شد.»

معهدا وقتی الیزابت خود را برای آموزگاری آماده میکرد، مك گرو گور بو حشت افتاده بود و میگفت - «الیزابت تو خیلی جوان هستی. تازه هفده سال داری، بگذار استخوان هایت سفت بشود.» اما الیزابت لبخند پیروزمندانه‌ای میزد و چیزی نمی‌گفت. در خانه‌ای كه كوچكترین اظهار نظر، طوفان جرو بحث‌های كو بند و شدیدتری بر

می‌انگیخت، خاموش بودن را آموخته بود .

پیش‌ی آموزگاری برای دختری جوان کاری مافوق درس آموختن به کودکان بود. وقتی هفده سالش شد توانست در امتحانات ایالتی شرکت جوید. بدین ترتیب او مجبور شد خانواده و دهکده‌ای که مردمش همه او را می‌شناختند ترک گوید .

الیزابت گروگور از اغلب آموزگاران دیگر بر مراتب فهمیده‌تر و با هوش‌تر بود. بجز ریاضیات و زبان فرانسه، منتخباتی از آثار افلاطون و لوکرتیوس خوانده بود، قطعه‌هایی از اسکولوس، آریستوفانس و یورپیدز میدانست و مطالعات مختصری در باره هومر و ورژیل داشت .

الیزابت با آموزگاری دبستان فوستراسنیورا تعیین شد . او از کوچکی و آرامش آنجا خوشش آمد. دلش میخواست به همه‌ی آنچه می‌دانست بیندیشد، آنها را منظم کرده و از نظم حاصله، الیزابت دیگری بسازد. او در دهکده‌ی اورلیدی در منزل گونزال بسر می‌برد . در سراسر دوره ، بر سر زبانها افتاده بود که آموزگار تازه، جوان و بسیار زیباست . هر وقت خارج مدرسه بود با مردان جوانی روبرو میشد که گرچه بیکار بودند، خود را سخت مشغول و مهم نشان میدادند . لیکن میان این ولنگرها، مرد عجیبی بود که گاهگاه الیزابت را می‌پائید. او مردی بلندبالا، باریش سیاه و چشمان آبی و موشکاف بود . وجود این مرد الیزابت را می‌آزرد، زیرا هر وقت از کنارش می‌گذشت ، باو خیره میشد. او کسی جز ژوزف نبود .

ژوزف سعی در آشنائی با الیزابت را داشت ، تا اینکه در سالن

پذیرائی مجلل گونزال که مکانی آبرومندانه بود در نزدیکی الیرا
 روبروی اوقرار گرفت ، و به او خبره شد . این امر نوعی دعوت و
 رسم بود . گیسوان لطیف الیزابت روی دانه‌هایش ریخته بود . سرخی
 گونه‌هایش از شرم و خجالت اولین دیدار بر زیبایی‌اش میافزود . او پی
 در پی دامنش را روی زانوهایش صاف میکرد تا باین وسیله آرامش
 خود را نشان دهد . گاهگاهی توی چشمان جوینده‌ی ژوزف مینگریست
 و بتندی نگاهش را برمی گرداند . ژوزف لباس سیاهی به تن و چکمه .
 های نسو پیا داشت . سر و صورتش مرتب و اصلاح شده بود .
 الیزابت لحظه‌ای در چشمان موشکاف و پرهیجان او نگریست و پرسید
 - « شما از شعرخوشتان می‌آید ؟ »

- « اوه ، بله ، خوشم می‌آید . »

- « آقای واین ، شاعری نوپردازتر از شاعران یونان ، مثل هومر ،
 یافت نمیشود . »

- « البته ، یادم می‌آید . ردی وارد یك جزیره میشود و بصورت
 خرسی درمی‌آید . »

الیزابت لحظه‌ای معلم شده بود ، معلمی که بر شاگردش مسلط
 بود . گفت - « این داستان اودیسه است . »

ژوزف باحالتی که نشان میداد میخواهد موضوع را عوض
 کند گفت - « میس گروگور ، برای اینکار راهی است که من نمی-
 دانم . بعضی آنرا بالفطره میدانند ، اما من اینطور نیستم . پیش از آنکه
 بیایم سعی کردم فکر کنم که به شما چه باید بگویم . اما راهی بنظرم
 نرسید . چون پیش از این چنین کاری نکرده‌ام . تازه همه‌ی اینها به

نظرم پیوده می آید .»

الیزابت با هیجان گفت - «آقای واین، نمیدانم شما درباره‌ی

چه چیز صحبت می کنید .»

ژوزف از اینکه در ادای موضوع اصلی بیش از حد طفره رفته

و الیزابت به خواست او پی نبرده، عرقی سردی بر پیشانی اش نشست.

و به آرامی ادامه داد - «میس گروگور، ملاحظه میکنید، من راه

دیگری سراغ ندارم . من، من میخواهم از شما تقاضای ازدواج کنم.

من و برادرانم ششصد و چهل جریب زمین داریم . فکر می کنم اگر از

خواسته‌های شما مطلع شوم برای شما همسر خوبی خواهم بود .»

موقع صحبت کردن سرش را پائین گرفته بود. وقتی به الیزابت

خیره شد. او از خجالت سرخ شده بود و بی اندازه سرگردان بنظر

میرسید. ژوزف بلند شد - «تصور میکنم بهتر است شما را تنها بگذارم.

خوب، میس گروگور، من میروم و بعداً از تصمیم شما مطلع خواهم

شد.» بی آنکه خدا حافظی کند خارج شد، سوار بر اسب شد و در تاریکی

شب پیش تاخت .

آتش شرم و شور عشق تمام وجودش را فرا گرفته بود. وقتی به

درون جنگل رسید. اسبش را نگهداشت، روی رکابهایش بلند شد و

با تمام وجود فریاد کشید تا آتش درونش فرو نشیند .

فریاد او، سکوت عمیق جنگل را برهم زده بود. اسب پرده‌ی

سیاهی بر نور ستارگان و ماه کشیده بود و شب را سیاهی فرا گرفته بود.

سکوت و سکون دوباره بر شب مستولی شد، طوری که تپش قلبش

را که از وحشت و هیجان تندتر از معمول می زد، شنید .

الیزابت بعد از رفتن ژوزف، پریشانحال و هیجانزده با خود می‌اندیشید - « دهاتی احمق که هیچ آداب و معاشرت سرش نمی‌شود و نمی‌داند چطور باید مؤدبانه رفتار کرد. آنوقت میخواهد بامن ازدواج کند. مجبورم همه‌ی عمر آن چشمها و نگاهش را تحمل کنم. ولی فکر نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم، چقدر خوب است که آدم بی‌مقدمه مقصودش را فاش کند. »

ذهنش پریشان گردید - « گیج شدم ، چه کار کنم . » کسی که میخواست آینده‌او را تشکیل دهد بیگانه‌ای بود که الیزابت او را بخوبی درک ندی کرد. مجلس را ترك گفت و از پله‌های سالن بالا رفته ، وارد اتاق خواب شد و بدون اینکه لباسهایش را عوض کند خودش را روی تخت خواب انداخت و گریست. گریه‌اش بقدری خشنود کننده و شادمانه بود که به خمیازه صبحگاهان می‌ماند. پس از مدتی برخاست، چراغش را خاموش کرد و صندلی راحتی کوچکی را بطرف پنجره کشاند . آرنجهایش را روی آستانه‌ی پنجره گذاشت و بانگهایش شب را کاوید. نمناکی مه‌آلود و سنگینی فضا را گرفته بود. الیزابت به ژوزف می‌اندیشید.



پائیز نزدیک بود، برگهای درختان روبه سرخی و زردی می -
گرائید و باد پائیزی، رسیده های آنها را می چید. آسمان را توده های غول
پیکر و سفید ابر که از جانب اقیانوس شناور بودند در بر گرفته بود
خوردشید کم کم حرارتش را از دست میداد و پشت پرده های از غبار
پائیزی، هنگام طلوع و غروبش سرخ و تافتة بود .
برتون، همراه زنش برای دیدن اردوئی که در پاسیفیک گرو ،
استقرار یافته بود، رفته بودند. توماس با آمدن زمستان افسرده میشد ،
بنظر میرسید که از هوای توفانی و بارانی می هراسد . کودکان مزرعه
انتظار جشن کریسمس را می کشیدند . بطوریکه گمان نمی کردند
زمانی دراز بفرارسیدن آن مانده است .
در مزرعه کار زیادی باقی نمانده بود. علفهای بلند دامنه ی تپه ها
باندازه ای بود که برای خوراك چارپایان در سراسر زمستان کفایت میکرد.
انبارها برای اسبها از یونجه پر شده بود .
ژوزف بیشتر اوقاتش را صرف نشستن زیر درخت باسوط و
اندیشیدن به الیزابت میکرد. روزی جو آنیتو نزدیک شد و کنار او

نشست ، مخفیانه به چهره‌ی ژوزف نگریست تا فکر و حال او را بفهمد
و خود را با او هم آهنگ سازد .

پیش از آنکه جوآنتو به اندیشه او پی برد ، ژوزف گفت - « جو-
آنتو ، شاید من پیش از رسیدن بهار ازدواج کنم ، او را همینجا
می‌آورم . »

جوآنتو با خوشحالی از اینکه او نیز می‌تواند رازش را آشکار
سازد گفت - « من هم همینطور ، آقا . »

- « تو هم می‌خواهی ازدواج کنی جوآنتو؟ خوب است . »
- « بله آقا ، تازه گدیا با آلیس گارسیا آشنا شده‌ام ، آنها هم
جدشان کاستیلی بوده است . »

- « خیلی خوشحالم ، جوآنتو . بتو کمک خواهم کرد تا خانه
ای در اینجا بسازی . آنوقت دیگر گله‌دار نخواهی بود ، اینجا زندگی
خواهی کرد . »

ژوزف سرش را بطرف شاخه‌های پیچیده‌ی درخت کرد و
تبسم نمود . چندین بار خواست راجع به الیزابت چیزی بگوید ،
لیکن شرم ، او را از عملی چنین ابلهانه بازداشت - « جوآنتو ، من
پس فردا ، به دهکده خواهم رفت . فکر می‌کنم تو هم بخواهی با من
بیایی . »

- « بله ، آقا . من کالسکه را می‌رانم و شما می‌توانید بگوئید (او
سورچی من است . من خودم هیچوقت کالسکه را نمی‌رانم .) »
- « جوآنتو ، صبح زود ، حرکت خواهیم کرد ، تو باید چنین
موقعی لباس نو بپوشی . »

جو آنتونا باورانه باو خیره شد. «لباس نو، آقا؟ لباس کارنه؟»

«بله، يك كت و جلیقه و ساعت جیبی که زنجیرش از جلیقه

آویزان است.»

جو آنتو، بطرف انبار حرکت کرد. و در اندیشه‌اش به لباس و

ساعت و چگونگی برخوردش با آلیس گارسیا فکر می‌کرد. ژوزف

پشتش را به درخت تکیه داد و تبسمی که به هنگام حرکت جو آنتو

بر چهره‌اش بود بآرامی محو شد. بار دیگر شاخه‌ها خیره شد، و پیاد

محوطه‌ی گرد ویدرخت میان کاجستان افتاد. اوهمه‌ی جزئیات آنجا را

تخته سنگ مرموز و خزه پوش، غار تاریک و سرخسهای حاشیه‌اش، و

جویبار خاموش و زلالی که از غار می‌جوشید و در بوته‌ها و علفها ناپدید

میشد، و گیاهان نوی جویبار که با جریان آب برگهایشان به رقص در

می‌آمد، بخاطر آورد. خواست به آنجا رفته، کنار صخره بنشیند و

خزه‌های لطیف را نوازش کند. اندیشید. «انسان میتواند از رنج

اندوه و نومیدی و بیم بآن جا پناه برد. اما من چنین نیازی ندارم.

هیچيك از اینها در من نیست که از آن بگریزم. ولی آنجا را فراموش

نمی‌کنم. هر وقت لازم شد که از چنگک بلایی نجات یابم فقط به آنجا

خواهم رفت.»

تنه‌ی درختان بلند کاج را که قد برافراشته بودند و آرامش

محسوس محوطه‌ی میان جنگل را بیاد آورد. اندیشید «يك روز باید

توی غار نگاه کنم ببینم چشمه از کجا می‌جوشد.»

جو آنتو فردا تمام وقتش را صرف براق‌ها، دواسب کهر، و کالسکه

کرد. شستشو میکرد، واکس میزد، قشومی کشید و برمس میزد. در آخر

کار، گل میخ برنجی زین بشدت میدرخشید، قلابها بنقره میمانست ،
یراقها مثل شبر و برق میزد .

پیش از ظهر روز بزرگ کالسکه را بیرون آورد تا بجیرجیر چرخها
که تازه روغن خورده بود گوش دهد. سرانجام دهنه ی اسب را گرفت
و آنها را پیش از اینکه نزد ژوزف برای صرف ناهار برود در اصطبل
بست. هیچیک غذای زیادی نخوردند . شورشوق دیدار، آنها را از
اشتها انداخته بود، تنها به چیزی که فکرمی کردند ملاقات با نامزدهای
خود بود. ناهارشان که تمام شد. سرشان را به علامت آماسه بـودن
برای حرکت، برای یکدیگر تکان دادند و از کنار میز برخاستند. بنجی
بصبرانه توی کالسکه انتظار آنها را میکشید. ژوزف چشمگینانه گفت-
«بنجی ، تو نباید بیائی . تو مریض هستی.»

بنجی گفت - «خوب شده ام .»

- «من جو آنتو را همراه می برم. جایی برای تو نمی ماند.»
بنجی ملتسانه گفت - «من توی صندوق خواهم نشست .» از
رکاب کالسکه بالا رفته و سوار شد .

در جاده ی ناهموار براه افتادند. روحشان از حضور بنجی افسرده
شده بود . ژوزف همانطور که پشتش به بنجی بود گفت - «بنجی، تو
نباید اصلا مشروب بخوری . مریض هستی .»

- «اوه، نه، میروم يك ساعت نوبخرم .»

- «بنجی ، یادت باشه چیه گفتم . نمیخواهم لب به مشروب

بزنی .»

- «مطمئن باش، يك قطره هم نمیخورم ، حتی اگر توی دهانم

باشد . قورت نخواهم داد .»

ژوزف او را به حال خود گذاشت . میدانست که بنجی بمحض رسیدن، مست خواهد کرد ، و بهیچ وسیله هم نمی‌توان جلوی این کار را او را گرفت .

بر گهای درختان کنار رودروی زمین ریخته بود، جاده زیربر گهای زرد و خشك پنهان شده بود . اسبها باخواست ژوزف به سختی می-تاختند و جاده بسرعت زیر سمهای اسبها پیموده میشد . وقتی آنها به دهکده رسیدند ، ژوزف جلوی منزل گونزال پیاده شد . او در سالن منتظر الیزابت نشست . الیزابت صدای ژوزف را از توی ایوان شنید هر اسی در دلش نسبت به ژوزف داشت . پیش از آنکه بسان برود گیسوانش را به آرامی مرتب کرد نگاهی به سرو وضعش کرده و بلوزش را مرتب کرد و سرانجام چراغ را خاموش کرد و بسا حالتی شاهانه وارد سالنی که ژوزف منتظر ایستاده بود شد . الیزابت گفت - «سلام . داشتم مطالعه می کردم که گفتند شما تشریف آورده اید . کتاب برونینگ بود . آقای واین شما از برونینگ خوشتان می آید؟»

ژوزف با عصبانیت دستش را بمیان موهایش برد و آن را مرتب کرد . پرسید - «بالاخره تصمیم گرفتید؟ اول باین این را از شما بپرسم . من برونینگ را نمی شناسم .»

بزرگی و شکوه لحظه‌ی ورود الیزابت با سؤال نابه هنگام ژوزف درهم ریخت . گیج و مبهرت گفت - «من . . . من نمی دانم .» - «پس من میروم ، مثل اینکه هنوز تصمیم نگرفته اید . اگر خوشتان بیاید می توانیم بگردش برویم . من با کالسکه آمده ام .»

الیزابت سرش را پائین انداخت و به نقش و نگار قالی زیرپایش
خیره گشت .

ژوزف وقتی جوایی نشیند ادامه داد - « میتوانیم با کالسکه ،
کنار رود گردش کنیم ، رودخانه بسیار زیباست . » میخواست باو بگوید
که برگهای خشك چگونه زیر چرخهای کالسکه خش و خش همراه
انداخته بودند و چطور گهگاه از برخورد چرخهای آن و سنگهای کنار
جاده جرقه ای آبی رنگ می جهد و . . لیکن برای گفتن اینها راهی
بنظرش نرسید تنها گفت - « دلم می خواهد بیائید . » گام کوتاهی بسوی
الیزابت برداشت ، و آرامش خاطری که او باخیره شدن به نقش و نگار
قالی زیرپایش بدست آورده بود برهم زد .

الیزابت را انگیزه ای شدید به شادی میخواند . تبسمی بر لبانش
نقش بست گفت - « می آیم . » در صدای خود بلندی پیهوده ای احساس
کرد . - « فکر میکنم خوشم بیاید . تدریس کار طاقتفرسایی است . احتیاج
بهوای آزاد دارم . » برای تغییر لباس و پوشیدن بالاپوش از پله ها بالا
رفت .

ژوزف بانگاه تا بالای پله ها بدرقه اش کرد و منتظر الیزابت پائین ،
پله ها ایستاد . چند لحظه بعد الیزابت بالای پله ها ایستاد و بژوزف تبسمی
کرد . شل آبی رنگ و درازی روی شانه هایش کشیده بود ، تارهایی
از گیسوان بالا زده اش رها شده بود و بر پیشانی اش ریخته و بر زیبائیش
میا افزود .

ژوزف لبخندی زد و گفت - « زودتر ، تا اسبها سرد نشده اند حرکت
کنیم . » در را برای الیزابت گشود ، و موقعیکه به کالسکه رسیدند ،

کمک کرد تا الیزابت روی نیمکت قرار گرفت .

ژوزف گره افسار را رها ساخته و به آن تکانی داد. اسبها کمی این پا و آن پا کردند، مثل اینکه آنها از شادی ژوزف باخبر بودند و میخواستند در شادی او پایکوبی کنند .

ژوزف شادمانه گفت - «هی ، هی .» و اسبها با فرمان ژوزف ، چون رعد تاختند .

ژوزف پرسید - «الیزابت ، راحتی؟»

- «بله ، راحتم .»

اسبها چهارنعل می تاختند. ژوزف اندیشید «چقدر خوب میشد اگر کلماتی وجود داشت که میتوانست با آن ، ستارگان بی فروغ و نوع شکفته ای آسمان را، زمین و درختانی را که در سیاهی فرورفته اند، کوههایی که بر سر تاجی از کاج نهاده اند، تند بادی که در میان درختان ناله سرمی داد، ریا موجهای ساحل شکنی که با تندی و گسترش بی پایان بجانب شرق رهسپار بودند ، را به وصف کشد.»

ژوزف گفت - «من شب را دوست دارم، از روز باشکوه تر است.»

امری ناشناس و ناگهانی ، شاید لحن و آهنگ و یا يك مفهوم خاص در گفتار ژوزف سبب دل بستگی و اشتیاقی در الیزابت نسبت به او میگردد. به بازوان پرتوان ژوزف که مسلط بر اسبها جاده ی ناهموار رامی تاخت خیره شده بود. از اندیشه ای بر خود لرزید قلبش به تپش افتاده بود اندیشید ، - «خواهد فهمید که من مانند اسب نفس نفس می زنم.» زیر لب، تبسمی کرد و به آن اهمیتی نداد .

اسبها ناگهان به کنار جاده پیچیدند، چون هیکل سیاه مردی

درمقابل آنها، وسط جاده ایستاده بود. جو آیتو، آرام بکالاسکه نزدیک شد تا با ژوزف حرف بزند. - «آقا، تشریف میبرید منزل؟ منتظر تان بودم.»

- «نه، جو آیتو، حالاها نخواهیم رفت.»

- «پس من باز هم منتظر می مانم. بنجی مست کرده است.»
ژوزف روی نیمکت کالاسکه با عصبانیت به خود پیچید. - «میدانستم که مست می کند.»

- «آقا، چند دقیقه پیش از اینجا رد شد، آوازش را شنیدم و بلی هم مست کرده، خیلی خوش بود.»
ژوزف با لحنی تلخ گفت - «برو بنجی را پیدا کن، دو ساعت دیگر همینجا منتظرم.» اسبها بجلو تاختند و جو آیتو به آرامی در تاریکی ناپدید شد.

ژوزف، خشمگین بود، اسبها سنگینی ناسازگار مشتهای گره شدهی او را روی افسار حس میکردند، از تاختن دست کشیدند و با گامهای آهسته و شمرده پیش میرفتند. به درختان سیاه کنار رود نزدیک میشدند که ناگهان آواز بنجی از میان پشته طنین افکند.
ژوزف شلاق را در هوا پیچاند و وحشیانه برگرده اسبها فرود آورد، آنوقت مجبور شد همهی نیرویش را برای مهار افسار و کنترل اسبها بکاربرد. آنگاه با ناراحتی گفت - «بشما نگفتم که برادرم مست میکند. باید با خانوادهی من آشنا شوید. برادرم مست میکند نه مثل مردان دیگر که گاهی بیرون میروند و مست میکند، بنجی بیمار این کار است. می فهمید.» با اشاره به پیشه گفت - «او برادر من است که

آواز میخواند . « احساس کرد که بدن الیزابت همچنانکه میگریست از گفته‌های او می‌لرزید . پرسید - «میخواهید شما را به خانه برسانم؟» الیزابت همچنانکه میگریست گفت - «بله .»

- «دلشان میخواهد مدتی از شما دور باشم؟» و به سختی جاده را دور زد و راه بازگشت در پیش گرفت . الیزابت گفت - «نه ، من گیج شده‌ام ، زودتر میخواهم بخوابم .» تا رسیدن به دهکده سکونی عمیق بین آن دو حکمفرما شد . ژوزف جلوی منزل کالسکه را نگهداشت و در پیاده شدن باو کمک کرد و همراه او تا دم در رفت .

- «من بروم ، برگردم برادرم را پیدا کنم . چند روز دیگر برمی‌گردم . خدا حافظ .»

الیزابت صبر نکرد تا او برود . پیش از آنکه صدای چرخهای کالسکه دور شود بر تخت خواب بود . قلبش بتندی می‌تپید و شنیدن تپش‌های قلبش عذابش میداد . آواز شیرین مردمستی که از زیر پنجره‌ی اطاقش رد میشد تسکین‌اش داد ، به پشت خرابید و سرش را میان دستهایش گذاشت ، لحظه‌ای بعد به خواب رفت .

سال، تیرگی زمستان را گذرانید، بهار آمد. آغاز فصل احتیاجات فراوانی را ایجاب میکرد و بعد از آن، در گرمای تابستان، هنگامیکه درختان بلوط سپید زیر آفتاب خم میشدند و رودخانه بصورت جویباری افسرده درمی آمد، تپه ها را غلات پرباری فرا گرفته بود. چهارپایان شبانه از بیشه درمی آمدند و می چریدند، و هنگامیکه آفتاب برمی آمد، در سایه ای می آرامیدند و سراسر روز خواب آلود نشخوار میکردند. مردمان یونجه های وحشی و معطر را در انبار تا سقف روی هم می انباشتند. ژوزف در سراسر سال هفته ای یکبار به نوستر استیورا میرفت، با الیزابت توی ایوان می نشست، و یا او را با کالسکه به گردش میبرد. از او می پرسید: «الیزابت، کی عروسی میکنیم؟» الیزابت میگفت: «خوب من باید یکسال را بگذرانم. هزارها کار هست که باید انجام بدهم. چند روزی باید به شهر مونتوری بروم، پدرم میخواهد یکبار پیش از آنکه عروسی کنم مرا ببیند.» يك روز الیزابت به مزرعه و این آمد. ژوزف در حالیکه خوشحال

بود او را در اطراف مزرعه گرداند و در حالی که خانه خود را نشان می داد - «این خانه اول از همه ساخته شده، ابتدا جز این خانه که زیر درخت بلوط قرار دارد تا فرسنگها ساختمانی در کار نبود.»

الیزابت بطرف درخت خم شد و ساقهی آنرا نوازش کرد. - «ژوزف نگاه کن، میشود يك سکو بالای درخت درست کرد، جایی که آن شاخه ها از تنه منشعب شده اند. ژوزف، اگر از درخت بالا بروم ناراحت می شوی.» بصورت ژوزف نگاه کرد و دید که با اشتیاق به او خیره شده است.

ژوزف با شتاب بطرف او رفت و گفت - «نه، می توانی بالا بری، صبر کن کمی صبر کن.» با دستهایش برای او قلاب گرفت و او را محکم نگاهداشت تا درجائیکه شاخه ها از تنه جدا میشد، نشست مرقعیکه دید چطور بازوان پرتوان درخت او را برگرفته، فریاد کشید - «الیزابت خوشحالم.»

- «ژوزف خیلی سر حال بنظر می آئی! چشمهایت میدرخشد. چرا اینقدر خوشحال هستی؟»

ژوزف چشمانش را پائین انداخت و پیش خود خندید. «انسان از چیزهای عجیب خوشحال میشود. از اینکه شما روی درخت من نشسته اید خوشحالم. لحظه ای پیش می اندیشیدم که درخت من شما را دوست دارد.» الیزابت گفت - «همه جا را میشود از اینجا دید. میخواهم بالای شاخه ی بعدی بروم و آنطرف اصطلیل را تماشا کنم.» بعد با احتیاط به روی شاخه بالائی رفته، اطراف را نگریست. - «ژوزف، چه کاجهائی، تعجب می کنم چرا تا بحال کاجهائی بالای کوه

را ندیده‌ام . حالا احساس میکنم در شهر خودمان هستم . من در مونتري
نوی کاجستان بدنيا آمده‌ام . وقتی برای ازدواج آنجا رفتیم کاجها را
خواهی دید . »

— « کاجهای عجیبی هستند ، بعد از عروسی چند روزی شما را با آنجا

می‌برم . »

الیزابت با دقت از درخت پائین آمد و دوباره کنار ژوزف ایستاد
سنگاق موهایش را مرتب کرد و با انگشتان ماهرش کنجکاوانه رشته -
موهای رها شده را جست و آنها را بجای اولشان کشانید . - « ژوزف
هروقت دلم برای شهرمان تنگ شد ، بمیان کاجهای بالای تپه خواهم
رفت . »

مراسم عقد در مونتري، با تشریفات ساده‌ای در يك كليساى كوچك پروتستان برگزار شد. كليسا چه بسيار ديده بود كه دو كالبه بالغ ورشيد بوسيله‌ى ازدواج به مرگ رسیده‌اند، و بنظر ميرسيد كه با مراسم عقد ودعاى آن مرگى را ختم ميگرفت. اليزابت و ژوزف هر دو در خشونت كله‌ى عقد را احساس كردند. كشييش گفت: «... سختى‌ها را تحمل مي كنيد و جدا نمي شويد تا مرگ شما را جدا سازد.» و موزيك كليسا بشارتى بى آفتاب بود.

اليزابت پدر خميده‌اش نگريست. پدرش همچون پيكرى بى روح خيره بر سخنان كشييش پروا جراى مراسم عقد مي نگريست. با شتاب بزرگى كه كارش ايستاده بسود و با گذشت لحظه‌ها او را به شوهريش درمياوردند، نظري افكند. چهره‌ى ژوزف خشن و استوار بود. لحظه‌ى مادرش ياد افتاد و اندوهيگن شد. مابوسانه انديشيد اگر مادرم زنده بود ميتوانست به او بگويد (ژوزف، اليزابت دختر خوبى است. وقتى ياد گرفت كه چگونه ميتوان همسر خوبى بسود، همسر خوبى همراهم شد. آنوقت در خورد نسبت به اليزابت احساس

محبت خواهی کرد . این تنها چیزی است که او احتیاج دارد و کار
غیرممکنی هم نیست) . «

ناگهان چشمان الیزابت بادانه‌های روشن اشک درخشید. زیر
لب دعامی خواند . «یا حضرت مسیح، کارها را بر من آسان کن، چون
که می‌ترسم . سراسر زندگیم بایستی صرف آموختن میشد، لیکن چیزی
نیاموخته‌ام . ای حضرت مسیح، بمن عنایت کن تا خود باز شناسم . «
آرزو کرد که کاش در گوشه‌ای صلیبی میدید، لیکن کلیسا متعلق به
پروتستانها بود و اثری از ضلیب نبود. موقعی که تصویر مسیح را در
اندیشه‌اش مجسم کرد مسیح چهره، ریش و چشمان آبی و نافذ ژوزف
را داشت .

ژوزف در افکار خود غوطه‌ور برد که الیزابت بازوی او را کشید
و آهسته گفت . «تمام شد، باید برویم . آرام بطرف من برگرد . «
همینکه اولین گام را بطرف دربزرگ کلیسا، در راهروئی که دو طرفش
را نیمکتهای چوبی سه نفره اشغال کرده بود، برداشتند ناقرسهای بالای
برج کلیسا صدا درآمدند. ژوزف باخود گفت . «اینها دیر به مراسم
عقد رسیده‌اند و با اینکار حضور خود را اعلام میدارند. «

الیزابت با تعجب زیرچشمی به اونگاه میکرد، زیرا هنوز از
توهم خود بیرون نیآمده بود، چهره‌ی مسیح هنوز چهره‌ی ژوزف
بود. بناراحتی خندید و پیش خود استغفار کرد.

وقتی آندواز آخرین پله‌های بیرونی کلیسا گذشتند، ملک گروگور
مشتاق و شادمان، پیشانی الیزابت را بوسید و گفت . «پدر بروت را
فراموش مکن . در چند فراموشکاری این روزها چیز مرسومی است. «

الیزابت بالبخند گفت - «نه پدر، هرگز. برای دیدن مابه مزرعه
میآئید، نه؟»

ژوزف با شتاب گفت - «اگر بیایید از دیدن شما خوشحال
میشویم.»

پیرمرد باپیش کشیدن پیزی و ناتوانیش از جواب و وعده دادن
طفره رفت و در آخر برای آنها خوشبختی و سعادت آرزو کرد.

آندو با قطار از مونتری به دره‌ی سایناس رهسپار شدند. ریلهای
قطار، از کوهها و جاده‌ها و پلها و تونل‌های تاریک و خاموش میگذشت.
بنظر می‌رسید ریلها به هم می‌رسند و یکی میشوند، اما آن سرابی پیش
نبود وقتی به جایی که فکر می‌کردی به هم پیوسته‌اند می‌رسیدی، آن
پیوند و وصال را دور می‌یافتی.

از اطاقك ترن میدیدند که بادچگونه در سراسیمبی دره، بجانب
دریا می‌تازد، و از روی بوته‌های خم شده‌ی غلات میگذرد، گویی
این بوته‌ها هستند که خم شده‌اند تا او رد شود. و چگونه گل‌های پنبه
مانند بوته‌های دره‌ها و بدبال آن پراکنده و روان میشوند، در ایستگاه
های چوآلار، گرنزالز و گرین فیلد گاریهای غلات را تسوی جاده
میدیدند که به انتظار ایستاده بودند تا واگنها را از کیسه‌های مملو از
غله پر کنند.

ترن کنار رودخانه‌ی خشك سایناس که بستری پهناور و شنی
داشت پیش میرفت. در کینگ سیتی، که دهکده‌ی کوچکی در کنار
راه آهن بود، ژوزف و الیزابت از ترن پیاده شدند و بطرف اصطبلای
که ژوزف هنگام رفتن اسبها را در آن بسته بود رفتند. آندو وقتی از

کینگ سینی خارج شدند و راه دره اورلیدی را پیش گرفتند، خوبشتن را شادمان و با طراوت و مشتاق می یافتند . چمدانها را توی صندوق کالسکه قرار دادند و روی نیمکت جلوی کالسکه شانه به شانه ی هم قرار گرفتند. اسبها که چهار روز استراحت کرده بودند و شکمهایشان از جو انباشته بود، مرتب تکان می خوردند و میخواستند بتازند، منتظر فرمان حرکت ژوزف بودند .

ژوزف مثل اینکه از منظور آنها اطلاع دارد گفت - «آرام باشید تا مزرعه راه زیاد و سختی در پیش داریم، و وقتی به مزرعه برسید خسته خواهید بود.» آنگاه افسار را تکانی داد و فرمان حرکت داد - «هی، هی.» در فاصلهی چند مایلی، جویباری که اطرافش را درختان بید تشکیل میداد با شتاب برودخانه ی پهن و رسالتناهی می پوست . در این فصل درختان بید رنگ طلائی داشتند و بلوط سمی که خود را بشاخه های پیچید و بالای رفت رنگ ارغوانی بخود گرفته بود و حالتی تهدید کننده داشت .

جائی که در رودخانه به هم می پیوستند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا آب زلالی را که با خستگی از نوستراسنیورا جاری بود و در بسترشنی تازه اش فرو میرخت و ناپدید میشد تماشا کند. می گفتند رودخانه با آبی زلال و شیرین زیر زمین جریان می یافت و برای اثبات این ادعا کافی بود که انسان چند وجب از شن های بستر رود را حفر نماید. حتی گودالهای بزرگی در رودخانه دیده میشد که چهارپایان میتوانستند از آنها آب بخورند .

هوای بعد از ظهر، بسیار گرم و سوزان بود، بهمین جهت ژوزف

چندد کمه‌ی پیراهنش را باز کرد و دستمال گردنی چهارخانه‌ای که بسته بود تا یقه‌اش را از گرد و غبار محفوظ دارد، شل کرد. کلاه آفتاب‌پش را از سر برداشت و با دستمالی بزرگ، پیشانی‌اش را که از دانه‌های هرق پر شده بود، پاک کرد.

آنگاه روبه الیزابت کرد و گفت: «الیزابت، خوشتان می‌آید اینجا نگیرد ارم؟ می‌توانید آبی به سرو صورتان بزنید و خنک شوید. اسبها هم نفسی تازه کنند.»

لیکن الیزابت سرش را تکانی که حاکی از جواب منفی بود داد و گفت: «نه، عزیزم، من راحت هستم. خیلی دیر بخانه خواهیم رسید. خوشم می‌آید تندتر برویم و زودتر برسیم.»

ژوزف افسار را روی کفل اسبها فرود آورد و آنها کنار رودخانه براه افتادند. شاخه‌های درختان بلند بید کنار راه بسر آنها می‌خورد و گاهی ترکه‌ای نازک و بلند را نواز شگرا نه شانه‌های آندو میکشید. جیرجیرکهای میان بوته‌ها آواز سرسام‌آور خود را سرداده بودند، ملخها بالهای سپید و زردشان را می‌گشودند و لحظه‌ای فش فش کنان در هوا می‌گشتند، و بعد به آرامی خود را روی علفهای خشک مینداختند. گاه خرگوشی سفید و کوچک هراسناک از جاده بیرون می‌جهید، یکبار با احتیاط سر پا می‌ایستاد و با دقت کالسکه را می‌نگریست و بعد مثل اینکه چیزی پادش افتاده پا به فراز می‌گذاشت. بوی ساقه‌های آفتابزده علفها، رایحه‌ی پوست درختان بید کنار رود در هوا پراکنده بود.

ژوزف و الیزابت با سستی به نیمکت چرمی تکیه داده بودند، همهمه‌ی روز آنها را در خود غرق کرده بود، از یکنواختی و خستگی

راه چرتشان میگرفت . پشت و شانه‌هایشان ، کلا با تمام وجود با
تکانه‌های کالسه مطیعانه جابجا میشدند .

اکنون جاده ورود درست روبروی کوه‌ها قرار میگرفتند .
بوته‌های تیره‌ای، رشته کوه‌ها را مانند پوست خیزی خش پوشانده
بودند، تنها شیارهای جویبارهای متعدد بود که خاکستری و عریان
بود . خورشید بجانب غرب کوچ میکرد و رودخانه جای فرود آمدن
آن را نشان میداد . تپه‌ها ورود با شکوه فراوان خود را بسوی آنها
میکشیدند، جاده به سرایشی رسید . اسبها سرشان را همراه گردن به
بالا کشیده و پائین می‌آوردند و در سرازیری طولی پیش می‌رفتند .
چرخها خرده سنگهای آهکی را که از تپه‌ها روی جاده ریخته بود ،
آسیاب میکردند .

بالاخره ژوزف سکوت را شکست و برای رهائی از چنگ
سکوت و چرتی که آنها را فرا گرفته بود گفت - «الیزابت ، داریم
بگردنه میرسیم .» الیزابت روسری اش را روی سرمرتب کرد و گفت
- «مثل اینکه ، خواب بودم .»

- «من هم همینطور چشمانم باز برداما خواب رفته بودم، گردنه
از اینجا شروع میشود.» کوه از میان شکاف خورده بود دوبدنه‌ی عریان
وصیفی سنگ آهکی فرونشسته بود، اندکی بطرف یکدیگر خم شده
بودند و انتهای آن فقط به اندازه‌ی سترود گسترش داشت . جاده سه
متر بالاتر از سطح آب، بدنه‌ی پرتگاه را شکافته بود . در نیمه راه گردنه،
رود محبوس عمیق میشد و با نندی و خروش میگذشت ، ستون سنگی
ناهمواری از آب سر بر آورده بود و جریان آب را می شکافت و بر هم

می‌زد. مثل این بود که دماغه‌ی قیاسی درس‌بالائی رود بتندی پیش
مهرفت و طنین خشمالودی پدید می‌آورد. خورشید اکنون آن سوی
کوهستان پنهان بود لیکن از درون گردنه میدیدند که روشنائی بی-
فروغ و لرزان آن بر دره‌ی اورلیدی پرتوافکنده بود. کالسکه وارد سایه‌ی
کبود و سرد پرتگاه شده بود. اسبها که بانتهای سر اشیب رسیده بودند،
براحتی پیش میرفتند.

ژوزف افسار را شل‌تر گرفت، پای راستش را بلند کرد و آرامی
روی مهاری گذاشت. به رود خروشان نگریست، از انتظار رسیدن به
دره‌ای که لحظه‌ای بعد میتوانست ببیند در او احساس لذت خوبی پدید
آمد. بطرف الیزابت برگشت و باو نگاه کرد. میخواست از لذتی که
احساس میکند با او سخن بگوید. چهره‌ی الیزابت را شکسته و چشمانش
را بر شار از وحشت بافت.

الیزابت وحش زده گفت - «عزیزم، من میترسم، خواهش می‌کنم -
کنم نگهدار.» از میان شکاف کوه، بدره می‌نگریست. ژوزف اسبها
را متوقف کرد و مهاری را کشید. باحالتی استفهام آمیز با الیزابت نگاه
کرد - «چرا، شاید از باریکی جاده و رودخانه‌ی زیر پایمان میترسی،
ها؟»

- «نه، موضوع این حرفها نیست.»

ژوزف پیاده شد، و دستش را بطرف او دراز کرد، لیکن
موقعی که میکوشید او را در پیاده شدن کمک کند، الیزابت دستش را
از او دور کرد و خود به تنهایی پائین آمد و کنار گردنه در سایه ایستاد.
ژوزف اندیشید - «باید باو بگویم. هیچوقت چنین چیزها را

بار نگفته‌ام. کار مشکلی بنظر نمی‌رسد ولی باید اکنون سعی کنم و باو بگویم. «و آنچه می‌بایست بگوید در ذهنش بازگو کرد. در اندیشه‌اش فریاد کشید. «الیزابت، صدای مرا میشنوی؟ من در سخنی که میخواهم بگویم مانده‌ام، و دعا میکنم راه گفتن آنرا بیابم.»

چشمانش بر سنگی روی زمین دوخته شده بود، اندیشید - «الیزابت من بدون دخالت کلمات اندیشیده‌ام عده‌ای چنتن چیزی را غیر ممکن میدانند، ولی اکنون می‌بینم که بدون کلمات اندیشیده‌ام... الیزابت گوش کن، شاید مسیح مصلوب، گویاترین مظهر دردها باشد. شاید از برآستی سرشار از همه‌ی دردها باشد. لذا مردی که با دستهای گشوده بر فراز تپه‌ای ایستاده نمونه‌ای است از آن مظهر، و شاید اوتیز سرچشمه‌ی دردها ورنجهای جاودانی باشد.»

برای يك لحظه الیزابت، اندیشه‌اش را برید و فریاد کشید - «ژوزف، من می‌ترسم.»

ژوزف بدون اینکه سخنی بگوید پی افکارش را گرفت - «الیزابت، گوش کن، نترس. گفتم که من بی‌دخالت کلمات اندیشیده‌ام اکنون بگذار کورمال میان کلمات راهی برگزینم، بگذار آنها را بیازمایم ببین، دیروز بود که ازدواج کردیم، لیکن آن کامل نشده‌است، ازدواج ما در اینجا با گذشتن از گردنه و رسیدن به دره صورت می‌گیرد، همانطوری که نطفه و تخم مرغ هر دو برای باروری واحد مجسودی هستند. آری، الیزابت، این ازدواجی است که برای ما جاودانه صورت گرفته و حتی لحظه‌های ما باید از آن سرشار باشد.»

الیزابت می‌دید که چگونه چهره‌ی گشاده‌ی چند لحظه پیش او

به نو میدی گرائیده و چشمانش آن فروغ قبلی را ندارد فریاد کشید، -
«ژوزف، میخوای چه کنم؟»

ژوزف دوبار کوشید جواب بدهد، لیکن بغض گلویش را
میفشرد و او را از سخن باز میداشت، سرفه‌ای کرد و گلویش را از
سنگینی آزاد کرد و با صدای گرفته گفت - «میخواهم از گردنه
بگذریم.»

الیزابت دوباره گفت - «ژوزف، من می‌ترسم، نمی‌دانم چرا،
ولی بی‌اندازه می‌ترسم.»

- «عزیزم، چیزی نیست که ترا بترساند، درحالی که من پیش
تو هستم.»

الیزابت بیمناک به سایه گردنه می‌نگریست. نو میدانه گفت -
«می‌آیم، مجبورم بیایم. اما باید خوب‌تر شدن را پشت سر بگذارم. آنوقت
به خوب‌تر شدن تازه‌ای خواهم اندیشید که آنسوی گردنه خواهد بود.»
مدتی مکث کرد - «ژوزف، من از زن بودن هراسناکم و آن
را چیز بدناکی میدانم. اما آنچه بوده‌ام و آنچه در اندیشه داشتم در
اینجا برجای خواهم گذاشت. آنسوی گردنه زن خواهم بود زنی رشید
و استوار. تا حال فکر میکردم این امر بتدریج حاصل شود، لیکن اکنون
خیلی سریع انجام میگیرد.»

باز مکثی کرده و به آرامی گفت - «ژوزف، برویم. من پیش
از این ابله بودم، تو مجبوری حماقت‌های فراوانی را از من تحمل
کنی.»

سنگینی محسوس از دوش ژوزف برداشته داد. آنگاه کنار

کالسکه رفت و کمک کرد تا اوسوازشود و به آرامی به راه افتاد. الیزابت با اینکه به جلومی نگریست، لیکن میدانست که چگونه ژوزف باو خیره شده و چشمانش چه آرامشی دارد. ژوزف با تبسمی آرام گفت: «الیزابت، دردها و رنجهایی هستند که از شادی بسیار عمیق تر و دانشین ترند.» الیزابت چشمانش را بست و به نیمکت چرمی تکیه داد و بفکر فرو رفت.

هوا گرمتر میشد، دیگر زیر پای آنها سنگی وجود نداشت، الیزابت چشمانش را گشود و دره‌ی سبزی را پیش روی دید. زمین در روشنائی نیم‌رنگ آفتاب می‌آسود. درختها زیر باد بآرامی تکان می‌خوردند و دهکده‌ی اورلیدی پیش روی آنها پدیدار گشت. الیزابت از دیدن دره و زیبائی‌هایش به وجد آمده بود فریاد کشید: «تصور نمی‌کردم دره تا این اندازه، زیبا و دلچسب باشد.»

کالسکه از گردنه گذشت. اسبها نیز با دیدن دره به شوق آمدند و چهارنعل می‌تاختند. ژوزف روبه الیزابت گفت: «از اینجا یک‌راست به دهکده می‌رویم، همه ما را خواهند دید. نازاحت نخواهی شد که ما را ببینند؟»

«هرگز، نازاحت که نمی‌شوم هیچ بلکه خوشحال می‌شوم و مثل اینکه کار خارق‌العاده‌ای انجام داده‌ام افتخار خواهم کرد. اما وقتی از دهکده می‌گذریم باید راست و مرتب بنشینم و موقرانه نگاه کنم.» ژوزف ربشختدی زد و گفت: «شاید هم، هیچکس نگاهمان نکند و متوجه نشوند.»

«حتماً نگاه خواهند کرد، من کاری می‌کنم که نگاه کنند.»

در یکی از خیابانهای طویل اورلیدی پیش راندند . همچنانکه پیش میرفتند ، زنها از خانه هایشان بیرون میآمدند ، گستاخانه خیره میشدند و دستهای گوشتالودشان را تکان میدادند ، ژوزف را با لقب دیگری میخواند «سینیور واین» سرهاشان را بطرف خانه برمیگرداندند و داد میزدند . «هی، هی بیائید بیرون، سینیور واین با همسر تازه اش دارند رد میشوند . سینیور واین همسر جدیدش را بخانه میبرد .»

الیزابت دستش را شادمانه در جواب آنها تکان میداد و میکوشید باوقار باشد . پس از پیمودن مسافتی از خیابان مجبور شدند برای گرفتن هدایای مردم توقف کنند . خانم گوئیرز جلوی کالسکه ایستاد و در حالیکه پاهای مرغی را گرفته بود و در هوا تکان میداد ، خواصی را که آن مرغ به تنهایی در برداشت با صدای بلند میشمرد . لیکن موقعیکه مرغ را در صندوق کالسکه گذاشت ، از اینکه بی جا هدیه اش را به رخ کشیده احساس شرمندگی کرد . گیسوانش را مرتب کرد و دستهایش را بغل گرفت و سرانجام در حالیکه دستهایش را تکان میداد و فریاد میکشید - «خوشبخت باشید ، به پای هم پیر شوید .» بطرف حیاطش دوید .

پیش از آنکه خیابان را به پایان برسانند صندوق عقب کالسکه از حیوانات اهلی دست و پا بسته ی روستائی که عبارت بودند : دو خوک کوچک ، یک بره ، بز ماده ای با پستانهایی پراز شیر و آریزان ، چهار مرغ و یک خرمن جنگی ، انباشته شده بود .

مدتی کوتاه ژوزف و الیزابت میان فریادهای شادباش غرق شدند . سرانجام از آخرین خانه گذشتند و جاده کنار رود پیشاپیش آنها

قرار گرفت .

الیزابت به صندلی تکیه داد و خود را از آن وقار دروغین آزاد کرد. سپس در حالیکه تبسمی بر لب داشت به آرایشی گفت - « چه استقبالی، هیچ انتظارش را نداشتم . »

ژوزف کلاهش را جابجا کرد دستی به موهای درهم و نمناکش کشید و گفت - « مردم خوبی هستند، من از رسیدن به خانه خوشحالم . شما خوشحال نیستید ؟ »

- « البته که خوشحال خواهم شد . » و ناگهان اظهار داشت - « ژوزف، بعضی وقتها هست که دوستی مردم مثل رنجی عمیق و جانکاه است . »

ژوزف بتندی او را نگریست . از سخن الیزابت که باز گوئی اندیشه‌ی او بود بحیرت افتاده بود . - « عزیزم، چطور به این فکر افتادی ؟ » - « نمی‌دانم، چطور ؟ »

- « چون در آن موقع من هم همین فکر را میکردم ... بعضی وقتها هست که مردم، کوهستانها و زمین و همه چیز جز ستاره‌ها یگانه هستند و عشق با آنها چون اندوه عمیق است . »

- « پس ستاره‌ها اینطور نیستند ؟ »

- « نه، ستاره‌ها هر گز اینطور نیستند. آنها همیشه بیگانه‌اند و بیگانگی نمی‌تواند دوستی و عشق به همراه داشته باشد. الیزابت عطر کاجها و علفها و زمین را استشمام کن . »

الیزابت روسری‌اش را جابجا کرد و آن را تا پیشانی‌اش کشید و با واع نفس عمیقی کشید. درختان چنار زرد میشدند و زمین را اولین

بر گهای زرد و خشك پَرشانده بودند. کالاسکه بجاده‌ای طولی که رود در آن از نظر پنهان میشد درآمد، خورشید بکوهستانهای مشرف بدریا نزدیک میشد.

ژوزف گفت: «نیمه‌های شب بخانه میرسیم.» روشنایی جنگل آبی و طلالی بود و جویبار خروشان روی قلوه سنگها می‌غلطید.
با رسیدن شب هوا از مه پاك شده بود، بعد از غروب خورشید، ژوزف و الیزابت بفراز تپه‌ها می‌نگریستند و نمی‌توانستند چشمانشان را از آن برگیرند. خستگی و خاموشی راه‌آندورا به خواب می‌کشید، صدای یکنواخت سم اسبها و زمزمه‌ی جریان آب این خلسه و خواب را عمیق‌تر می‌ساخت. ژوزف با چشمان بی‌فروغ و خواب‌آلود بفراز رشته‌کوه‌ها غری نگاه میکرد. تکه ابری سیاه از جانب اقیانوس پیش آمد و روی کوه نشست. در اندیشه‌ی ژوزف آن ابر بصورت کله‌ی سیاه بزی پدیدار گشت چشمان زرد حیوان را که حالت زیرکانه و استهزآم آمیزی داشت و شاخهای خمیده‌اش را میدید. اندیشید «براستی که آنجاست، بزی است که چانه‌اش را روی کوه گذاشته و بسدرون دره خیره شده است. باید وجود داشته باشد. چیزهایی خوانده‌ام و چیزهایی بمن گفته‌اند که بوجود آمدن بزی از میان اقیانوس را امری روایی می‌سازد.»

در خود نیروئی می‌یافت که میتواند همچون زمین موجودات واقعی را پرورش دهد. اندیشید «اگر بپذیرم که بزغاله در آنجاست، حتماً آنجا خواهد بود. ومن آنرا پدید آورده‌ام.»

دسته‌ای از پرنده‌گان بفراز آسمان بال می‌زدند، آخرین روشنی

روز از بین رفته بود و تعدادی از ستارگان در آسمان تیره پدیدار میشدند. جفندی که بدنبال شکار میگشت جیغ زنان هوا را میشکافت، میخواست موجودات کوچکی که در سطح زمین بسر می بردند، با اضطراب پافراز بگذارند و خودشان را میان علفها گیر بیندازند. تاریکی غلبی بتندی دره را می انباشت، و تکه ابر سیاه مثل اینکه به اندازه کافی اطراف را تماشا کرده باشد. بجانب دریا باز گشت. ژوزف اندیشید «من باید بخود اطمینان بدهم که بزبود. هرگز نباید با دروغ پنداشتن آن باو ناسپاسی کنم.»

الیزابت لرزید، ژوزف بطرف او برگشت. - «عزیزم، سردت شده است؟ بگذار چیزی روی پاهایت بکشم.»

الیزابت با ناراحتی گفت. - «سردم نیست، اما در موقعیت عجیبی قرار گرفته ام. کاش بامن صحبت میکردی. خطری را حس می کنم، فکرمی کنم میخواهد حادثه ای بیفتد.»

ژوزف با آرامی پرسید. - «مقصودت از خطر چیست؟» و دستهای سردش را در دستش گرفت و به آن گرمی داد.

الیزابت گفت. - «مقصودم خطر گم شدن است. هوا تاریک شده است. ناگهان احساس کردم که مانند تکه ابری از هم باز میشوم، از هم می پاشم و با همه ی چیزهایی که دوروبرم هستند می آمیزم. ژوزف، این احساس لطیفی بود. آنوقت جفندی با آوای شوم رد شد و من حس کردم اگر زیاد با کوهستانها در آمیزم شاید دیگر نتوانم خودم را در الیزابت پیشین فرو ریزم.»

ژوزف باو اطمینان خاطر بخشید. گفت. - «ناراحت نشو، وقتی

از این تپه گذشتیم، به جنگل کنار رود میرسیم، بعد دشت پهناوری را می‌پیمائیم و وارد مزرعه می‌شویم. چراغهای مزرعه از روی تپه باید دیده شوند.

هوا تاریک تاریک شده بود. شب در خاموشی عمیقی فرو رفته بود. کالسکه که برای شب خاموشی حالت بیگانه‌ای را داشت، در تاریکی خود را از تپه بالا می‌کشید.

الیزابت روبه ژوزف کرد و گفت: «اسبها جاده را می‌شناسند؟ راه را درست می‌رویم؟»

«عزیزم، آنها جاده را بخوبی می‌شناسند. آنها جاده را می‌بینند، هوا برای ما تاریک است. هم اکنون به بالای تپه می‌رسیم، آنوقت شاید بتوانیم چراغهای مزرعه را ببینیم.» و با لحن گله‌آمیزی گفت: «شب خیلی خاموشی است، از چنین شبی خوشم نمی‌آید. هیچ چیز حرکت نمی‌کند.»

بنظر میرسید که ساعتی طول کشید تا سینه کش تپه را پیمودند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا اسبها خستگی سر بالاایی را در کنند اسبها سرشان را پائین انداخته و بکندواخت نفس - نفس می‌زدند.

ژوزف گفت: «بین چراغها معلوم است، با اینکه دیروقت است برادرانم هنوز بانتظار ما نشسته‌اند. بآنها نگفتم که چه موقع خواهم آمد، ولی باید حدس زده باشند. نگاه کن، یکی از چراغها حرکت میکند. گمان میکنم فانوس توی محوطه باشد. تو ماس حتماً به اصطبل برای سرکشی به اسبها رفته است.»

بالای سرشان باد گرمی که از دره برخاسته بود، بشرمی میان

حلقه‌های خشك می‌وزید . ژوزف بناراحتی زمزمه کرد .

— «امشب هوا دوستانه نیست .»

— «مزیم ، چه می‌گویی ؟»

— «می‌گویم که هوا دارد تغییر میکند . بزودی طوفان خواهد شد.»

باد شدت یافت و زوزه‌ی کشدار و بلند سگی را به همراه آورد .

ژوزف خشمگین بجلوخم شد . — «بنجی بشهر رفته است . باو گفته‌ام

موقعی که من نیستم بیرون نرود . این سگ اوست که زوزه می‌کشد .

هر وقت او نیست سگش تمام شب را پارس می‌کند .» افسارها را کشید

و باسبها نهیب زد . اسبها لحظه‌ای ناخفتنا . آنوقت گردنهاشان خم شد

و گوشه‌هایشان بجلو چرخید . ژوزف و الیزابت اکنون صدائی می‌شنیدند ،

صدا تلق تلق یکنواخت اسبی بود که چهارنعل می‌ناخت . ژوزف گفت

— «یکی نزدیک میشود . بنجی است که بشهر میرود اگر بتوانم مانع

رفتنش خواهم شد .»

اسب بتندی نزدیک میشد ، مرد سوار دهنه را جلوی آنها بتندی

کشید و اسب را می‌خکوب کرد . فریادی طنین انداخت — «آقا ، شما

هستید ، ارباب شما هستید؟»

— «آره ، جو آنیتو ، چه خبر شده؟ چه می‌خواهی؟»

جو آنیتو ضمن اینکه سرعت از کنار آنها می‌گذشت فریاد کشید

— «دوست من ، چند ساعت دیگر بسراغ من بیائید . من توی کاجستان

کار تخته سنگ بانتظار شما خواهم ماند . آقا ، او را نشناختم ، بخدا

نشناختم .»

آنها به سختی صدای او را می‌شنیدند ، صدای گسامهایش را

که وحشیانه بر فراز تپه می تاخت شنیدند ، ژوزف با تازیانه اسبها را
مجبور به تاخت کرد .

الیزابت کوشید چهره‌ی او را مشاهده کنند. روبه ژوزف پرسید
- « عزیزم، چه شده؟ مقصودش چیست؟ »

ژوزف همچنانکه دهنه‌ی اسبها را محکم می کشید، دستهایش
با افسارها بالا و پائین میرفت و اسبها را بتاخت وامی داشت گفت -
« نمی دانم چه خبر است. میدانستم که امشب شب شومی خواهد بود. »
آنها بدشت هموار رسیده بودند و اسبها میکوشیدند آرام تر
گام بردارند ، ایکن ژوزف آنها را به تاخت وحشیانه‌ای وا داشت ،
کالسکه به این طرف و آنطرف کج میشد و در سراسیمه جاده‌ی ناهموار
با تکان‌های شدید پیش میرفت . الیزابت پاهایش را بهم چفت کرد و
دسته‌ی جلوی کالسکه را با دودستش محکم چسبید .

اکنون خانه‌ها را میدیدند . فانوسی با نوری لرزان در برابر باد
روی دیوار اصطبل ، محوطه خانه‌ها را روشنایی بخشیده بود. چراغ
دوتا از خانه‌ها روشن بود، و همینطور که کالسکه بخانه‌ها نزدیک میشد
ژوزف آنها را دید که با ناراحتی پشت پنجره‌ها جلو و عقب میروند .
در حالی که کالسکه به خانه میرسید توماس بیرون آمد و کنار فانوس
ایستاد. او دهنه‌ی اسبها را گرفت و با کف دستش گردن آنها را نوازش
کرد. تبسمی ساختگی روی لبانش بود گفت - « خیلی زود آمدید. »
ژوزف از کالسکه پائین پرید و پرسید - « چه اتفاقی افتاده است؟
جرآنی تو را توی راه دیدم . »

ژوزف قلاب تسمه‌ها را باز کرد و برگشت که مال بندها را شل

کند. ادامه داد - «من میدانستم که بالاخره روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد. یادت باشد یکبار هم در این باره با هم صحبت کردیم.»
 راما از توی تاریکی پدیدار شد و کنار کالسکه ایستاد - «خوش آمدید، الیزابت، بهتراست شما بامن بیایید.»
 الیزابت فریاد زد - «چه خبر شده است؟»
 راما گفت - «عزیزم بامن بیایید برایتان تعریف خواهم کرد.»
 الیزابت با نگاهی استفهام آمیز به ژوزف نگریست. ژوزف گفت - «آره عزیزم خواهش می کنم، با او برو.»
 توماس یراقها را از پشت نخیس هرق اسبها برداشت و با عذر خواهی گفت - «حالا اسبها را همینجا میگذارم تا بعد.» یراقها را روی نرده انداخت - «خوب، همراه من بیایید.»
 ژوزف خشک و بی حرکت ایستاده بود روبه توماس گفت - «البته موضوع بنجی است، طوری شده، زخم خطرناکی برداشته؟»
 توماس گفت - «ژوزف، بنجی مرده، اون دو ساعت پیش مرد.»
 آندو واردخانه‌ی کوچک بنجی شدند، از اطاق تاریک نشیمن گذشتند و به اطاق خواب که چراغی آن را روشن میساخت رسیدند.
 ژوزف به چهره‌ی منقبض بنجی که حالت یکی از آخرین لحظه‌های دردناکش را گرفته بود نگاه کرد. لبها با نیشخندی دندانها را نمودار ساخته بود، و بینی اش پهن و افتاده بود.
 چشمان ژوزف بکارد خون آلودی که روی میز کنار تخت خواب قرار داشت بر خورد. ژوزف پرسید - «جو آیتو، او را کشت؟»
 توماس کارد را برداشت و جلوی برادرش نگهداشت، موقفی

که ژوزف از گرفتن آن خوردداری کرد او را دوباره روی میز قرار داد و گفت - «ضربه به پشتش وارد آمده ، جوآنیتو به نوستراسنیو را رفت تا برای گاو شاخ بلندی که اسبها را ناراحت و خشمگین میکرداره شاخ بر عاریه کند . خیلی زود برگشت .»

ژوزف نگاهش را از بستر بر گرفت و سرش را بلند کرد . - «هگذار رویش را بپوشانیم . بهتر است پارچه ای رویش بکشیم . من جوآنیتو را بین راه دیدم . میگفت او را نشناخته است .»

توماس به تاحی تبسمی کرد - «چطور می توانست بشناسد ؟ نتوانسته بود صورت او را ببیند . بمحض اینکه او را دیده کارش را فرو کرده است . میخواست خودش را تسلیم پلیس کند ، ولی من باو گفتم منتظر بماند تا تریائی .» وبعد اظهار کرد - «بله ، فقط جریمه ی محاکمه گریبان ما را خواهد گرفت .»

ژوزف برگشت و براه افتاد . - «تصور میکنی مأمور پلیس در تعقیب جریان باشد؟ توماس ، چیزی را تغییر داده ای ؟»

- «بله ، او را بخانا آوردیم ، و لباسهایش را درآوردیم .»

- «حالا ژنی کجاست .»

- «اوه ، برتون او را بخانه ی خودش برد . باهم دعا میخواهند .»

وقتی از اینجا میرفت گریه میکرد . تا حالا دیگر باید غش کرده باشد .»

ژوزف گفت - «او را به وطنش می فرستیم . دیگر نمی تواند

اینجا زندگی کند .» بطرف او برگشت - «توماس ، تو باید بروی و

موضوع را تعریف کنی . بگو که فقط يك اتفاق بوده است . شاید

در این باره چیزی نپرسند . اما بگو که يك حادثه بیشتر نبوده است .»

بتندی بطرف تختخواب برگشت و پیش از آنکه از خانه بیرون برود ،
 دست بنجی را در دستش گرفت و آن را نوازش کرد .
 آهسته محوطه را پیمود و بجائی که میتوانست درخت بلوط
 پیر را در روشنائی بی فروغ محوطه ببیند رفت . وقتی کنار درخت رسید
 پشتش را به تنه‌ی آن تکیه داد ، سرش را بطرف بالا بلند کرد ، چند
 ستاره‌ی رنگ پریده را دید که از میان شاخه‌ها پرتومی افکندند . پوست
 زمخت درخت را با دستش نوازش کرد و با صدائی آرام گفت : « بنجی
 مرده است . » لحظه‌ای نفس عمیقی کشید . آنگاه برگشت و از تنه‌ی
 درخت بالا رفت و میان دو شاخه بزرگ و قطور نشست و گونه‌اش را
 پوست خشن و سرد درخت چسباند . اندیشید : « اکنون می‌فهمم که
 برکت چیست . حال به چیزی که بمن تفویض شده است پی می‌برم .
 تو ماس و برتون درخواستها و تنفرهاشان آزادی دارند ، تنها من هستم که
 از آنها جدا هستم ، نه می‌توانم خوشبختی داشته باشم و نه بدبختی .
 اصلاً نمی‌توانم در مورد خوب و بد واکنشی داشته باشم . حتی احساس
 لذت و درد از من گریخته است . همه چیز مفهومی یگانه دارد . خوب
 و بد در من یکی شده است . » پخانه‌ای که هم اکنون از آن بیرون آمده
 بود نگرست روشنائی پنجره کم و زیاد شد و بعد خاموش گردید .
 سنگ بنجی بار دیگر پارس کرد ، در دور دست گرگها آوای سنگ را
 شنیدند و بدنبال آن دیوانه وار زوزه سردادند . ژوزف بازوانش را
 بدور شاخه‌ای قطور پیچید و آنرا تنگ سینه‌اش فشرد . « بنجی مرده ،
 و من نه خوشحالم و نه غمگین . هیچ دلیلی برای خوشحالی و غمگینی
 نمی‌بینم ، همین که هستم ، پدر ، اکنون می‌فهمم که چرا آرام بودی ،

چون تنها بودی و چون پیوندی نداشتی آرام بودی ، « از درخت پائین
آمد و باز گفت - « پدر، بنجی مرده است . اگر هم می توانستم جلوی
مرگش را بگیرم نمی گرفتم . »

بطرف انبار رفت، چون می بایست اسبی زین کند و به محوطه‌ی
تخته سنگ عظیم میان کاجستان که جوآنیتو در آنجا به انتظار او ایستاده
بود برود .

راما دست الیزابت را گرفت و از محوطه‌ی خانه‌ها گذشتند .
 باو گفت - « ناراحت نباشید ، هیچ لزومی هم ندارد . شما که او را
 نمی‌شناختید ، پس نباید ناراحت باشید . قول میدهم که هرگز نگذاریم
 او را ببینید . پس دیگر لازم نیست بترسید . » از پله‌ها بالا رفت و او را
 به اتاق نشیمن راحت خود راهنمایی کرد . توی اتاق صندلی‌های
 راحتی با پشته‌های نرم آراسته شده بود ، و چراغهایی با حبابهای
 چینی نقش و نگار داری دیده میشد .

الیزابت گفت - « منزل راحت و مرتبی دارید . » سرش را بلند
 کرد و به چهره‌ی درشت راما نگریست ، ابروان سیاه او تقریباً روی
 بینی‌اش بهم می‌پیوست ، و دامن بلند و گشادی پوشیده بود و به
 گردنش ، طلسم عاجی با زنجیر نقره‌ای که یکی از بستگان ملاحش از
 جزیره‌ای در اقیانوس هند آورده بود ، آویزان بود . روی يك صندلی
 راحتی که پشته و تشکچه‌ی آن از گل‌های کوچکی شبیه خالهای ریز
 پوشیده بودند نشست . و انگشتان سفید و بلندش ، مثل اینکه پیانومی نوازد ،

روی زانوهایش حرکت میکرد ، گفت - «بفرمائید . من همیشه سعی دارم خانه‌ام مرتب باشد . امیدوارم شما هم اینگونه باشید.»

الیزابت نیرومندی را با احساس کرد و دانست که از او خواهد رنجید ، لیکن وجود چنین زن قابل اطمینانی در کنار او يك نوع امنیت نشاط‌آور بود. با دقت خاصی روی صندلی نشست و دستهایش را توی فرو رفتگی دامنش روی هم گذاشت . - «هنوز نگفتید چه اتفاقی افتاده است ؟»

راما به زور تبسمی کرد - «طفلكم ! بد موقعی آمده‌اید . امشب بنجی از بهانه‌ت کارد خورد و ده دقیقه بعد مرده . تا دو روز دیگر دفنش خواهند کرد.» با الیزابت نگاه کرد و با تلخی لبخندی زد. مثل اینکه از خیلی وقت پیش وقوع چنین حادثه‌ای را تا کوچکترین جزئیات میدانست ، حرفش را ادامه داد - «خوب ، حالا فهمیدید . امشب هر چه میخواهید پرسید . ما همه در فشار روحی قرار گرفته‌ایم و دیگر خودمان نیستیم ، چنین حادثه‌ای طبیعت ما را درهم میشکند . هر چه میخواهید امشب پرسید . شاید فردا از این بابت شرمنده باشیم . وقتی او را دفن کردیم ، دیگر هر گز یادی از بنجی نخواهیم کرد . یکسال بعد بکلی زندگی گذشته‌ای او را از یاد خواهیم برد.»

الیزابت خودش را روی صندلی جلو کشید . آنچه اکنون می‌دید با آنچه پیش از رسیدن به خانه در مورد احترامی که قبیله باید باو می‌گذاشتند و محبتی که او باید نسبت بآنها روا میداشت ، در اندیشه‌اش تصویر میکرد ، کاملاً متفاوت بود . فضای اطاق فشار طاقتفرسایی بر او وارد میکرد .

الیزابت پرسید - «چرا کارد خورد؟ شنیدم که جو آنیتو او را کشته است.»

تبسمی محبت آمیز بر لبان رامنا جاری شد. با مهربانی گفت - «خوب، پنجوی هرزه و دزد بود، او بچیزهائی که میدزدید چندان احتیاجی نداشت. ناموس گرانبهای دختران را می ربود. این بار دست کرد که تابوت مرگ را بدزدد، و اکنون آن را بدست آورده است. الیزابت، چنین واقعه ای باید پیش می آمد. وقتی جو آنیتو بخانه آمد، دید که دزد کوچو او مشغول کار است. ما همه او را دوست داشتیم، اما میان محبت و تنفر فاصله کمی وجود دارد. خوب، حالا روشن شدید؟»

الیزابت خودش را در برابر رامنا تنها، مغلوب و بسیار ناتوان احساس کرد. او عاجزانه اظهار داشت - «از راه درازی آمده ام، و لقمه ای غذا نخورده ام حتی نتوانسته ام بصورتی آبی بنرم.» همانطور که يك رنجهائی که متحمل شده بیاد می آورد، لبانش شروع به لرزیدن کرد.

رامنا آرامش خود را بدست آورده بود و اکنون با نظر تازه عروس به او می نگریست. الیزابت با لحن گله آمیزی گفت - «ژوزف کجاست؟ اولین شب عروسی مان با چنین حادثه ای شروع شد و او کنارم نیست.»

رامنا از جا برخاست و دامنش را صاف کرد و گفت - «طمنکم، خیلی متأسفم. هیچ فکر نمی کردیم بیائید. برویم آشپزخانه شما نخستگی و گردو خاک سفر را از دست و صورتتان بشوئید، من هم چای

درست کنم و کمی هم نان و گوشت برایتان سرخ کنم.»
کتری چای توی آشپزخانه با صدای گرفته‌ای میجوشید. راما
چند تکه گوشت سرخ کرد، نان برید و يك فنجان چای کمرنگ و
داغ ریخت.

- «الیزابت، حالا بهتر است برگردیم باطاق. بهتر است شام
را توی اطاق که جای راحت تری است بخورید.»

الیزابت لقمه‌های بزرگ نان و گوشت را باولع میخورد، ولی
تنها چای داغ بود که او را آرامش بخشید و گله‌هاش را از یاد برد.
راما روی صندلی راحتی خود، بی حرکت نشسته بود و به الیزابت
که باولع تمام مشغول بود نگاه میکرد.

راما منتقدانه گفت: «شما زیبا هستید. فکر نمی‌کردم ژوزف
بتواند زن زیبایی مثل شما را انتخاب کند.»

الیزابت از شرم سرخ شد، پرسید: «مقصودتان چیست.» و پیش
از آنکه او جوابی بدهد با تبسمی ملیح گفت: «البته این را می‌داند.
خودش به من گفت.»

راما با آرامی خندید: «آنطور که فکر می‌کردم او را نشناخته
بودم. فکر می‌کردم روشی را که در انتخاب يك ماده گاو بکار می‌برد
در انتخاب همسر نیز بکاربرد. يك ماده گاو خوب که در فعالیت‌های ماده
گاو بودن، در شیردهی، آمیزش و باروری به کمال رسیده باشد...
همانطور هم يك همسر خوب که شباهت زیادی بآن ماده گاو داشته باشد.
شاید او بیش از آنچه من فکر می‌کردم انسان است.»

در لحن صدای او تلخی خفیفی وجود داشت. با انگشتان سفید

و بلندش، گیسوان انبوهش را مرتب کرد و ادامه داد - «بهتر است يك چائی بخوریم . برای شما هم بریزم .»

الیزابت گفت - «البته که او انسان است. نمی دانم چرا میخواستید بگوئید که او انسان نیست . ژوزف فقط آدم خجول و کمروئی است، همین .»

راما تبسم دلسوزانه ای کرد و اظهار داشت - «نه ، او خجول نیست . حتی فکر می کنم او از همه ی مردم روی زمین کمتر خجول باشد .» بعد به مهربانی گفت - «شما این مرد را نمی شناسید . راجع به او برای شما صحبت خواهم کرد . البته قصدم این نیست که شما را بترسانم، بلکه میخواهم وقتی پی بواقعیت او بردید بهراس نیفتید.»

الیزابت از خشم فروخته شد و فریاد کشید - «دارید چه می - گوئید؟ او با من ازدواج کرده است. شما سعی می کنید او را در نظر آدم بیگانه ای جلوه دهید .» صدایش از بی اطمینانی به لکنت افتاد .

- «البته که او را می شناسم: آیا فکر می کنید من با مردی که نمی شناسم ازدواج می کردم ؟»

راما همانطور که لبخندی می زد - «الیزابت، نترس پیش از این چیزهائی از او دیده اید . فکر می کنم در اونشانی ^{۱۰۲} اگر بی رحمی وجود نداشته باشد ، میتوانید بی آنکه بقربانی شدن فکر کنید او را پرسش کنید .»

صحنه هائی از مراسم عقد که در کلیسا برگزار شد و شوهرش را که در مسیح یافته بود، در ذهنش زنده شد. فریاد زد - «منظور شما را نمی فهمم . چرا می گوئید او را ستایش کنم ؟ من خسته ام ، تمام روز

را در راه بوده‌ام . خودتان که می‌دانید . کلمات معنی‌هایی دارند که تغییر می‌کند ، منظور شما از پرستش او چیست ؟ »

اما صندوق‌هایش را آنقدر پیش کشید تا توانست دستش را روی زانوی الیزابت بگذارد . او آرامی گفت : « اکنون موقعیت عجیبی است . همان اول بشما گفتم که امشب ، شبی است که پرده‌ها دریده شده است ، امشب بخاطر مرگ بنجی دری گشوده شده تا آنچه در اعماق مغز ، در سیاهی ذهن و اندیشه پنهان هستند با آسانی بیایند . بشما خواهم گفت که چه اندیشیده‌ام و چه رازی را نگاهداشته‌ام . من مردهای خودمان را می‌شناسم . تو ما را بقدری خوب می‌شناسم که اندیشه‌هایش را به محض پدیدار شدن در می‌بایم . انگیزه‌های ناگهانی او را پیش از آنکه اعضای بدنش را بحرکت وا دارد می‌شناسم . و اما بنجی ، از شیرینی و سستی او بخوبی آگاهم . می‌دانم که چقدر از بنجی بودن رنج می‌برد ولی چاره‌ای نداشت . » از خاطره‌ی او تبسمی برآید و دوباره گفت : « همه‌ی آنها را می‌شناسم بخوبی کف دستم ، اما ژوزف را آنچنان نمی‌شناسم ، پدرش را هم نمی‌شناختم . »

الیزابت سرش را به آرامی به علامت دقت در حرفهای او تکان میداد .

اما حرفش را دنبال کرد . « نمی‌دانم آیا مردانی هستند که دور از انسانیت زاده میشوند ، یا بعضی مردها بقدری انسانند که سبب میشوند دیگران غیر انسانی بنظر بیایند . شاید هم گهگاه نیمه خدائی روی زمین دیده میشود . ژوزف نیروئی دارد که تصور در هم شکستن‌اش محال است او آرامش و وفار کوهها را دارد ، عواطفش مثل تندرو وحشی

خشن و تند و آنقدر دور از تعقل است که نمی‌توان آن را دید و فهمید .
وقتی از او دور هستید سعی کنید باو بیندیشید ، آنوقت منظور مرا
خواهید فهمید، او باندازه‌ای بزرگک خواهد شد که سراز کوهها بر-
خواهد کشید.» مکشی کرد و ادامه داد .

«نجی مرده است، ولی نمی‌توان فکر کرد که ژوزف هم بمیرد.
او موجودی ابدی می‌نماید . پدرش مرد، ولی مردن نبود.» نویدانه
در جستجوی کلماتی بود که بتواند اندیشه‌اش را بیان دارد بعد از لحظه‌ای
ناراحت از اینکه نتوانسته آن کلمات را بیابد فریاد زد . - «بشما
میگویم این مرد انسان نیست، او همه‌ی انسانهاست . او دارای قدرت،
استواری و اندیشه‌ی سترگ و تقلا‌ی پایان ناپذیر همه‌ی انسانهاست ،
او همه‌ی شادبها ورنجهاست . او مجموعه‌ای از همه‌ی اینهاست. مخزنی
است که از روح هر انسانی پاره‌ای در خود دارد، و بالاتر از همه او مظهر
روح زمین است .»

چشمانش را پائین انداخت و ادامه داد . - «گفتم که دری
گشوده شده است .»

الیزابت بالحنی آرام و محکوم کننده گفت - «شما او را دوست

دارید ؟»

اما سرش را بلند کرد. چشمانش روی صورت الیزابت دور
زد و دوباره پائین افتاد . - «من او را دوست ندارم بلکه او را ستایش
میکم و در این کار نیازی به پشیمانی نیست . شما هم او را بدون
پشیمانی ستایش خواهید کرد. حال دیگر او را شناختید و لازم نیست
دچار هراس شوید.»

يك لحظه‌ی دیگر بروی دامنش خیره نگریست ، به‌دسرش را
بتندی راست کرد و گفت - «اکنون دیگر آن در بسته شد، و پایان یافت
فقط آن را برای روزمبادا بخاطر داشته باشید و چون آن روز رسید من
اینجا خواهم بود که شما را کمک کنم . حالا کمی چای تازه درست
میکنم ، شاید شما هم از مونیتری برایم چیزهایی بگوئید . »

ژوزف وارد انبار شد، راهرو پشت آخورها را پیمود و بطرف فانوسی که از سیمی آویزان بود رفت. همانطور که از پشت اسبها میگذشت آنها از جوییدن یکنواختشان دست می کشیدند، مردمان را برمیگرداندند و به اونگاه میکردند. یکی دوتا از اسبهای پرشورتر سدهایشان را برای جلب توجه اوبه زمین کوبیدند.

توماس در آخور روبروی فانوس مشغول زین کردن اسبی بود. آنطرف اسب از بالای زین به ژوزف نگاه کرد و گفت - « فکر کردم بهتر است که این اسب را زین کنم، اسب آرامی است. يك تاخت تند حسابی گرمش میکند. نوب تاریکی هم از دیگر اسبها قابل اطمینان تر است. »

ژوزف گوئی در اندیشه دیگری است گفت - « يك داستان سرهم کن. بگو پایش لیز خورد و روی کارد افتاد. سعی کن بدون اینکه مأمور پایش بفهمد مسئله را فیهله دهی. اگر توانستیم فردا بنجی را دفن میکنیم. »

با تلخی تبسمی کرد .. «نخستین گور . خانه ها ، بچه ها و گورها ،
توماس اینها جزء وطن هستند . اینها چیزهائی هستند که انسان را استوار
و پایدار میدارند .»

توماس پرسید . «تو هم میخواهی همین امشب بروی ؟»

- «بله ، همین حالا حرکت می کنم .»

- «دنبال جو آنتونو بروی ؟ هرگز میان تپه ها او را نخواهی
یافت . او همه ی سوراخ - سنبه هائی که فقط مارها میتواند بداخل آن
بخزند می شناسد .»

ژوزف درحالی که اسبش را زین میکرد گفت - «جو آنتونو تو ی
کاجستان منتظر من است .»

- «ژوزف ، با این حال امشب نرو . بگذار تا هوا روشن شود ،
يك تفنگ هم باخودت ببر .»
- «چرا تفنگ ببرم ؟»

- «چون نمی دانی او چه خواهد کرد و چه پیش می آید . این
سرخ پوستها آدمهای عجیبی هستند . معلوم نیست چه خواهد
بکند .»

ژوزف به او اطمینان بخشید و گفت - «نه ، فکر نمی کنم . من
به اون اطمینان دارم .» توماس همینطور که گره افسار را باز میکرد
- «بهر حال بهتر است تا فردا صبر کنی ، جو آنتونو نخواهد رفت .»
- «نه ، او الان منتظر من است .»

توماس اسب زین کرده را بیرون برد و ضمن اینکه سوار میشد
سروش را برگرداند و گفت - «باز هم فکر می کنم بهتر است يك تفنگ

ژوزف ، «هی» توماس و تاخت شدید اسب را و بدنبال آن صدای دوتوله گرگ و یک تازی را که دنبال او دویدند، شنید . اسبش را بیرون آورد، برآمدگی زین را گرفت و پای چپش را توی رکاب کرد و بتندی سوار شد. وقتی از محوطه خانه ها که با روشنائی بی فروغ فانوس روشن گشته بود خارج شد، شب را سنگین تر یافت . شب ، تپه ها و انبوه سیاه درختان، همه چون آغوشی گرم و لطیف و دوستانه بودند . لیکن روبرو، کاجها با سرهای نیزه دارشان سیته ی آسمان را شکافته بودند .

برگها و علفها زیر نسیم تازه ای صبحگاهی زمزمه میکردند . بالای سراو مرغابی های وحشی بال می زدند ، گـروهی از آنها بعد از ظهر بسوی جنوب حرکت کرده بودند جغدی با چشمان فراغ و نافذش او را بدرقه و دنبال میکرد . باد را بچه ی کاجهای فراز تپه ها و عطر نافذ مینای وحشی را در پی داشت . ژوزف تقریباً کاری را که در پیش داشت فراموش کرد، چون تپه ها بازوان پرمهرشان را بسوی او گشوده بودند و کوهستان به اندازه ای آرام و دلنشین بود که او را از منظور و مقصد بی خبر می کرد . او در حالیکه سرایشی را می پیمود گرمای زمین را احساس میکرد . اسب سرش را راست کرد و از سوراخهای گشاد بینی اش دمید . بال و دمش را تکان داد و چرخ می زد، چند بار پاهایش را زمین کوید و بعد مثل اسبهای مسابقه لگد پراند .

ژوزف لحظه ای به الیزابت اندیشید و متحیر شد که چرا از رسیدن به خانه تا حال اصلاً به فکر او نیفتاده بود . ولی اندیشید «پیش راما است

و راما از او مواظبت می کند . »

سراشیب طولانی به آخر رسیده بود و اینک سربالائی ناهموار
و تنیدی آغاز میگشت. اسب از وحشیگری دست کشید و سرش را پائین
انداخته، آرام پیش میرفت. هر چه پیش میرفتند کاجها نوك تیز و بلندتر
میشدند و آسمان را بیشتر می شکافتند. کنار جاده زمزمه‌ی جویباری
باريك که بجانب دره می غلطید، شنیده میشد، و در جنگل کاج ناپدید
می گشت. هیکل سیاه جنگل کاج جلوی جاده دیواری بلند کشیده
بود.

ژوزف بطرف راست برگشت و کوشید بخاطر بیاورد که تا
جاده‌ای پهنی که به داخل جنگل میرفت چقدر مانده است. وقتی
خواست وارد جاده درون جنگل شود، اسب از رفتن سرباز زد و از
فشار مهمیزها فقط سر را برافراشت و سمها را بر زمین کوبید، و شلاق
بود که حیوان را تلو تلو خوردان بطرف دره سرازیر کرد. ژوزف پیاده
شد و کوشید حیوان را در جاده پیش براند. لیکن اسب سمهایش را
بر زمین کوفت و از حرکت سر پیچید. ژوزف به اسب نزدیک شد و
عضلات متشنج گردنش را نوازش کرد. « بسیار خوب. ترا همینجا
بیرون جنگل می بندم. نمی دانم از چه چیزی می ترسی، ولی تو ماس هم
می ترسید، اونرا خیلی بهتر از من میشناسد. » افسار را بدو درختی دو-
گره زد و براه افتاد.

جاده‌ی میان کاجها، تاریك بود. آسمان از پشت شاخه‌های درهم
و پیچیده‌ی درختان دیده نمیشد. ژوزف همانطور که با گامهای شمرده
و دقیق پیش میرفت، دستهایش را بالای سرش نگهداشته بود تا بسا

شاخه‌های درختان تصادم نکند. صدائی جزه زمزمه‌ی جویبار کوچکی که در فاصله‌ای از جاده روان بود بگوش نمیرسید. شاخه‌های کاج زیر بادی که نمی‌توانست بدرون جنگل نفوذ کند به نرمی تکان می‌خورد.

ژوزف محتاط‌تر قدم برمیداشت، پا‌های او روی برگ‌های سوزنی کاج پیصدا فرود می‌آمد، تا اینکه بالاخره به محوطه‌ی باز و بی‌درخت جنگل رسید. آسمان در اینجا دیده میشد و کمی روشن‌تر از جنگل بود. برفراز محوطه باد جان گرفته بود بطوریکه نواك درختها بآرامی تکان می‌خورد. تخته سنگ آرام و استوار در میان محوطه خوردنمائی میکرد.

زمانی که ژوزف خواست به صخره نزدیک شود احساس خطر و تردید او را در بر گرفت، مثل پسر کوچکی بود که وارد کلیسائی خالی از مردم شده است، دور محراب گشت می‌زند، و از ترس اینکه مبادا پدر روحانی یکدفعه وارد شود، و یا مسیح خون‌آلود، روی صلیب بناله درآید، نگاهش را از محراب بر نمی‌دارد. ژوزف چرخ می‌زد و باز بطرف صخره برگشت. خش - خش حرکت چیزی روی برگها به گوش میرسید. سراسر محوطه از وجود جنبه‌های سرشار شد. و از جنبشی پنهانی اشباع گردید. هراسی مبهم ژوزف را در بر گرفته بود اندیشید. «حالا می‌فهمم که اسب از چه می‌ترسید.»

بطرف سیاهی درختها برگشت، روی زمین نشست و پشتش را به تنه‌ی کاجی تکیه داد. همینکه نشست، روی زمین، حرکت چیزی سنگین را احساس کرد. آنوقت صدای ملایمی در کنار او طنین افکند. «آقا، آمدید، من اینجا هستم.»

ژوزف نیم‌خیز شد. «جو آیشو، مرا ترساندی.»

«متأسفم، آقا. اینجا خیلی خاموش است. همیشه اینطور است.»

آندو لحظه‌ای خاموش ماندند. ژوزف فقط سایه‌ی سیاهی از او را در زمینه‌ی تاریک جنگل روبروی خود میدید گفت: «از من خواستی که اینجا بیایم.»

«بله، آقا. دوست من، دلم نمی‌خواست کسی جز شما این کار را بکند.»

«چه کند، جوآنیتو؟ چه می‌خواهی بکنم؟»

«کاری است که باید بکنید. آقا، با خودتان چاقو دارید؟»

ژوزف حیرت زده گفت: «نه، من چاقو ندارم.»

«پس من چاقوی جیبی‌ام را میدهم، همان چاقویی است که برای علامت گذاری گوساله‌ها از آن استفاده میکردم تیغه‌اش کوتاه است وای کار خودش را میکند. الان نشانتان میدهم بکجا بزنید.»

«جوآنیتو، چه میگوئی؟»

«آقا، نوک چاقو را میان دنده‌ها فرو کنید درست وسط قلبم.»

«جوآنیتو، منظورت چیست؟»

«دوست من، باید مرا بکشید.»

ژوزف باونزدیک شد و کوشید چهره‌اش را ببیند ولی نتوانست.

از او پرسید: «جوآنیتو، چرا باید ترا بکشم؟»

«آقا، من برادر شما را کشتم. حالا باید انتقامش را

بگیرید.»

ژوزف گفت - «نه، اشتباهی رخ داده است.» با ناراحتی سکوت کرد، زیرا باد میان درختها خاموش بود و سکوت، مانند مهبی غلیظ، محوطه را فرا گرفته بود بطوری که صدای ژوزف محوطه را از آهنگ ناخواسته‌ای پر کرد. گفتارش را بقدری آرام ادامه داد که بعضی از کلمات هیچ‌چ گنگی بیش نبود، لیکن هنوز محوطه میان جنگل از صدای او آشفته میشد.

- «اشتباهی رخ داده است. تو نمیدانستی که او برادر من است.»

- «آقا، باید چهره‌ی او را می‌دیدم.»

- «نه، حتی اگر او را می‌شناختی باز هم فرقی نمیکرد. این کار تو، طبیعی بود. تو کاری را انجام دادی که طبیعت حکم میکرد. این طبیعی است، و حالا تمام شده است.»

با اینکه روشنائی کمرنگ پگاه بدرون محوطه می‌تابید ژوزف هنوز نمیتوانست چهره‌ی جوآنتو را به وضوح ببیند.

جوآنتو بریده بریده گفت - «آقا، من این چیزها را درک نمیکنم. اینها از چاقو کشنده تر است. يك لحظه دردی شبیه آتش احساس خواهم کرد وبعد تمام خواهد شد. آنوقت من راحت خواهم بود، شما هم همینطور. در غیر اینصورت آن برای من زندانی خواهد شد که سراسر زندگیم در آن محبوس خواهم بود.»

اکنون درختها در روشنائی کمرنگ صبحگاه، استوار بشاده‌های سیاه چهره می‌مانستند. ژوزف برای اینکه توانائی درک و فهم مسئله را بیابد به تخته سنگ خیره شد. تخته سنگ با خشونت و استواری هرچه تمامتر بر زمین تکیه داده بود. جویبار باریک، محوطه

را با درخششی نقره فام طی میکرد .

سرانجام برگشت و گفت - « این کیفر نیست . من قدرت هیچگونه انتقام گیری در خود نمی بینم . بهتر است تو باقتضای اصالت و فطرت رفتار کنی . من برای تو کیفری ندارم . »

جو آنتو بطرف تخته سنگ رفت ، مشت هایش را از آب پر کرد و نوشید . بتندی باز گشت . - « آقا ، این آب خوبی است . سرخپوشها از این آب همراه خود می برند ، تا وقتی بیمار میشوند از آن بخورند . آنها میگویند این آب از قاب زمین بیرون می آید . » دهانش را با آستین هایش خشک کرد .

حال دیگر ژوزف طرح صورت و حفره های کوچک چشمان او را میدید ، پرسید - « حالا میخواهی چکار کنی . »

- « آقا ، میخواهم همان کاری را که گفتید بکنم . »

ژوزف خشمالود فریاد کشید - « مرا که بستوه آوردی ، هر کار میخواهی بکن ! »

- « ولی دوست من ، میخواستم که شما مرا بکشید . »

- « برمیگردی پیش من کار کنی ؟ »

جو آنتو سرش را پائین انداخت و با آرامی پاسخ داد - « نه آنوقت من بگورمردی که انتقامش گرفته نشده است نزدیک خواهم بود . تا هنگامیکه استخوانهایش از گوشت پاک نشده است نمیتوانم چنین کاری بکنم . آقا ، برای مدتی از اینجا دور خواهم شد ، و موقعیکه استخوانها از گوشت پاک شدند برمی گردم . گوشت هایش که خاک شدند ، خاطره ی اونیز محو خواهد گشت . »

ژوزف پرسید - «جو آنیتو، کجا خواهی رفت ؟»

- «میدانم کجا بروم. ویلی را هم باخودم خواهم برد. تا هر جا که اسب بتواند برود، خواهیم رفت. اگر من با ویلی باشم و باو در روبرو شدن با رؤیاهای سرزمینی متروک و مردانی که از سوراخها بیرون میآیند تا او را بدرند کمک کنم، آنوقت عذاب من آنقدرها هم ناگوار نخواهد بود.» ناگهان برگشت و میان کاجها ناپدید شد. صدایش از پشت درختها شنیده میشد - «آقا، اسب من اینجا است. وقتی استخوانهای بنجی از گوشت پاک شد خواهم آمد.» لحظه‌ای بعد ژوزف تنها صدای ضربه‌های سم اسب را که روی برگهای کاج فرود میآمد شنید.

آسمان روشن شده بود و بر فراز محوطه میان جنگل توده‌ای ابر کوچک و سفید که کناره‌هایش بر اثر تابش آفتاب صبحگاهی طلائی می‌نمود، نمایان بود، لیکن جنگل هنوز تاریک بود. تخته سنگ در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته بود. ژوزف بسوی تخته سنگ رفت، دستش را روی مخمل ضخیم خزه‌ها کشید و آرامی از آن دور شد. همچنانکه از سر اشیب پائین میرفت، خورشید از پشت سرار بالا می‌آمد. شب‌نمهای روی علفها می‌درخشیدند. با گذشت تابستان دامنهی تپه‌ها رفته رفته بی‌بار و فرسوده میگشت و خود را برای زمستان آماده میکرد.

ژوزف خرد را بسیار شادمان حس میکرد، زیرا در او این باور که سرشت او و سرشت زمین یکسان و یگانه بودند تحکیم می‌یافت. ناگهان اسبش را به تاخت و اداشت، چون بیاد آورد که توماس به نوستراسیور رفته بود و جز او کسی نبود تا برای برادرش تابوت

فراهم سازد .

وقتی دوزف وارد اصطبل شد. زین و یراق را از روی اسب برداشت و آنرا به میخی روی ستون چوبی اصطبل آویزان کرد و مشتاقانه برای دیدار الیزابت و تجدید قوا به خانه شتافت .

آنسال زمستان خیالی زود فرا رسید. غروبها، آسمان برفراز
 کوهستانهای مشرف بدریا، رنگی سرخ بهخود میگرفت، گردبادهای
 كوچك ستونهایی از گرد و خاک و برگهای خشك را در محوطه‌های
 باز سرگردان پیش میراند، یاد شب هنگام سرپنجره میکوبید و با
 زوزه‌ی گرگهای اطراف مزرعه درهم می‌آمیخت. پرنده‌ها دسته‌دسته
 کوچ میکردند و در افق ناپدید میشدند. دسته‌ای مرغابی وحشی سراسر
 روز در آسمان بودند و هنگام غروب خسته فرود می‌آمدند تا در کنار
 های مرداب شب را بپارامند.

در زمین و آسمان همه در تدارك زمستان شتابزده تقلا میکردند.
 سنجابها دیوانه‌وار در مزارع توشه‌ی زمستان را در لانه‌های زیرزمینی
 خود می‌انباشتند. اسبها و گاوها جلای خود را از دست داده بودند و
 پوستشان از موهای زمستانی خشونت و زبری می‌یافت. بگها حفره‌
 های کم‌عمق میکندند و در آنها می‌خزیدند تا از بادهای سرد در امان
 باشند. بلوطها برگهایشان را می‌ریختند و زمین را از برگهای زرد و

خشك مفروش میگردند. آسمان صحنه‌ی نبرد ابرها بود، گاهگاه باد یکی را فراری داده دیگری را حاکم میکرد، و گاه جدل به درازا میکشید و شدت آن چنان بالا میگرفت که غرشی مهیب از شاخ به شاخ شدن آنها درمیگرفت.

در مزرعه و این نیز همه در تدارك زمستان بودند. علفها بسته بسته رویهم انبار شده بودند. کنده های خشك درختان برای هیزم زمستان خرد میشدند. محصولات پائیزی جمع آوری میشد. مردهای مزرعه با نظارت ژوزف هریك مشغول کاری بودند، توماس انباری برای ابزار و وسایل ساخته بود و برتون به تعمیر بام خانه ها می پرداخت.

ژنی جنازه‌ی شوهرش بنجی را که در دامنه‌ی تپه‌ای در فاصله‌ی پانصد متری کلیه، مدفون گردید تشییع کرد. برتون برای گور صلیبی ساخت و توماس دورادور آن نرده‌ای چوبی کشید و دری با لوله‌های آهنی برایش تعبیه کرد.

تا مدتی ژنی هر روز با دسته گلی کنار گور بنجی میرفت، لیکن با گذشت زمانی کوتاه دیگر بنجی را خوب بخاطر نمی‌آورد، و برای اقوام خود که در پیتسفورد بسر می بردند دلتنگی میکرد، می‌اندیشید که حالا پدر و مادرش چگونه پیرو شکسته شده‌اند و هر چه بیشتر به آنها فکر میکرد خود را بیشتر مشتاق دیدار آنها مییافت. گذشته از اینها اکنون که همسرش بنجی نبود دهکده برایش دلتنگ کننده شده بود. همین جهت تصمیم گرفت نزد اقوامش به پیتسفورد برود.

يك روز به همراهی ژوزف و با بدرقه افراد خانواده دهکده را ترك کرد، همه‌ی دارائی او با ساعت و زنجیر بنجی و عکسهای عروسی

در يك زنيل سفرى جاي گرفته بود . در گينك سیتی ژوزف با ژنی در ایستگاه راه آهن منتظر قطار ایستادند. ژنی از يك طرف بخاطر جدائی و از طرف دیگر هراس سفر درازی که در پیش داشت بآرامی گریست و گفت - «شما برای دیدن ما خواهید آمد، نه ؟»

ژوزف با دلداری گفت - «بله، البته که می آئیم. يك وقت برای دیدن شما به زادگاهمان پیتسفرورد خواهیم آمد.»

آلیس، همسر جوآنی و آبیستن بود و خیلی بیشتر از ژنی بخاطر شوهرش اندوهگین بود، لیکن اصلا نمی گریست . او جوآنی و او را بی اندازه دوست میداشت گاهی جلوی خانه اش می نشست و برجاده خبره میشد گوئی منتظر آمدن همسرش است .

سرانجام الیزابت او را به خانه خود آورد و در آشپزخانه مشغول کار شد. از آن پس خوشحال تر می نمود و گاهگاه هنگام شستن ظرفها آواز می خواند .

اغلب بالیزابت اظهار میداشت - «او فراموشم نکرده است . بالاخره یکروز برمی گردد و آنوقت همه چیز مثل گذشته خواهد شد . من نیز دوری او را فراموش نخواهم کرد .» و مغرورانه میگفت - «پدر و مادرم از من میخواهند که بخانه برگردم وای من بر نمی گردم و اینجا به انتظار او خواهم ماند. او برمی گردد، شاید موقعیکه او برگشت بچه ام راه افتاده باشد.» و با گفتن جمله آخر دستهایش را دور شکمش حلقه می زد .

الیزابت بار زندگی اوینی را بر دوش گرفته بود و می بایست برای روبروشدن با آن تغییر حالت دهد . درست دو هفته توی خانه ی

تازه‌اش می‌گشت دقیق همه چیز را از نظر می‌گذرانند، تا صورتی از وسایل و ظروفی را که باید در موتوری خریداری شود تهیه کند. کار منزل بزودی خاطره‌ی شبی را که با راما گذرانده بود از ذهنش زدود. فقط گاهی شبها هراسناك از خواب می‌پرید، چون احساس می‌کرد که مجسمه‌ای از سنگ مرمر در تخت خواب کنار او خفته است، و برای اطمینان خاطر بازوی ژوزف را لمس می‌کرد و گرمی بازوای ژوزف بود که دوباره او را آسوده خیال بخواب میبرد.

راما راست گفته بود. آن شب دری گشوده شده بود که اینك بسته بود. اودیگربا چنین حالتی سخن نگفت.

راما معلم و بانوی باسلیقه‌ای بود، چون بخوبی می‌توانست بی-آنکه بکارهای الیزابت ایرادی گرفته باشد روش صحیح انجام دادن کارهای خانه را باو نشان دهد.

هنگامیکه مبلمانهای چوب گردویی، صندلی‌های راحتی، تخت خواب بزرگ چوب افرا و کمد بلند آئینه دار، و دیگر وسایل خریداری شده مرتب در جای خود قرار گرفتند، نگاه اندوهگین، چشمان الیزابت را ترك کرد و گره از ابروانش باز شد.

هر روز صبح بعد از انجام کارهای خانه، راما می‌آمد تا با هم صحبت کنند او هر روز تجربه‌ای را در اختیار الیزابت قرار می‌داد. در هر موردی تجربه‌ای داشت. درباره‌ی مسائل زناشویی سخنانی می‌گفت که او به علت نداشتن مادر آنها را نیاموخته بود. می‌گفت چه باید کرد تا پسر زائید یا چه باید کرد تا دختر زائید...

البته این روشها اطمینان بخش نبود، و تا حدودی به حقیقت

می پیوست، و گاهی مفید واقع نمیشد. اما بکار بستن آنها برای انسان
زیبانی بیارنمیاورد. راما نمونه‌هایی از آنهایی که در این کار موفقیت یافته
بودند، می‌شمرد. آلیس هم به سخنان او گوش می‌داد و گاهی اظهار
میداشت. «نه، این درست نیست. در ولایت ماکار دیگری می‌کنیم.»
و میگفت که چگونه میشود جوجه‌ای که سرش را بریده‌اند نگذاشت
دست و پا بزند.

آلیس میگفت. «اول يك صليب روی زمین می‌کشید و مرنعیکه
سرجوجه را بریدید، آن را به آرامی روی صليب بگذارید، دیگر دست
و پا نخواهد زد. چون صليب مقدس است.»
راما بعدها این طریقه را امتحان کرد و دید که درست است.
از آن پس کاتولیکها را پیش از پیش تحمل میکرد؛
روزها بخوابی می‌گذشت. هر روز سرشار از تازگی و تنوع بود.
گاهگاه الیزابت به پخت و پز راما خیره می‌گشت؛ راما خوراک را
می‌چشید، مزه - مزه میکرد، و با سخت‌گیری میگفت. «خوب شده؟
نه، کاملاً نه.» غذاهایی که راما می‌پخت نظیر نداشت.

روزهای چهارشنبه، راما با زنبیل بزرگی از خوراکی‌ها برای
بچه‌هایی که در طول هفته مؤدب بودند در کنار الیزابت و آلیس می‌-
نشست و برای بچه‌های مؤدب افسانه میگفت. در حالیکه بچه‌های بی
ادب در خانه می‌ماندند و کاری انجام نمی‌دادند، چون راما میدانست که
بیکاری برای بچه‌ها تنبیه ناگواری است.

آلیس افسانه‌های اعجاب انگیز و شیرینی تعریف میکرد پدر او
شب‌ی در تاریکی بز آتشینی دیده بود که از دره‌ی کارمل می‌گذشت.

آلیس دست کم پنجاه افسانه‌ی جن و پری میدانست، آنهم نه افسانه‌ی هائی که در سرزمین‌های دور اتفاق افتاده باشد، بلکه همگی در همان نوستراسنیورا رخ داده بود. میگفت که چگونه خانوادگی والدز در شب هیدروح، مادر مادر بزرگشان را که سرفه میکرد ملاقات کرده بودند و چگونه سروان مورفی را سواران سرخپوست هنگامی که بسوی مکزیك میرفت و از دره میگذشت کشته بودند و سینه‌اش را شکافته بودند تا نشان دهند که او قلب نداشته است.

آلیس معتقد بود که سرخپوستها قلب او را درآورده و خورده بودند. اینها همه حقیقت داشته و اتفاق افتاده بودند. وقتی آلیس از اینگونه چیزها میگفت چشمانش قراخ و ترسناک میگشت. شب هنگام کافی بود به بچه‌ها بگویند «او قلب نداشته» یا «خانم پیر سرفه میکرد» تا آنها را از ترس جیغ بکشند.

الیزابت بعضی از افسانه‌های را که مادرش در کودکیش گفته بود، تعریف میکرد. افسانه‌های از پریان اسکاتلندی و شاهزاده‌های جورواجور. اینها داستانهای خوبی بودند، لیکن تأثیر داستانهای راما و آلیس را نداشتند، چون همه در روزگاران بسیار قدیم و در سرزمین‌های غیر واقعی بوقوع پیوسته بودند.

انسان میتواند پائین جاده برود و جایی را که سروان مورفی هر سه ماه یکبار از آنجا رد میشد ببیند. آلیس قول میداد که میتواند انسان را بدرهی عمیقی برد که هر شب فانوسهایی با تکانهای شدید، خودبخود در آن پیش میرفتند و هیچکس آنها را حمل نمیکرد.

روزگار خوشی بود و الیزابت بسیار شادمان بود. ژوزف زیاد

حرف نمیزد ، لیکن هرگز نمیشد که الیزابت از کنار او بگذرد و او دستش را برای نوازش او دراز نکند . الیزابت هرگز در چهره‌ی او نمی‌نگریست چرا که تاب و توان لبخند آرام و موقر او را که گرم و شادمانش می‌ساخت ، نداشت .

خانه‌ی بنجی اکنون خالی بود ، دوتن از گل‌سواران ، کزیک‌ی از اصطبل به آن نقل مکان کردند . توماس توله گرگ‌ی را که از تپه‌ها گرفته بود ، میکوشید تربیتش کند اما در این کار کمتر موفق بود ، او میگفت - «بیشتر به آدم شباهت دارد تا به حیوان ، دلش نمی‌خواهد رام شود و چیزی بیاموزد.» با اینکه هر وقت به حیوان نزدیک میشد آن صدمه میدید ، لیکن از دانستن آن خوشحال بود .

اوائل نوامبر، فصل باران بود . هر روز صبح ژوزف با آسمان
مینگریست، توده‌های ابرها آن انبوه ترمیشدند. شامگاهان، خورشید
هنگام غروب آسمان را سرخی می‌پاشید . او به نغمه‌ی امید بخشی
می‌اندیشید :

«آسمان سرخ بامداد ،

ملوانان را بیدار می‌سازد .

آسمان سرخ غروب،

وقت شادمانی آنهاست .»

وترانه صورتی دیگر میگرفت :

«آسمان سرخ بامداد ،

باران پیش از سپیده دم .

آسمان سرخ غروب،

روزهای خوش در پیش است .»

هنگامیکه آسمان غرضی میکرد با آنرا ابرهای سیاه می‌پوشاند،

ژوزف شادمان میگشت. کنار درخت بلوط پیرمیرفت و برای اوزمزمه میکرد. «همین روزها باران خواهد آمد و گردوغبار را از شاخ و برگها خواهد شست.»

يك روز جوجه‌ی شاهینی شکار کرد و آنرا از سر از شاخه‌ی بالائی درخت بلوط آویخت. او اعتقاد داشت که اینکار از خشکسالی جلوگیری می‌کند.

توماس به او میخندید. «تو با اینکار نمی‌توانی باران را زودتر بیاوری. ژوزف، کاریه‌وده‌ای است. اگر زیاد نگرانی بخرج دهی جلوی باران را خواهی گرفت.» و اضافه کرد. «بهتر است يك گاو قربانی کنیم.»

ژوزف گفت. «بسیار خوب، من قلابی بدرخت بلوط جلوی خانه‌ام خواهم بست و گاو را از آن خوراهیم آویخت. اما میتواند خدای لذیذی از آن درست کند، نه؟»

الیزابت موقعی که گاو آخرین تلاشها را برای فرار از مرگ میکرد، نتوانست تماشا کند و به خانه برگشت، لیکن اما کنار آن ایستاد و خونی را که از گلوی گاو بیرون می‌جهید تماشا میکرد. قسمت اعظم گوشت را نمک زدند و بوسیله دود خشك کردند و مقداری نیز توسط اما خوراك لذیذی شد و همه در کنار هم آن را صرف کردند.

به قول توماس قربانی کار خودش را کرد، بساد و حشیانه در صبحگاهی از جانب اقیانوس و جنوب غربی وزیدن گرفت، ابرها روی هم می‌خوابیدند، گسترده میشدند و پائین می‌آمدند تا قله‌ی کوهها را پنهان

کردند، آنگاه آسمان غرقش کرد و قطره‌های درشت باران فروریخت.
بچه‌ها در اطاق رامبا جمع شدند و از پنجره باران را تماشا
میکردند. برتون مشغول شکر گزاری بود و باینکه همسرش بیمار بود
او را هم به شکر گزاری واداشت. توماس به اصطبل رفت، لب یکی
از آخورها نشست و به ضربه‌های باران که بر بام اصطبل نواخته میشد
گوش فرا داد. بسته‌های یونجه هنوز حرارت آفتاب دامنه‌های کوه
را در خود داشت. اسبها بیتابانه سمهایشان را بر زمین می‌کوبیدند و
میکوشیدند هوای نمناک و بارانی را با بینی‌های سوراخ گشادشان
استشمام کنند.

هنگامیکه باران آغاز شد. ژوزف زبردخت بلوط ایستاده بود.
خون گاو قربانی که پوست درخت را آغشته کرده بود سیاه و درخشان
می‌نمود. نخستین قطره‌ها را دید که فرو افتاد.

اوبه زمین خیره شده بود خاك خشك و سفید زمین از قطره‌های
باران خال - خال میشد و لحظه به لحظه سیاهی، سفیدی خاك را دربر
می‌گرفت. باران رفته رفته شدیدتر میشد و باد تندی مسیر آن را منحرف
میکرد رابحی تند خاك نمناک هوا را دربر گرفت. اولین توفان و باران
زمستانی آغاز شده بود. باران هوا را می‌شکافت، و بر گهای مست را
از درختان فرو می‌افکند. زمین تیره رنگ شد و جویبارهای کوچک در
سراسر محوطه روان گشت.

ژوزف سرش را بالا گرفته بود. دانه‌های باران بر گونه‌ها و
پیشانی‌اش نواخته میشد، از میان ریشش جاری می‌گشت و در انتهای
چانه‌اش از بقیه‌ی بازپیراهنش روی سینه‌اش میریخت. لباسهایش رفته -

رفته سنگین می گشت و از بدنش آویخته شد . مدت درازی زیر باران
ایستاد تا مطمئن گردد که باران رگباری کوتاه و سست نیست .

الیزابت از زیر ایوان خانه او را صدا زد - « ژوزف سرما
خواهی خورد بیا تو . »

ژوزف گفت - « نه ، در این باران سرما نیست . این باران تندرستی
و سلامت است . »

- « ژوزف بیا تو ، آتش روشن کرده ام . بیا تو و لباسهایت را
هوس کن . »

وقتی اطمینان حاصل کرد که باران به این زودیها بند نخواهد
آمد ، بخانه برگشت و گفت - « سال خوبی در پیش است . نهرها پیش
از جشن شکرگزاری (معمولا در آخر نوامبر بعد از آخرین وقت
برداشت محصول جشنی برای شکرگزاری از عنایات خداوند گرفته
میشود) جاری خواهند گشت . »

الیزابت روی صندلی راحتی نشسته بود . ظرف غذا روی
بخاری برمی میجوشید . وقتی ژوزف داخل اطاق شد الیزابت تبسمی
کرد ، در هوا نیز چنین احساس شادمانه ای وجود داشت .
- « آوه ، اطاق را نخیس کردی . »

ژوزف گفت - « میدانم . » چنان عشقی به زمین و الیزابت در
خود احساس میکرد که اطاق را با گامهای بلند به طرف الیزابت طی
کرد ، دستان نخیش را آرام روی گیسوان او گذاشت . خشم شد و
گونه ای او را بوسید .

الیزابت گفت - « ژوزف ، تری دنیا چیز ناراحت کننده تر

از دیش فمناك نیست . هریزم لباسهای خشكت را روی تختخواب گذاشته‌ام . «

شامگاه را درصندلی راحتی کنار پنجره گذراند . الیزابت دزدانه بچهره‌ی او نظرمی‌انداخت و میدید که هرگاه ریزش باران هستی میگرفت چهره او از اضطراب درهم میرفت و چون تندتر از پیش میبارید تبسم لطیفی بلبهایش رنگ اطمینان میداد .

خیلی از شب گذشته بود که توماس به خانه آنها آمد، پیش از ورود پاهایش را بکف ایوان سائید . ژوزف پرسید . «خوب، باران باندازه‌ی کافی بارید . «

«بله، حتی بیشتر از آن. اصطبل را آب گرفته است باید فردا آن را به‌خشکانیم . «

«توماس، آب باران با خودش کود خوبی دارد. آنرا بکرت سبزی می‌اندازیم . «

باران يك هفته ادامه یافت . گاهی آرام میگرفت و ابر بصورت مهی درمی آمد. قطره های باران حلقه های خشك و پوسیده را خم میکرد و چند روز دیگر برگهای كوچك و تازه از جوانه ها سر درآوردند . رودخانه خروشان جاری گشت و از کرانه های طغیان كرد ، در مسیر خود شاخه های پید را با خود میبرد و دربرخورد به قله سنگها برآمده از آب شكافته میشد . دره ها و شیارهای كوچك میان تپه ها هريك سیلاب تازه ای بجانب رود گسیل میداشتند . آبراهه ها عمیق تر میشد و در همه ی جویبارها گسترش می یافت .

بچه‌ها ، نوبت خانه‌ها و اصطبل بازی میکردند و راما از سر -
گرمیهای عجیبی که آنها برای خودشان می‌تراشیدند بستره آمده بود .
زنها رفته رفته از لباسهای خنثی که در آشپزخانه‌ها می‌آویختند زیباتر
به شکایت می‌گشودند .

ژوزف لباس مشمی بتن میکرد و روزهایش را بقدم زدن در
مزرعه می‌گذراند . گاه سوراخی در زمین میکند که ببیند آب تا کجا
نفوذ کرده است و گاه در کنار رود می‌گشت و بوته‌ها و کنده‌ها
و شاخه‌هایی را که همراه آب خروشان ، بالا و پایین میرفت تماشا
میکرد .

سرانجام صبحگاه يك روز ، آسمان صاف شد و خورشید
بگرمی تابیدن گرفت . هوا شسته ، معطر و تمیز بود ، برگهای درختان
بلوط همیشه بهار با جلای تازه‌ای می‌درخشید . علفها سر برمی‌آوردند
و تپه‌های دوردست از علفهای نورسته رنگ سبز روشنی بخود گرفته
بودند ، و در چند قدمی جوانه‌های باریک و سبز آنها از خاک تـك
میزد .

بچه‌ها مانند جانوران از نفس گریخته بیرون می‌جستند و با شور
و شوق فراوان بازی می‌پرداختند . ژوزف با گاو آهن کورت سبزی را
بر گرداند . توماس آنها را هنگام زدن و برتون روی آن خلطک انداخت .
جنبش عمومی در گرفته بود و هر مرد با اشتیاق پنجه‌اش را در خاک
فرو میبرد . حتی بچه‌ها برای تربچه و هویج خاک را زیر و رو
میکردند .

روز سپاسگزاری با جشنی باشکوه برگزار شد . و خیلی پیش
از کریسمس علفها تا میچ بالا آمده بودند. یکروز بعد از ظهر فروشنده
دوره گرد پیری به مزرعه و این آمد. او در کوله بارش کالاهای خوبی
داشت . سوزن ، سنجاق ، نخ ، تصویرهای مقدس ، يك جعبه سقر ،
چند ساز دهنی و بسته‌ای زرورق سبز در کوله بارش دیده میشد . او
پیرمرد خمیده‌ای بود که فقط اشیاء ظریف و کوچک با خود داشت .
بساطاش را در ایوان جلوی خانه‌ی الیزابت گشود و با تبسم پوزش
طلبانه‌ای کنار آن ایستاد. گهگاه سنجاقها و کاغذهای زرورق را زیر و رو
میکرد تا آنها بیشتر جلوه کنند و با انگشت سیاه‌اش را بنرمی در سقزها
فرو میبرد تا توجه خانها را جلب کند .

ژوزف از انبار دید که زنها و بچه‌ها جلوی خانه‌اش جمع
شده‌اند به آرامی و با کنجکاو پیش آمد . پیرمرد مکزیکی کلاهش را
از سر برداشت و گفت - «سلام ، سینیور واین .»

ژوزف گفت - «سلام .»

پیرمرد با دستپاچگی پوزخندی زد - «آقا، مرا بجا نمی‌آورید؟»
ژوزف در چهره‌ی پرچین و چورک پیرمرد دقیق شد - « گمان
نمی‌کنم .»

پیرمرد گفت - «يك روز شما به نوستر اسنیورا میرفتید . فکر
کردم بشکار میروید و از شما خواستم وقتی شکار کردید در فکر من هم
باشید .»

ژوزف بتندی گفت - « بله ، حالا یادم آمد ، شما بابا جوآن
هستید .»

پیرمرد تشرش را پائین انداخت و گفت - «آنوقت، آقا باهم

دوباره فیستا حرف زدیم . آقا، آن فیستائی که میگفتید گرفتید ؟»

چشمان ژوزف از شادی شکفت - «نه ، نگرفته‌ام، ولی خواهم

گرفت . باباجو آن ، چه روزی برای فیستا گرفتن خوب است .»

پیرمرد خوشحال از احترامی که به او گذاشته میشد قدر را راست

کرد و گفت - «خوب ، آقا تسوی این دره هر موقع که جشن بگیرد

خوب است . اما بعضی روزها بهتر است . یا روز شکرگزاری که

گذشت یا کریسمس .»

ژوزف گفت - «نه ، خیلی زود است . فرصت نخواهد شد .»

- « پس بسا شد نوروز ، آقا . بهترین موقع است ، چون

همه خوشحال هستند و مردم اینطرف و آنطرف میروند که فیستا

ببینند .»

ژوزف بتندی گفت - « روز خوبی است ! روز عید فیستا

خواهیم گرفت .»

- «آقا، داماد من گیتار میزند.»

- « او هم بیاید. بابا جو آن، چه کسانی را دعوت بکنم ؟»

پیرمرد حیرت‌زده گفت - « دعوت بکنید ؟ آقا لازم نیست

دعوت بکنید. وقتی من به نوستراسنیورا برگشتم مردم را خبر می‌کنم

که شما روز عید فیستا خواهید گرفت همه خواهند آمد. شاید کشیش

هم محرابش را پشت اسب بگذارد و بیاید و دهائی بخوانیم . خیلی

خوب خواهد شد. »

ژوزف خندید و گفت - « آنوقت دیگر علفها خیلی بلند
شده‌اند. »

www.KetabFarsi.com

يك روز پس از كریسمس، مارثا، دختر ارشد راما، پیش‌بینی کرد که روز فیستا باران خواهد بارید. از آنجا که او از همه‌ی بچه‌ها بزرگتر بود و بزرگتری و متانتش را در برابر بچه‌های دیگر مانند شلاق بکار میبرد، گفته‌اش را باور کردند و خیلی از این موضوع ناراحت شدند.

گیاهان انبوه و پرپشت شده بودند. در مزرعه چندین نوع قارچ خوراکی و سمی به تعداد زیاد دیده میشد. بچه‌ها زنبیل‌های حصیری را پر از قارچ کرده بخانه می‌آوردند، راما آنها را در ماهیتابه‌ای بزرگ که دارای قاشق نقره‌ای برای امتحان قارچهای سمی بود سرخ میکرد. میگفت اگر يك قارچ سمی میان قارچها وجود داشته باشد قاشق سیاه میشود.

دوروز پیش از نوروز، بابا جوآن به مزرعه آمد. دامادش که جوان مکزیکی بی‌دست و پائی بود و مانوئل صدایش میکرد، درست پشت سر او حرکت میکرد. هر دو لبخند زنان جلوی ایوان خانه‌ی

ژوزف ایستادند و کلاه‌هایشان را روی سینه گرفته و سرهایشان را پائین انداختند .

مانوئل همانطور که يك توله سگ از سگ بزرگ تقلید میکند ، کارهای بابا جوآن را موبمو تقلید میکرد .

بابا جوآن گفت - «سلام ، سینیور واین . اینهم دامادم مانوئل ، همانکه گفتم گیتار می‌زند .»

مانوئل درتائید گفته او گیتار زوار دررفته‌اش را از پشت بجلو کشید و درحالیکه پوزخندی بر لب داشت آن را نشان داد .

بابا جوآن حرفش را دنبال کرد - «راجع به فیستا همه را خبر کردم . مردم همگی می‌آیند . سینیور واین ، چهار گیتار زن دیگر و پدر آنجلو هم می‌آیند .» آنگاه پیروزمندانه گفت - «پدر آنجلو همینجا عشاء ربانی را بجا خواهد آورد .» و مغرورانه ادامه داد - «ومن ، هم محراب را می‌سازم ، خود پدر آنجلو اینطور گفت .»

چشمان برتون از جمله‌های آخر بابا جوآن رنگ خوشونت گرفت . - «ژوزف پس دیگر جشن نخواهی گرفت ، نه ؟ توی مزرعه واین وبا مذهبی که همیشه داشته‌ایم جشن نخواهی گرفت .»

ژوزف باتبسم گفت - «برتون ، آنها همسایگان ما هستند ، ومن نمی‌خواهم جلوی مراسم دینیشان را بگیریم .»

برتون خشمالود فریاد زد - «پس من اینجا نخواهم ماند تا این چیزها را ببینم . من يك پروتستان هستم و هرگز از پاپ اطاعت نخواهم کرد .»

توماس نیشخندی زد - «پس برتون ، تو درخانه بمان . من و

ژوزف زیاد تعصب نداریم و می‌مانیم تماشا کنیم . »

کارهای زیادی در پیش داشتند. توماس با کالسکه به نوستر اسنیورا رفت تا احتیاجات جشن را فراهم سازد. گاوچرانها سه گاو جوان کشتند و گوشت آنها را از درخت آویختند. مانوئل زیر درخت نشسته بود تا حشرات را از روی گوشتها براند. بابا جوآن محرابی از چوب زیر درخت بلوط ساخت. ژوزف محوطه‌ی وسیعی را برای جشن هموار و از سنگ و کلوخ پاک نمود. بابا جوآن همه جا سرمیزد و به زنهایشان میداد که چگونه روده‌ها را از یک نوع خوراک مکزیکی پر کنند. می‌بایست از گوجه ترشی، فلفل سبز و فلفل سرخ و مقداری از گل و گیاهان خشکی که خود همراه آورده بود بکار برند. در کندن اجاقهای هیزمی به آنها کمک میکرد و ترکه‌های خشک بلوط را برای شعله‌ور ساختن هیزمهای کنار اجاقها جمع کرد.

مانوئل با بی‌حوصله‌گی از کاری که به او محول شده بود زیر درخت بلوط که گوشتها از آنها آویخته بودند نشسته بود و سیمهای گیتار را میکشید و گاهگاه آهنگ تندی می‌نواخت. بچه‌ها آرام همه چیز را تماشا میکردند و مودب و موقر بودند، چون راما به آنها فهمانده بود که بچه‌های بی‌ادب باید در خانه بماند و جشن را از پشت پنجره تماشا کنند. این تنبیه چنان سخت می‌نمود که بچه‌ها را واداشته بود هیزم جمع کنند و پای اجاقها بریزند و به مانوئل در مراقبت از گوشتها کمک کنند.

گیتار زنهای شب سال نو در ساعت نه وارد شدند. آنها چهار مرد، باریک اندام و بلند بالا، سیاه‌چرده، با موهای سیاه و خشن و دستهای

خوش قواره بودند. آنها قادر بودند چهل مایل اسب برانند، يك شبانه روز بی وقفه گیتار بزنند، و بعد چهل مایل دیگر بسوی خانه هایشان باز گردند. لیکن نمی توانستند پانزده دقیقه پشت گاو آهن کار کنند و دوام بیاورند.

مائریل با آمدن آنها جان گرفت. بآنها کمک کرد تا خرجین های پر زرق و برقشان را در جای امنی گذاشتند، و پتوها را روی زمین گسترده تا برای فردا استراحتی کرده باشند. لیکن مدت درازی نخوابیدند. ساعت سه بعد از نیمه شب بابا جو آن اجاقها را روشن کرد، گیتار زنهای خرجین بدست بیرون آمدند. چهار مسکو دور میدان جشن درست کردند و چیزهای قشنگی از خرجین ها در آوردند: دستمال های سرخ و آبی، وسایل تزئینی کاغذی و روبانهای رنگارنگ در نور لرزانی که از شعله های اجاقها میتافت بکار پرداختند و هنوز آفتاب نزده بود که تماشا گاهی برپا کرده بودند.

سحرگاه پدر آنجلو سوار بر اسب وارد شد. يك فاطر که کوهی از بار بر پشت داشت و دو پسرک خواب آلود که هر دو سوار الاغ کرچکی بودند دنبال او در حرکت بودند. پدر آنجلو بیدرنگ دست بکار شد و لوازم کارش را روی محرابی که بابا جو آن ساخته بود گسترده، شمعه ها را نصب کرد، دو پسر بچه را برای کارهایی به اینطرف و آنطرف می فرستاد، لباسهای مخصوص کشیشی را توی پستو قرار داد و سرانجام مجسمه هایش را در آورد. چیزهای قشنگی بود: يك صلیب و حضرت مریم و کودکش. پدر آنجلو خودش آنها را تراشیده و رنگ آمیزی کرده بود و خصوصیات آنها را خود ابداع کرده بود. مجسمه از وسط

دارای شکافی بود که بوسیله‌ی لولا روی هم تما می‌شد و شکاف قدری
ماهرانه درست شده بود که وقتی مجسمه را برپا میداشت اصلاً چشم
نمی‌خورد. سر آنها با پیچ محکم می‌شد و کودک به کمک سنجاقی که از
روزنه‌ای می‌گذشت میان بازوان مادر قرار می‌گرفت .

پدر آنجلو مجسمه‌هایش را دوست میداشت و آنها در میان
مردم شهرت فراوانی داشتند. با اینکه بلندی آنها به يك متر میرسید ،
وقتی روی هم تما می‌شدند، توی خرجین جا می‌گرفتند . گذشته از اینکه
خود بخود جلب توجه می‌کردند، مقدس بودند و مورد تصویب اسقف
بزرگ هم قرار گرفته بودند. بابا جوآن برای هر يك از آنها پایه‌ی
جداگانه‌ای ساخته بود و خود نیز برای محراب شمع بلندی آورده
بود .

آفتاب هنوز درست بالا نیامده بود که مهمانان دسته دسته از راه
رسیدند . بعضی از خانواده‌ها که ثروتمندتر بودند در کالسکه‌های
بزرگ که طاق آن به منگوله آراسته شده بود نشسته بودند، و دیگران
با گاری، کالسکه‌های کوچک، ارابه و اسب تنها می‌آمدند. کارگران بی-
چیز مزارع کوهستان کینگ که در آنجا جانقر ساکار می‌کنند با سورتمه .
هائی که نیمی از گاه و نیمی را از کودکان خود انباشته بردند آمده
بودند. بچه‌ها گروه گروه از راه رسیدند، مدتی در گوشه و کنار ایستادند
و بیکدیگر خبره خبره نگریستند .

سرخ پوستها آرام و موقر پیش می‌آمدند، با چهره‌های بی‌روح
و خشك کنار ایستاده ، بی آنکه در کاری شرکت جویند همه چیز را
تماشا می‌کردند .

پدر آنجلو هر جا که بکلیسا مربوط می شد مردی جدی و عبوس بود. لیکن بیرون از کلیسا، یا در امور غیر رسمی کلیسا مردی مهربان و بذله گو میشد. ساعت هشت، باشکوه فراوان شمع ها را افروخت، دو پسر بچه که لباس سفید بلندی پوشیده بودند در طرفین محراب ایستادند و مراسم عشاء ربانی آغاز شد، صدای بم او با لطافت خاصی طنین افکند.

برتون بخاطر عهدي که کرده بود، در خانه ماند و با همسرش به خواندن دعا پرداخت. لیکن هر چه صدایش را بلندتر میکرد باز صدای پدر آنجلو را که گوشخراش می نمود، می شنید.

همیشه عشاء ربانی پایان یافت، مردم گرد آمدند تا پدر آنجلو را که مجسمه‌ی مریم و مسیح را جمع میکرد تماشا کنند پدر آنجلو با مهارت تمام این کار را انجام میداد، و پیش از آنکه هریک از آنها را پائین بیاورد و بیج و مهره را باز کند، در مقابل آن با احترام زانو میزد. اجاقها از پاره های آتش سرخ بود و لبه‌ی آنها زیر حرارت تند گداخته شده بود. تکه‌های بزرگ گوشت روی آتش سرخ میشد، عصاره‌ی آن فرو می‌چکید و از پاره‌های آتش شعله‌ی سفید رنگی بر می‌خاست. سه مرد دیگر پراز لوییا را می‌آوردند. زنهای نانه‌ای ترش را آوردند و قرصهای طلائی رنگ آنها را روی میز چیدند. سرخ‌پوستها که آرام ایستاده و تماشا میکردند نزدیک تر شدند، بچه‌ها که مشغول بازی بودند بوی گوشت سرخ شده در هوا آنها را بیاد گرسنگی انداخت و دیوانه وار هجوم آوردند.

ژوزف در آغاز جشن دست به تشریفاتی که بابا جو آن گوشزد

کرده بود زد. يك رسم قدیمی و بومی که میزبان باید انجام میداد .
پدر آنجلو سرش را به علامت تصدیق جنباند و بشیوه‌ی ظریفی
که آن رسم بومی انجام شده بود تبسمی کرد. ژوزف در آخر مراسم
به درخت بلوط پیونزدیک شد، و لحظه‌ای بسا آن زمزمه کرد . ناگاه
شنید که کشیش کنار او با صدای گرفته‌ای گفت - «فرزندم، این کار شایسته
ای نیست که میکنی .»

ژوزف بطرف او چرخید . - «مقصودتان چیست؟ پدر.»
لیکن پدر آنجلو تبسمی خردمندانه و آمیخته به اندوه باو کرد
و آرام گفت - «فرزندم، در رفتار خرد نسبت درختها دقت کن. عیسی از
الهی جنگل، نجات دهنده‌ی بهتری است . و اینخندش رنگ محبت
گرفت، چون علاوه بر اینکه مردی با صواب بود، کوشش میکرد در رفتارش
هم عاقلانه باشد .»

ژوزف با خشونت برگشت که دور شود ، لیکن مرددانه روبه‌او
کرد و گفت - «پدر، آیا شما همه چیز را درک می کنید؟»
پدر آنجلو گفت - «نه، فرزندم . من خیلی کم میدانم ، اما کلیسا
همه چیز را می فهمد و موضوعات بفرنج در کلیسا ساده میشوند ، و من
این عمل شما را درک می کنم .» باها آنجلو سخنش را ملایم تردنیال
کرد . - «همانطور که عقاید و رسوم کهن نزد ملتی که بتازگی مغلوب
بیگانگان شده باشد زمانی دراز حفظ میشود و گاهی آنها را پنهانی و
زمانی با تغییر مختصری در همه‌ی شئون زندگی با وجود قوانین و آداب
و رسوم جدید بجای می‌آورند ، اکنون هم بعضی از رسوم کهن حتی
در قلمرو قوانین الهی مسیح پایداری نشان میدهد.»

ژوزف گفت - «متشکرم پدر، فکر می کنم حالا دیگر غذا حاضر شده باشد.»

تکه های بزرگ گوشت روی اجاقهای شعله وریکنواخت سرخ میشدند و درحالی که روغن آنها سرازیر میشد روی میزها قرار میگرفت. هر کس خود را روی گوشت می انداخت و تکه ای از آنرا می درید. سرخپوشها پای اجاقها می رفتند و بی آنکه تشکر کنند گوشت و نانی را که بآنها داده میشد میگرفتند و گوشه ای میرفتند.

خورشید در اوج خود گهگاه پشت توده های ابر میرفت و لحظه ای جلوی تابش آن گرفته میشد، بدنبال نسیم چند لحظه ای پیش باد تندی با صدای گرفته از مغرب برخاست. توده های سیاه ابر از جانب دریا پیش میآمد. ژوزف به تپه های غربی مینگریست و همچنانکه ستون ابر بر فراز کوهها گسترش مییافت و بسوی خورشید اوج میگرفت اندیشید - «اینها باران به همراه دارند.»

توماس زیاد در جمع میهمانان نمآند و به اصطبل رفت، زیرا همچنانکه اسب از تنذر بیمناک میشود، از اجتماع مردم و احساسات متفاوت آنان میهراسید و از آن دوری می جست. او برای آرامش خود گردن اسبی را نوازش میکرد که زمزمه ای نزدیک خود شنید، بطرف آن رفت و برتون را دید که در یکی از آخورها زانو زده و با ناله و زاری دعا میخواند. تبسمی کرد و پرسید «چه شده، برتون؟ از جشن خوش نیستی آید؟»

برتون خشمالود فریاد زد - «این ستایش شیطان است! آنهم در زمین خودمان، با آن کشیش شیطان پرست و آن هروسکهایش. من

باید از اینجا رفته بودم . »

توماس خنده‌ای کرد، برگشت و لب‌آخوردنشست اسبی را نوازش می‌کرد و بدعای برتون گوش فرا میداد .

ژوزف توده‌های سیاه و در حرکت ابر را تماشا میکرد. ابرهای سیاه هر آن آسمان را می‌بلعید و ناگهان خورشید را در گام خود گرفت. توده‌های ابری اندازه‌ای ضخیم و فشرده شد که هوا تاریک گشت . لحظه‌ای بعد آذرخشی از ابر ساقط شد و تندری مهیب فرش کتان بر فراز کوه‌ها دوید و باز آذرخشی لرزید و تندری فروغلطید.

میهمانان با چشمان وحشت زده به آسمان نگریستند . مانند کودکانی که از صدای زلزله از خواب پریده باشند. پیش از آنکه بخود بیایند ، لحظه‌ای مات و مبهوت و شگفت زده به آسمان خیره شدند . آنگاه بجانب اسبهای بسته دویدند، شروع به بستن کالسکه‌ها کردند، تسمه‌ها و مال بندها را محکم کشیدند و سراسبها را برگرداندند.

در اصطبل برتون از جابر خواست و پروژمندانه فریاد کشید . « این خشم خداست ! »

برتون با تمسخر گفت . « برتون ، این تنها رعد و برق است و نوید باران . »

اکنون شراره‌های آتش مانند باران از توده‌های بزرگ ابر فرومی‌بارید و هوا از تصادم خیل تندر میلرزید . مردم همه با وسایل نقلیه خود براه افتادند. قطاری از آنها بجانب دهکده‌ی اورلیدی ، و دسته‌ی کوچکی بسوی مزارع میان تپه‌ها در حرکت بودند . چادر کالسکه‌ها در برابر باران بالا کشیده میشد. اسبها در هیاهوی هوا بی‌مناک

می‌تاختند و چند تایی نیزم کرده از کنترل خارج شده بودند.
از آغاز جشن زنان و بچه‌های خانواده‌ی و این درایوان جلوی
خانه‌ی ژوزف نشسته بودند و همچنانکه رسم میزبانها است از مهمانهای
خود کناره گرفته بودند. آنها روی صندلی راحتی موقرانه جشن را
تماشا میکردند .

با رفتن مهمانها راما از روی صندلی راحتی برخاست و آماده‌ی
رفتن گفت - «الیزابت امروز شما مدام ساکت بودید . آیا ناراحتی
دارید .»

- «راما ، حال خوب است . فقط از هیجان زیاد جشن اندکی
کسل شده‌ام . تا آنجائی که یادم می‌آید همیشه جشنها مرا غمگین کرده
است .» او سراسر روز ژوزف را که از مهمانها دور ایستاده بود تماشا
میکرد . دیده بود که او پیوسته آسمان را می‌نگریست ، بساد او را
خوشحال و غرش آسمان او را شادمان می‌ساخت و حال میدید چگونه
بانگاه خیره انتظار باران را می‌کشید .

گارچرانها ظروف و باقیمانده‌ی غذاها را زیر پناهگاه می‌کشیدند
ژوزف آنقدر به آسمان نگریست تا نخستین قطرات باران شروع به
باریدن کرد. آنگاه بطرف ایوان راه افتاد و روی صندلی کنار الیزابت
نشست . درحالیکه باز به آسمان خیره شده بود پرسید - «الیزابت از
جشن خوشت آمد ؟»

- «بله .»

- «پیش از این هیچ فیستا دیده بودی ؟»

- «آره ، ولی نه اینطور .»

ژوزف برگشت و در چهره او نگرینست و پرسید - «الیزابت، مثل اینکه حالت خوش نیست، حالت خوب است؟» برخاست و مضطربانه بطرف او خم شد و گفت - «بهتر است برویم تو، الیزابت، هوا دارد سرد میشود.»

ژوزف جلوتر از او داخل شد و چراغی که میان اطاق از زنجیری آویزان بود روشن کرد. آنگاه بخاری را شعله ور ساخت و الیزابت را روی صندلی راحتی کنار بخاری نشاند. رگبار باران با صدای گرفته بر پشت پنجره ها می کوفت. آلیس در آشپزخانه مشغول بود و زیر لب زمزمه میکرد.

ژوزف صندلی راحتی را کنار الیزابت کشید و نشست و به آرامی گفت - «خیلی خسته بنظر می آئی.»

الیزابت سعی کرد رازی را پوشیده نگاه دارد لیکن نتوانست - «ژوزف، امروز کمی کمالت دارم.»

ژوزف با دلسوزی با او نگاه کرد - «برای جشن خیلی زیاد زحمت کشیدی.»

الیزابت گفت - «بله، ممکن است. اما راما می گوید اینگونه چیزها را زیاد دیده است و می تواند درباره ی آنها اظهار نظر کند. او می گوید که من ...»

ژوزف بتندی پرسید - «چه چیزی می گوید؟ تو چی؟»

- «خوب، راما می گوید من آبستن هستم.»

کلمات اوسکوت سنگینی به همراه داشت. ژوزف که روی صندلی بجلو خم شده بود و الیزابت را خیره می نگریست با کلمات

آخر او به صندلی تکیه داد و بر گشت و به شعله‌های آتش بخاری چشم دوخت . باران چند لحظه‌ای بود که بند آمده بود .

الیزابت بآرامی و با دلهره سکوت را شکست - « عزیزم ، خوشحال نیستی ؟ »

صدای ژوزف بسنگینی بلند شد - « خوشحال تر از آنچه همیشه بودم . » و بعد زیر لب زمزمه کرد - « ویماله ترا از هر لحظه . »
- « عزیزم ، چه گفتی ؟ آخرین حرفی که زدی چه بود ؟ نشنیدم . »

ژوزف از جا برخاست بطرف او خم شد و بتندی گفت - « هیچ . باید خیلی مواظب خودت باشی ، از کارهای زیاد و سنگین دوری کن . »
پتویی برداشت و روی زانوهای او انداخت .

الیزابت از اضطراب ناگهانی که ژوزف را فرا گرفته بود ، شادمانه و مغرور تبسمی کرد و با اطمینان گفت - « عزیزم ، می‌دانم چه کار باید بکنم . از این بابت مطمئن باش . بله ، اما می‌گویند ، موقعیکه زنی می‌خواهد بچه دار شود دروازه‌ی دنیائی از معلومات برویش گشوده میشود . »

ژوزف تکرار کرد - « بسا این وجود ، خیلی مواظب خودت باش . »

الیزابت شادمانه خنده‌ای کرد و پرسید - « آیا بچه تا این اندازه برای تو عزیز است ؟ »

ژوزف بکف اطاق چشم دوخته ابروانش را درهم کشید - « بله ، از آنجا که پیوندی است با زمین . » مکث کرد و برای احساسی که

داشت دنبال کلمات بود - «عزیزم ، این گواهی است به اینکه ما باین زمین تعلق داریم . تنها گواهی که یگانه نبودن ما را ثابت میکند . » ناگهان نگاهش را به پنجره دوخت و گفت - «مثل اینکه باران بند آمده است . میروم ببینم اسبها چطورند . »

الیزابت باو خندید - «راجع به يك عقیده‌ی عجیب جایی خوانده یا شنیده‌ام ، شاید مربوط به نروژ یا روسیه باشد نمیدانم ، بهر حال مال هر جا که باشد، میگویند باید این خبر را به چهارپایان داد وقتی اتفاقی در خانواده رخ میدهد ، چه مرگ و چه زایمان و ... ، پدر خانواده به اصطبل می‌رود و اسبها و گاوها را خبر میکند . ژوزف ، به همین خاطره اصطبل می‌روی ؟ »

ژوزف گفت - «نه، فقط میخواهم به آنها سرکشی کنم . »

الیزابت خواهش کرد - «نرو . تو ماس با آنها سر می‌زنند، او همیشه سراغ آنها می‌رود . امشب پیش من بمان . حالا بیش از هر زمان بتو احتیاج دارم . »

الیزابت مکثی کرد و ادامه داد - « آنوقت‌ها که خیلی کوچک بودم یکبار عروسی بمن دادند . وقتی آنها روی درخت کریسمس دیدم ، يك احساس توصیف ناپذیر در من پدیدار گشت . پیش از آنکه به عروسی دست بزنم از آن هراس داشتم . خیلی خوب یاد می‌آید، از اینکه عروسی مال من بود خوشحال و غمگین بودم، نمیدانم چرا . آن خیلی گران‌بها تر و عزیز تر از آن بود که مال من باشد . و اکنون هم چنان موقعی است، اگر این خبر حقیقت داشته باشد ، خیلی عزیز

است ولی من میترسم . عزیزم ، پیش من بمان و امشب را بیرون
نرو . «

چشمان الیزابت را اشک فرا گرفته بود . ژوزف او را دلداری
داد . « البته خواهم ماند . تو خیلی خسته هستی ، باید از این پس زودتر
به رختخواب بروی . »

ژوزف سراسر شب را پیش او نشست و با او به رختخواب رفت .
لیکن موقعی که نفس های الیزابت آرام و یکنواخت شد از بستر بیرون
خزید و باشتاب لباس بتن کرد ، و از اتاق خارج شد . الیزابت رفتن او
را شنید ، خاموش ماند و خود را بخواب زد . اندیشید « او با شب
کاری دارد » و به آرامی شروع به گریستن کرد .

ژوزف بی صدا از ایوان پائین آمد . آسمان صاف شده بود
لیکن از شاخه ها همچنان آب می چکید و جویبارهای متعددی در محوطه
روان بود . ژوزف یکراست بطرف درخت بزرگ بلوط رفت و
زیر آن ایستاد ، و آرام زمزمه کرد . « پدر ، کودکی در راه است وقتی
بدنیا آمد او را میان بازوان تو قرار میدهم . »

پوست سرد و نمناک درخت را لمس کرد و نوک انگشتانش را
روی آن لغزاند . اندیشید « این احساس پیوسته نیرومندتر میگردد .
اوائل آنرا بدانجهت آغاز کردم که وقتی پدرم مرد مرا آرامش بخشید ،
و اکنون به اندازه ای نیرو گرفته است که تقریباً بر همه چیزم گسترش
یافته است . و هنوز هم مرا آرامش می بخشد . » بطرف اجاق رفت و
تکه گوشت بریانی که روی آن مانده بود آورد و آن را میان شاخه های

درخت گذاشت . و خواهش کرد - «اگر می توانی از ما حفاظت کن و از خشکسالی در امانمان دار .» از گامهایی که باو نزدیک میشد بوخت افتاد .

برتون بود پرسید - «ژوزف ، توئی»

- «بله ، دیروقت است ، چه میخواهی .»

برتون نزدیک تر آمد و جلوی او ایستاد - «ژوزف ، میخواستم با تو حرف بزنم . میخواستم ترا آگاه و ارشاد کنم .»
ژوزف عبوسانه گفت - «حالا وقتش نیست . فردا اینکار را بکن . آمده بودم سری به اسبها بزنم .»

برتون گفت - «ژوزف ، داری دروغ میگوئی . فکر میکردی تنها هستی ولی من ترا می پائیدم . میدیدم که بدرخت قربانی میدادی . شرک را در تو دیدم و آمدم که آگاهت کنم .» برتون به هیجان آمده بود و بتندی ادامه داد - «امروز بعد از ظهر خشم خداوند را دیدی . این فقط يك اعلام خطر بود . ژوزف تو از خدا دور میشوی و خشم خدا ترا خواهد کوبید .» مکث کرد . نفسش از شدت هیجان بند آمده بود ، خشم دراو خاموش شد و عاجزانه خواست - «ژوزف ، بامن بیا تا دعا بخوانیم . خدا توبهات را خواهد پذیرفت . بیا درخت را از ریشه بیندازیم .»

لیکن ژوزف خودش را واپس کشید و دستی را که دراز شده بود تا او را نجات دهد کنار زد . خنده ی کوتاهی کرد - «برتون ،

تو خودت را نجات بده . خیلی جدی هستی . حالا برو بخواب ،
بکارهای منم دخالت نکن : « و او را توبه کرد و بخانه
برگشت .

بهار فصل تجدید حیات و شکوفائی فرا رسید. تپه‌ها از علف‌های
 زمرد رنگ پرپشت و انبوه پوشیده شد. درختان جوانه زده بودند.
 رودخانه زیر بارانهای مداوم خروشان جریان می‌یافت. ساختمانهای
 مزرعه از رطوبت زمستان بکلی تغییر یافته بود. بر بامهای شمالی خزه
 های سبز رنگ می‌روئید و روی تله‌های کود علف روئیده بود.
 چارپایان با تغییر فصل و وفور علف و گیاهان بردامنه‌های تپه‌ها
 به تولید مثل می‌پرداختند. کمتر سالی بود که مثل آن سال بهار، ماده
 گاوها دو گوساله بیاورند. در اصطبل تنها چند اسب بود چون علف‌ها
 به اندازه‌ای بلند و گوارا بودند که نمی‌بایست بیهوده تلف میشدند.
 وقتی ماه آوریل، و روزهایی که از عطر گیاهان معطر بود، رسید
 گل‌های فراوان تپه‌ها را برنگ کشیدند، خشخاشها برنگ طلائی و
 گل‌های آبی وزرد و بنفش تپه‌ها را رنگ آمیزی کرده بودند. باران
 هنوز در بیشتر اوقات می‌بارید، تا اینکه زمین از رطوبت پوک شد،
 هر فرورفتگی در زمین چشمه‌ای و هر سوراخ چاهی گردید. گوساله‌های

كر چك و براق بتندی فربه شدند، و هنوز مادرهاشان آنها را از شیر نگرفته بودند که باردیگر با گاوهای نر نزدیکی میکردند.

آلیس به وطنش نوستراسنیز را رفت، آنجا وضع حمل کرد و دوماه بعد با کودکش به مزرعه باز گشت. دوماه مه نسیم ملایم تابستانی از جانب دریا وزید و بوی نمك و رایحه‌ی دریا را به همراه آورد. مردها هنوز کارهای مخصوص بهار را انجام میدادند. زمینهای هموار اطراف خانه زیر شیار شخمها میاهی و رطوبت زیر خاک را نمایان میکرد. دانه‌های جو و گندم‌های کاشته شده جوانه زده بودند. کرت‌های سبزیجات باندازه‌ای پر حاصل و بارور شد که فقط بهترین و رسیده‌ترین سبزیها را برای مصرف خانواده‌ها به آشپزخانه‌ها میبردند. شلغمهای وازده و هویج‌های ناقص را به دام می‌دادند.

سنجابیهای صحرائی از لانه‌هایشان بیرون می‌آمدند. و جیرجیر آغاز میکردند. آنها در بهار فربه تر از آن بودند که معمولا در پائیز دید میشدند. کره اسبها در دامن تپه‌ها جست و خیز میکردند و گاه، بایکدیگر به ستیز می‌پرداختند و در این حال مادرانشان با متانت آنها را می‌نگریستند. هنگامی که بارانهای گرم باریدن میگرفت، اسبها و گاوها دیگر زیر درختها پناه نمی‌گرفتند و همچنانکه آب از پهلوهایشان جاری میگشت و به آنها جلا و درخشندگی خاصی می‌بخشید، بچربدن ادامه میدادند.

در خانه‌ی ژوزف تدارك بی سرو صدائی برای زایمان آغاز گردیده بود. الیزابت مشغول دوختن رخت و لباس نوزاد بود و زنهای دیگر که بخوابی میدانستند كودك او بر جسته ترین كودك مزرعه و وارث

قدرت خواهد بود ، پیش او می نشستند و باو کمک میکردند . شکم بندهای ضخیمی بیش از آنچه يك نوزاد احتیاج داشت درست کردند . پیراهن های بلند بچگانه دوختند و آنها را گلدوزی کردند . راما به الیزابت آموخت که چگونه دشتك بستر زایمانش را پنبه دوزی کند ، و الیزابت با چنان دقت و سلیقه ای آنها را دوخت که گفتی میخواست تا آخر عمر آنها نگاه دارد ، در صورتیکه می بایست پس از بدنیآ آمدن کودک بی درنگ آنها می سوزانند . از آنجا که این نخستین فرزند ژوزف بود راما ظرافت بی سابقه ای بکاربرد . نوار مخملی درست کرد که در سر آن دو حلقه داشت و روی پایه های تخت خواب میآویزد . زنهای دیگر هنگام درد زایمان چیزی جز يك ملافه بهم تابیده نداشتند که آنها را با دستهایشان بکشند .

وقتی هوا گرم تر شد زنهای به ایوان آمدند ، زیرا ایوان می نشستند و بدوخت و دوز ادامه میدادند . آنها همه چیز را چند ماه زودتر فراهم کردند . لباسهای نوزاد را حاشیه زدند و کنار گذاشتند . بالشهای کوچکی را که با پر قوانباشته بودند تا اول ماه ژوئن آماده گردید .

پیوسته صحبت نوزادها در میان بود . زنهای میگفتند که چطور آنها بدنیآ می آیند ، چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد ، چگونه بزودی خاطره ای درد از ذهن زن روده میشود ، و چطور نوزادان پسر از همان نخست با دختران فرق میکنند . این صحبتها پایانی نداشت . راما داستانهای از کودکی که با دم ، واندامهای خارق العاده ، و دهانهای که میان کمرشان باز میشد بدنیآ میآوردند نقل میکرد ، لیکن این گونه چیزها هراس انگیز نبود ، چون راما علت وجود آنها را میدانست .

بعضی معلول نوشابه های الکلی بود و برخی از بیماری ناشی میشد ،
لیکن بدترین و هیولانترین آنها هنگامی پدید می آیند که آبستنی در
دوره ی قاعدگی صورت بگیرد .

بعضی وقتها ژوزف درحالی که به بندهای کفشش علف چسبیده
بود و سرزانوهای شلوارش لکه های سبز دیده میشد و عرق هنوز روی
پیشانی اش می درخشید بخانه می آمد . می ایستاد ، ریشش را نوازش
می کرد ، و به سخنان زنهای گوش فرا میداد . ژوزف در بهار پر حاصل
بی اندازه کار میکرد . گوساله های نر را اخته میکرد ، سنگها و گیاهان
هرز را از میان گلها دور می کرد ، و پوست چارپایان را با علامت «ژو»
داغ میکرد و با همراهی توماس بخاموشی با یکدیگر کار میکردند و
نرده هایی باسیم خاردار دور زمین میکشیدند ، برای اینکه در بهاری
آنچنان نمناک کردن حفره هایی جهت پایی نرده ها کار بس آسانی بود .
دو گاو چران دیگر نیز اجیر کرده بودند تا از نوزاد چارپایان نگهداری
کنند .

در ماه ژوئن نخستین گرمای شدید آغاز گشت . گیاهها و علفها
در این ماه بیش از یک وجب بلندتر شدند . لیکن با فرا رسیدن روزهای
گرم و خفه ، الیزابت بدقلق و تندخو شد . صورتی از آنچه برای
زایمان لازم بود تهیه کرد و بدست ژوزف داد . یک روز پیش از طلوع
آفتاب ژوزف با گاری به سن لوئی اوبیسپو رفت تا اشیاء مورد نیاز
او را خریداری کند . رفتن و ازگشتن او سه روز بطول انجامید .
با رفتن ژوزف ترس الیزابت را فرا گرفت در اندیشه اش
نامعقولانه ترین پندارها تحقق می یافت ، می اندیشید شاید او را در راه

بکشند، یا زن دیگری را ببیند و با او فرار کند، شاید گاوی در گردنه
واژگون شود و او را برودخانه اندازد و ...

الیزابت موقع رفتن ژوزف هنوز از خواب بر نخاسته بود،
هنگامیکه آفتاب برآمد لباس پوشید و جلوی ایوان نشست. همه چیز
او را بستوه میآورد، همه‌ی ملخها که وقتی پرواز در میآمدند تك-
تك صدا میکردند و تکه سیمهای زنگ زده‌ی عدل بندی که روی
زمین ریخته بود، و بوی تنیدی که از اصطبل می‌آمد نزدیک بود او
را به حالت تهوع اندازد. همه چیز را دلتنگ و متنفر میکرد، سرش
را بلند کرد و به فراز تپه‌ها نگریست. نخستین چیزی که نظرش را
جلب کرد کاجهای فراز تپه‌ها بود. دلتنگی عمیقی برای مونتري بر او
چیره گشت، دلتنگی برای درختان تیره رنگ جزیره، خیابانهای كوچك
آفتابگیر، خانه‌های سفید رنگ و خلیج نیگلون با قایقهای ماهیگیری
رنگارنگ آن.

ولی بیش از همه چیز برای درختان کاج و طنش در خود احساس
دلتنگی میکرد. رابحی دل انگیز بر گهای سوزنی آنها در نظرش
دلنوازترین چیزهای جهان بود. آرزو میکرد آنجا بود و آن عطر را
استشمام میکرد. چشمانش بر کاجستان سیاه فراز کوهها خیره شده
بود.

رفته رفته اشتیاق شدیدی در بردن میان کاجها بر او مستولی گشت.
آنها او را از فراز کوه صدا میزدند، او را بمیان خود میخواندند تا
دور از هیاهوی زندگی، آرامشی را که يك جنگل کاج میتواند داشته
باشد به او ارزانی دارند. لحظه‌ای احساس کرد که بر بستری از برگهای

کاج آرمیده است و به آسمان نیلگون میان شاخه‌ها می‌نگرد . صدای باد را می‌توانست بشنود که بآرامی بر فراز شاخه‌ها زمزمه میکرد و عطر تند کاجها شامه‌اش را نوازش میداد .

از جا برخاست و آهسته بجانب اصطبل رفت . کسی در اصطبل بود ، چون الیزابت میدید که کودها با سه شاخه از درپچه‌ی آخورها بیرون میریخت . وارد اصطبل نیمه تاریک که بوی کود و علف و یونجه و مدفوع چارپایان درهم آمیخته بود ، شد و به توماس نزدیک شد و گفت - «من میخواهم کمی سواری کنم . خواهش میکنم يك کالسکه آماده کن .»

توماس به سه شاخه تکیه داد ، عرق پیشانی‌اش را با آستین خشك کرد و گفت - «نیم ساعت صبر کنید . وقتی کارم تمام شد شمارا به سواری می‌برم .»

الیزابت از همراهی او خشمگین شد . با خشونت گفت - «میخواهم تنها باشم .»

- «ولی ژوزف اینجا نیست و خوب نیست با اینحال سواری کنید .»

- «با این وجود می‌خواهم تنها باشم ، احتیاط خواهم کرد.»
توماس سه شاخه را به دیوار تکیه داد و گفت - «بسیار خوب ، پس من اسب آرامی را به کالسکه می‌بندم . اما باز باید مواظب باشید و از جاده پرت نرانید ، چون ممکن است توی گل و لای گیر کنید . هنوز بعضی از گودالها پراز آب است .»

توماس او را در سوار شدن کمک کرد . آنگاه ایستاد و همچنانکه

کالسکه دور می شد آنرا مضطربانه نگاه کرد .

الیزابت طبعاً میدانست که توماس حاضر نیست او به جنگل کاجها برود لذا از خانه ها فاصله ی زیادی را پیموده بود که سرمادیان پیر و سفید را بطرف تپه برگرداند و روی زمین ناهموار با تکانها و صدای زیاد پیش راند . آفتاب بی اندازه سوزان بود و زمین در حسرت نیم نسیمی می سوخت مسافت زیادی از دامنه ی تپه بالا رفته بود که شیار عمیقی از آب راه را بر او بست . شکاف از دو طرف تا دور دستها پیش رفته بود ، تا کاجها فاصله ی کوتاهی بیش نمانده بود . الیزابت از کالسکه پیاده شد و افسار را دور تنه ی درختی بست ، و قلاب دهنه ی اسب را باز کرد . آنگاه از شیار پائین رفت و از طرف دیگر آن بالا آمد و با هستگی بسوی جنگل کاج گام برداشت .

لحظه ای بعد به جویبار باریک و درخشانی رسید که از جنگل بیرون می آمد و چون سنگی در مسیرش وجود نداشت خاموش می گذشت الیزابت خم شد و شاخه ای تره تیزك از تری آب کند و همچنانکه از کنار جویبار بجانب جنگل بالا میرفت آنرا زبردندان ریز کرد .

اکثرن همه ی آن دلتنگی و بی حوصله گی از او گریخته بود . شادمانه پیش میرفت ، داخل جنگل شد . صدای گامهای او زیر بستر ی ضخیم از برگهای کاج محو میشد و جنگل جز زمزمه ی برگهای نسوخته درختان ، صداهای دیگر را می بلعد . مسیری را بدون اینکه چیزی راهش را سد کند پیش رفت و بعد پرده ی پیچکها و بوته های تمشك راه او را دشوار کرد . شانه هایش را زیر آنها خم میکرد ، راهی میان آنها به زحمت می یافت و پیش میرفت . نیاز و اشتیاقی او را و امید داشت

تا احمق جنگل پیش برود .

وقتی به محوطه‌ی بیدرخت رسید باخود اندیشید «اینجا همان جایی است که دزدانم انتظارش را داشتم اینجا به آرامش دست خواهم یافت .»

سکوت برمحوطه حکمفرما بود و صدائی جز زمزمه‌ی درختها زیر نسیمی سبک بر فراز آنها شنیده نمیشد . تخته سنگ اولین چیزی بود که هریننده‌ی تازه وارد به محوطه را بخود جلب میکرد . پوششی سبز و خزهای تخته سنگ را پوشانده بود و سرخسهای بلند مانند پرده‌ای سبز رنگ از لبه‌ی غار کوچک آن آویزان بود .

الیزابت به تخته سنگ نزدیک شد دستی به پوشش خزهای آن کشید و کنار جویبار کوچک نشست . جویبار ، آرام ر محوطه‌ی بیدرخت مانند ماری میلفزید و پیش میرفت و میان بوته ها ناپدید می گشت .

چشمان الیزابت روی تخته سنگ متمرکز گشت و ذهنش به هیبت و سوسه انگیز آن مشغول شد . اندیشید «اینجا را قبلا دیده بودم و حتما میدانستم که در میان جنگل است ، و گر نه چرا یکر است باینجا آمدم ؟» همچنانکه بصخره می نگرست چشمانش فراخ گشت ، اندیشه‌های گنگ و مبهم و نامفهوم با پیچ و تاب آرام خود در ذهنش رخنه می کرد . خود را دید که در مسوئتری بطرف کلیسا برای دعای روزیکشنبه میرفت .

آنگاه دید که دسته‌ای از کودکان با لباسی بلند و سفید به آرامی با مارشی در حرکت بودند و ملکه‌ای تاجدار پیش‌پیش ، آنها را رهبری

میکرد . بر تخته سنگ چشم دوخته بود اما ذهنش جای دیگری بود .
کودک خود را دید که در رحم اش وارونه ، درهم فرو رفته و کز کرده
بود و خیلی آرام می جنبید ، در این هنگام براستی جنبش کودک را
احساس کرد .

زمزمه ی برگها همواره به گوش میرسد . لحظه ای احساس کرد
در سراسر جهان تنها است و همه رفته اند و او تنها مانده ی این دنیا است
و دنیا نیز او را بی توجه رها کرده است . آنگاه احساس کرد که هر
چه آرزو کند برآورده میشود . و بدنبال این اندیشه ترس او را فرا گرفت
و بر خود لرزید ، زیرا بالاترین آرزویی که میکرد رهایی از تنهایی
یعنی مرگ بود . دستش را آرامی در آب سرد چشمه فرو کرد و زود
بیرون کشید چرا که سردی آب ، سردی ترس را در او دو چندان
می کرد .

اکنون در جنگل صدای خش و خشی شنیده میشد . خش و
خشی که لطافت نداشت و تند و کینه نواز بود . الیزابت با شتاب
اطراف را نگریست ، شرارت جانوری کمین کرده به بزرگی بزی
پشمالو را حس می کرد ، سردی مرموزی بدرون محوطه پا گذاشته
بود . الیزابت مضطرب پناخت ، وحشت سراپایش را دربر گرفت
درختان سیاه راه گریز او را بسته بودند . تخته سنگ گوئی آمادی
جستن بود ، در حالیکه می ترسید چشمانش را از آن برگیرد ، برگشت
و گریخت . وقتی داخل جنگل شد احساس کرد جانور پشمالو
خونسرد دنبال اوست به اندازه ای ترسیده بود که نمی توانست

جیغ بکشد .

پس از مدتی دراز بفضای باز که آفتاب گرم در آن می درخشید رسید . جنگل پشت سراو بسته شد ، و او را آزاد گذاشت . خسته و در مانده کنار جویبار باریک نشست . قلبش چنان میکوفت که گوئی میخواست از سینه بیرون آید . به خزه های توی جویبار چشم دوخت خزه ها به آرامی با جریان آب تکان میخوردند و گاه شن ریزه های رنگارنگ جابجا میشدند . گرمی آفتاب جای سردی ترس را می - گرفت . آنگاه برای اینکه احساس امنیت بیشتری کند برگشت و به دسته های خانه های روستائی که پائین تپه قرار داشت و به خوشه های گندم طلائی اطراف خانه ها که زیر نسیم بعد از ظهر با امواج بلند و گسترده سرخ می کردند ، نگاه کرد .

پیش از آنکه کاملاً به حال عادی برگردد ، بزور روی زانوهایش بلند شد و شروع بدعا خواندن کرد کوشید . آنچه در جنگل اتفاق افتاده بود بیاد بیاورد ، لیکن خاطره ای آن رنگ باخته بود .

وقتی دهانش پایان پذیرفت ، احساس آرامش خاطر کرد ، فروغ روشنی بدهنش راه یافت که هراس و دلهره و خاطری آن را از ذهنش می زدود .

با خود زمزمه می کرد : این مربوط به وضع مزاجی من است . باید آن را می دانستم . آنجا چیزی جز وهم و پندار و تصور من وجود نداشت . اما بارها درباره ای اینگونه اوهام برایم صحبت کرده بود . «

آنونت مطمئن و آرامش یافته برخاست ، و همچنانکه از تپه
پائین میخرامید يك بغل از گل‌های نورس و رنگارنگ چید تا خانه
را برای آمدن ژوزف بیاراید .

گرمای تابستان بی نهایت شدید شده بود. هر روز آفتاب بر دره می تافت و رطوبت زمین را ورمیچید. حلقها را میخشانند، و سبب می شد که هر موجود جانداري به سایه‌ی درختان و بوته‌ها پناه برد. سراسر روز را اسبها و گاوها همانجا زیر سایه دراز می کشیدند، و منتظر شب می ماندند، تا شاید بتوانند برای چرا بیرون بیایند. سگهای مزرعه از فرط گرما روی زمین پهن میشدند، زبانشان، لرزان و لهله زن، از دهانشان آویزان بود و سینه هایشان مانند دم آهنگری بسالا و پائین میرفت. حتی حشرات پرهیاهو نیز وسط روز خاموش بودند. آب رودخانه چنان کاهش یافته بود که بصورت جویباری باریک در آمده بود، و هنگامی که ماه اوت فرارسید، دیگر اثری از آب در رودخانه دیده نمیشد.

توماس، درحالی که ژوزف قسمتی از گله را برای فروش سوا می کرد و بطرف جایگاه موقت میراند، یونجه ها را دور میکرد، و برای ذخیره کردن آنها را دسته دسته می بست.

برتون برای سفرش به پاسیفیک گرو و حضور در اردو آماده می گردید، چادر، ظروف و رختخوابها و دیگر وسایل سفر را در گاری بار کرد، و يك روز صبح او و زنش با دو اسب نیرومند براه افتادند تا نود مایل راه را تا محل اردو پیمایند. رامسا قبول کرده بسود سه هفته ای را که آنها نیستند از کودکانش مواظبت کند.

الیزابت برای خدا حافظی با آنها از خانه بیرون آمد. او بار دیگر از سلامت و شادابی برافروخته بود. بعد از دوره ی کوتاه کسالتش زیبا و دلفریب شده بود. گونه هایش از خون سرخ بود و چشمانش با شادی مرموزی میدرخشید. اغلب ژوزف وقتی با او نگاه میکرد در شگفت بود که الیزابت به چه می اندیشد که اینطور حالت نزدیک به خنده دارد. می اندیشید « حتماً از چیزی باخبر است. زنهای در اینگونه مواقع حرارت سوزانی در خود دارند، باید از چیزهایی آگاه باشند که هیچکس دیگر را خبر نیست. باید سروری مافوق همه ی شادیها احساس کنند. »

الیزابت با نزدیک شدن روز زایمانش هرچه بیشتر ژوزف را به کنار خود می طلبید. میخواست تمام روز و سراسر شامگاه را نزدیک او بنشیند، و هر وقت ژوزف با او می گفت کاری دارد که باید انجام دهد اندکی زیان بشکایت می گشود، می گفت - « من اینجا بیکارم. بیکاری دوستدار همنشینی است. »

و ژوزف پاسخ می داد - « نه، تو هم داری کار میکنی. » و در اندیشه اش بخوبی کار الیزابت را می دید :

دستهایش خسته روی دامنش رو بهم قرار گرفته بود، لیکن

استخوانش ، استخوان می ساخت ، خونش خون تقطیر می کرد و
گوشتش گوشت تشکیل می داد . ژوزف به اینکه او خود را بیکار
می اندیشید می خندید .

شبها وقتی از ژوزف خواش می کرد که پیش او بنشیند ،
دستش را دراز می کرد تا شوهرش آنرا فسوازش کند . می گفت -
«خواهش میکنم پیشم بمان . بیرون که میروی من می ترسم .»

يك روز موقعیكه توی ایوان نشسته بودند ، ناگهان پرسید -
«ژوزف ، چرا اینقدر درخت بلوط را دوست داری ؟ یادت میآید
اول باری كه اینجا آمده بودم مرا مجبور كردی میان شاخه های
آن بنشینم .» و به شاخه های آن جایی كه نشسته بود مینگریست .

ژوزف آرام گفت - «خوب ، این درخت بزرگ و زیبائی
است . گمان میکنم برای اینکه درخت کاملی است دوستش دارم .»

آنوقت الیزابت حرف او را قطع کرد - «ژوزف ، بالاتر از
این چیزهاست . يك شب شنیدم با آن مثل يك انسان صحبت میکردی .
شنیدم كه «پدر» صدایش میزدی .»

ژوزف بدرخت خیره شده بود ، و بعد از مدتی درنگ برای
او تعریف كرد كه چگونه پدرش با آرزوی آمدن به غرب مرد ، و در
باره ی آنروز صبح كه نامه برادرش را دریافت کرده بود صحبت كرد .
او گفت - «خوب ، این نوعی بازی و تلقین است برای قوت قلب و در
من این احساس را برمی انگیزد كه هنوز پدرم زنده است و بالای سر
من كارهایم را نظاره گر است .»

الیزابت چشمانش را بطرف او برگرداند و با ملایمت گفت

« ژوزف ، این بازی نیست و نیاستی آن را به بازی گرفت ، بلکه
نیازی است . نیازی به تکیه گاه و حامی . » و برای نخستین بار به
اندیشه‌ی ژوزف راه میافت .

شبها موقع خواب سزش را روی بازوی ژوزف قرار می داد ،
برای اطمینان خاطر از او خواهش میکرد . « ژوزف ، موقع زایمان
پیش من بمان . می ترسم هول کنم . می ترسم صدايت کنم و تو نزدیک
من نباشی . زیاد از من دور نخواهی بود ، نه ؟ هر وقت تو را خواستم ،
پیشم خواهی بود ؟ »

و ژوزف نیز آرامی میگفت . « الیزابت ، من پیش تو خواهم
ماند . از این حیث ناراحت نباش . »

الیزابت شروع به شمردن هفته هائی که تا هنگام زایمانش مانده
بود کرد ... از پنجشنبه به بعد سه هفته و ، آنگاه دو هفته و يك روز ، و
بعد فقط ده روز دیگر مانده بود .

يك شب گفت . « درست يك هفته ی دیگر مانده است . وقتی
فكرش را می کنم اندکی به لرزه می افتم . »

ژوزف آن روزها گوش بزننگ می خوابید . وقتی الیزابت در
خواب آه می کشید ، چشمان ژوزف باز می شد و با ناراحتی گوش
فرا می داد .

يك روز قبل از اینکه آفتاب بزند از خواب برخاست . هوا
هنوز تاریك بود ولی از سپیده ی نزدیک و حرارت صبحگاهان جان
میگرفت . بانگ صاف و رسای خروسی سحرخیز را شنید . ژوزف
با چشمان گشوده دراز کشید و به نقطه های بیشمار نور که پدید می آمد

و هوا را به رنگ سرب درمیاورد نگاه می کرد . رفته رفته اثاثیه
اطاق آشکار می شد . الیزابت د خواب بآرامی نفس - نفس می زد .
گرفتگی اندکی در تنفس او هدا بود . ژوزف آماده شد که از بستر
بیرون آید ، لباس بپوشد و پیش اسبها برود . در این هنگام الیزابت
بیدار شد . نفسش بند آمد ، پاهایش سخت کشیده شد و از درد فریاد
زد .

ژوزف داد کشید - «چی شد ؟ عزیزم چی شده ؟»

وقتی دید که او جواب نمیدهد ، بلند شد ، چراغ را روشن کرد
و برگشت روی او خم شد ، چشمانش از حلقه بیرون میزد . دهانش
باز مانده بود و تمام بدنش به شدت می لرزید ، بار دیگر با صدای گرفته ای
جیغ کشید . ژوزف کنار تخت نشست و دستهای او را مالش داد تا
آرام شد .

الیزابت نالید - «ژوزف ، مثل اینکه وقتش است . دارم از درد
می میرم .»

ژوزف گفت - «عزیزم ، يك لحظه صبر كن . میروم رامسا را
صدا بزنم .» و از اطاق بیرون دوید .

رامسا از خواب برخاست ، تبسم تنیدی کرد و دستور داد -
«ژوزف ، شما برگردید پیش او . کمی زودتر از آنچه فکر می کردم
شروع شده است .»

ژوزف خواهش کرد - «عجله کنید .»

- «عجله لازم نیست . شما بلندش کنید و بگذارید راه برود .

من هم میروم آلیس را صدا کنم که بما کمک کند .»

سپیده دم ، سرخی می گرفت که دوزن ، با دستهایی پراز پارچه های تمیز و سفید ، وارد اطاق شدند . راما بیدرنگ مشغول کار شد . الیزابت که هنوز از شدت درد نفسش بریده بود ، نومیدانه بساو می نگرست .

راما او را مطمئن ساخت - « حالت خوب است . درست همانطوری که باید باشد . » و آلیس را به آشپزخانه فرستاد تا يك لگن آب جوش تهیه کند . و به ژوزف دستور داد - « ژوزف ، حالا او را بلند و کمکش کن تا راه برود . » و زمانی که ژوزف او را بالاوپائین میبرد ، راما ملافه ها را از روی بستر برداشت و د شك زایمان را جای آن انداخت و حلقه های نوار مخملی را به پایه های تخت بست .

وقتی دیگر بار درد طاقت سوز روی آورد ، آنها او را روی صندلی نشانندند تا درد رفع شود . الیزابت میکوشید جیغ نکشد ، تا اینکه راما بطرف او خم شد و گفت - « جلویش را بگیر ، لازم نیست . الان هر کار که دلت میخورد بکن ، ضروری است . »

ژوزف ، همچنانکه دستش را دور کمر او حلقه کرده بود ، او را نوبی اتاق بالا و پائین میبرد ، و هر وقت پایش میلفزید نگاهش میداشت . ژوزف ، دیگر هراسش را ازدست داده بود . فروغی شاد و وحشی در چشمانش میدرخشید . فاصله دردها رفته رفته کم می شد . راما ، هر وقت درد به الیزابت روی میآورد ساعت را نگاه میکرد . دردها بهم نزدیک و نزدیک تر می گشت .

ساعتها گذشت . نزدیک ظهر بود که راما سرش را بالا و پائین تکان داد - « حالا بگذار دراز بکشد . ژوزف ، دیگر میتوانی بیرون

بروی . من الساعه دستهایم را آماده‌ی کار میکنم . «
ژوزف باچشمان نیم باز باو نگریست . خواب آلود و خسته
بنظر میرسید . - «منظورت از اینکه دستهایت را آماده‌ی کار می‌کنی
چیست ؟»

- «خوب ، ناخنهایم را کوتاه می‌کنم ، دستهایم را صابون
میزنم و توی آب داغ میشویم .»
ژوزف گفت - «من اینکار را خواهم کرد .»
- «ژوزف ، وقت آن است که شما بیرون بروید . فرصت
نیست .»

او عبوسانه گفت - «نه ، من خودم کودکم را بدنیا می‌آورم .
فقط بگوئید چه باید بکنم .»

- «ژوزف ، شما نمی‌توانید . این کار ، کار مرد نیست .»
ژوزف بائندی باو نگریست ، و اراده‌ی راما در برابر سرسختی
و وقار او سرتسلیم فرود آورد .

او گفت - «این کار من است که باید بکنم .»
همینکه خورشید بالا آمد ، کودکان پشت پنجره‌ی اتاق خواب
الیزابت گردآمده بودند ، بناله و فریاد گرفته‌ی الیزابت گوش میدادند
و از شوق میلرزیدند . مارتا از ابتدا در راس آنها قرار داشت .

با اینکه حال دیگر آفتاب شدت بر آنها میتابید ، از جای خود
تکان نخوردند . مارتا قانون وضع میکرد - «کسی که اول از همه گریه‌ی
بچه را شنید ، بگوید «شنیدم !» و يك جایزه بگیرد.»
کودکان دیگر بی‌اندازه به هیجان آمده بودند . هر وقت که ناله

و فریاد تازه‌ای آغاز می‌گشت ، هم‌آواز داد میکشیدند « شنیدم ! »
 مارتا بچه‌ها را و داشت باو کمک کنند تا خودش را بالا بکشد
 و از پنجره بدرون اطاق نگاه کند. او چنین گزارش داد - « عموزوزف
 دارد با او راه میرود. » و لحظه‌ای دیگر گفت - « حالا روی تخت دراز
 کشیده و طناب قرمزی که مادر درست کرده با دستهایش گرفته است. »
 جیفها پی‌درپی شده بود . بچه‌ها به مارتا کمک کردند تا بار
 دیگر نگاه کند و دیده‌هاش را باز گوید. مارتا بارنگ پریده پائین آمد.
 نفسش از آنچه دیده بود بند آمده بود . بچه‌ها برای شنیدن گزارش
 او بیشتر به او نزدیک شدند . او بریده بریده گفت - « عمو . . . عمو
 زوزف را دیدم . . . که روی او خم شده بود . . . » مکث کرد تا نفس
 تازه کند - « و . . . دستهایش خونی بود . » خاموش شد و همه‌ی
 بچه‌ها مبهوت او را می‌نگریستند . دیگر صحبت و بیج بیج نبود، فقط
 ایستاده بودند و گوش میدادند. جیفها اکنون باندازه‌ای ضعیف شده
 شده بود که بزحمت شنیده میشد .

مارتا قیافه‌ی مرموزی بخود گرفت . با صدای آرام به بچه‌های
 دیگر گفت که ساکت باشند. آنها سه شلپ ضعیف شنیدند، و بلافاصله
 فریاد زد « شنیدم ! » حتی لحظه‌ای بعد همه‌ی بچه‌ها صدای گریه‌ی
 نوزاد را شنیدید. آنها مبهوت ایستاده و به مارتا مینگریستند - « چطور
 میدانی که چه وقت باید گفت ؟ »

- « خوب . من از همه‌ی شما بزرگترم و بچه‌ی خوبی بوده‌ام ،
 برای همین مادرم بمن گفت که چطور بفهمم . »
 بچه‌ها التماس کردند - « چطوری ! چطور فهمیدی ! »

مارتا پیروزمندانه گفت - «از آن شلپ و شلپ ! همیشه وقتی بچه بدنیا آمد روی کیل بچه میزنند که گریه کند. من برنده شدم .»
چند دقیقه بعد ژوزف توی ایوان آمد و روی نرده خم شد .
بچه‌ها بطرف او دویدند، جلوی او ایستادند و به دستهایش خیره شدند.
از اینکه دیگر دستهایش قرمز نبود نومید شده بودند. صورت او به اندازه‌ای افسرده و خسته و چشمانش بقدری بی‌حالت بود که بچه‌ها از صحبت کردن با او منصرف شدند .

مارتا بریده بریده لب به سخن گشود - « صو ژوزف ، من گریه‌ی اولش را شنیدم . يك عروسك جايزه می‌خواهم .»
ژوزف بآنها نگاه کرد ، لبخند کوتاهی زد و گفت - « برایت می‌خرم . وقتی به شهر بروم برای همه‌ی شما عروسك می‌خرم .»
مارتا مؤدبانه پرسید - « پسر است یا دختر ؟»
ژوزف گفت - « پسر است . شاید يك ساعت دیگر نتوانید او را ببینید .»

دستهایش محکم روی نرده گره شده بود، در هوای نیمروزی نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت .

اما دهان بی‌دندان نوزاد را با آب ولرم می‌شست و آلیس مشغول جمع کردن اتاق بود . ژوزف با خستگی روی صندلی راحتی نشست و به زنها چشم دوخت . او چشمان بی‌فروغ و درد آلود الیزابت را که سرشار از اندوه و ضعف بود تماشا می‌کرد . نوزاد توی گهواره‌ی حصیری خوابیده بود و پیراهنی سفید که بزرگتر از قدش بود بر تن داشت .

وقتی کار زایمان پایان پذیرفت ، ژوزف الیزابت را از جایش بلند کرد و روی دستهایش نگهداشت تا زنهای دیگر بستر آلوده‌ی زایمان را برداشته و رختخواب تازه‌ای گسترده‌اند . آلیس همه‌ی تکه پارچه‌ها را بیرون برد و در اجاق آشپزخانه سوزانید و اما هرچه محکم‌تر نوارپارچه‌ای را دور کشاله‌های الیزابت پیچید و سنجاق کرد .

بعد از رفتن زن‌ها ، الیزابت با رنگی پریده در بستر دراز کشید دستهایش را بطرف ژوزف دراز کرد و بچه را خواست . ژوزف بچه را از گهواره به آرامی بلند کرد و روی دستهای الیزابت گذاشت . الیزابت با پیشانی چین خورده از خستگی به نوزاد خیره شد و با ضعف گفت - « با آن‌همه دردی که بمن داد هنوز از او بدم می‌آید . بگیر بگذار کمی استراحت کنم ، خیلی خسته‌ام . » و خیلی زود به خواب رفت .

نزدیک غروب ژوزف به اصطبل رفت . دید که اصطبل را بدقت تمیز کرده‌اند و همه‌ی آن‌خورها از علف تازه پر شده‌است . توماس در محل همیشه خود ، لب آن‌خوری نشسته بود . سرش را به آرامی بطرف ژوزف برگرداند و اظهار کرد - « نوی گوش ماده گرگ من کنه رفته . جایی که در آوردنش مشکل است . »

ژوزف کنار توماس نشست . چانه‌اش را بسنگینی روی دستهای گره کرده‌اش گذاشت . توماس بنرمی پرسید - « نور سیده پسره یاد دختر؟ » ژوزف به پرده نوری که از شکاف دیوار اصطبل بیرون می‌- تابد و هوای داخل را شکافته بود خیره شده بود . مگس‌ها شبیه شهاب‌هایی

که بر زمین سقوط میکردند برق میزدند . ژوزف با بی اعتنائی گفت
- «پسراست . خودم نافش را بریدم ، راما یادم داد . با قیچی بریدم و
گروه زدم . بعد با نوار روی سینه اش بستم .»

توماس پرسید - «زایمان سخت بود ؟»

- «بله ، سخت بود . ولی راما میگفت راحت بوده است .»
توماس تکه تکه گاهی برداشت و آن را زیر دندانهایش تکه تکه کرد
- «من هرگز زایمان یک زن را ندیده ام . راما هیچوقت بمن اجازه
نمیداد . ولی خیلی به ماده گاوهای که نمیتوانستند به راحتی بزایند ،
کمک کرده ام .»

ژوزف با ناراحتی از لب آخور پائین آمد و به طرف یکی از
دریچه ها رفت . سرش را برگرداند و گفت - «روز گرمی بود . هوا
هنوز روی تپه ها ، سوزان است .» خورشید داشت پشت تپه ها
غروب می کرد ، ذوب می شد و شکلس را از دست میداد . ژوزف
ادامه داد - «توماس ، ما هرگز به ساحل نرفته ایم . بیا هر وقت فرصت
کردیم برویم . خوشم می آید از آنجا اقیانوس را تماشا کنم .»

توماس گفت - «من از بالای کوهستان پائین را تماشا کرده ام .
بیابان بزرگی است با درختان بلند ، بلندتر از هر درختی که تا بحال
دیده ای و خاربوته های انبوه ، و تا هزار مایل روی اقیانوس را میتوانی
بینی . کشتی کوچکی دیدم که وسطهای اقیانوس پیش میرفت .»

غروب بتندی راه شب می سپرد . راما صدا زد - «ژوزف ،

کجائی ؟»

ژوزف با شتاب به طرف در اصطبل رفت - «اینجا هستم ، چه

خبر است ؟ »

« الیزابت باز بیدار شده است. میخواد شما کمی پهلویش

بنشینید. توماس، شام همین الان حاضر میشود. »

ژوزف در هوای نیمه تاریک شامگاه در کنار بستر الیزابت

نشست، و الیزابت باز دستش را بطرف او دراز کرد. ژوزف پرسید-

« بامن کاری داشتی ؟ »

« آره عزیزم. من خوب نخوابیدم، اما میخوام پیش از

آنکه دوباره بخوابم، باتو صحبت کنم. شاید یادم برود که چه

میخواستم بگویم. »

ژوزف در حالیکه دستهایش را در دستش گرفته بود پرسید-

« الیزابت، چه میخواستی بگوئی ؟ »

« آره، وقتی توبه شهر رفته بودی، من سواره به جنگل کاج

روی تپه ها رفتم. توی جنگل محوطه ی بیدار خنی دیدم که میان آن

تخته سنگ سبزی قرار داشت. »

ژوزف با هیجان بجلو خم شد و پرسید- « چرا رفتی ؟ »

« نمیدانم. تخته سنگ سبز مرا ترساند، و بعدها خوابش را

دیدم. ژوزف، وقتی سالم خوب شد، میخوام برگردم و تخته

سنگ را باز ببینم. وقتی خوب شدم دیگر مرا نخواهد ترساند، و

دیگر خوابش را نخواهیم دید. عزیزم یادت می ماند ؟ »

ژوزف گفت- « آنجا را می شناسم. جای عجیبی است. »

« و یادت نخواهد رفت که مرا بآنجا ببری ؟ »

دو ف بعد از لحظه‌ای سکوت گفت - « نه ، یادم نخواهد رفت .
درباره‌اش بعداً تصمیم می‌گیرم . »
الیزابت گفت - « پس کمی پیش من بنشین ، چند لحظه‌ی دیگر
خوابم خواهد برد . »

تابستان با کسالت گذشت ، و حتی هنگامیکه ماههای پائیز فرا رسید گرمای هوا کاهش نیافت . پرتون خوشحال و شادمان از اردوی پاسیفیک گرو باز گشت . او با حرارت از شبه جزیره ی زیبا و خلیج نیلگون تعریف میکرد ، میگفت چطور کشیش ها برای مردم وعظ می کردند . به ژوزف گفت « چند وقت دیگر به آنجا خواهیم رفت و خانه ی کوچکی خواهیم ساخت و تمام سال را آنجا خواهیم گذراند . يك هده از مردم آمده اند و آنجا مسکن کرده اند ، يك روز شهرنشینی خواهد شد . »

او از مشاهده ی نوزاد خوشحال شده بود . گفت - « از دودمان ماست ، فقط کمی تغییر یافته است . » و پیش الیزابت برخود بالید . « ما اصالت نیرومندی داریم . این اصالت همواره به فرزندانمان منتقل می شود . الان نزدیک دویست سال است که پسرهایمان چنین چشمهایی داشته اند . »

الیزابت اعتراض کرد . « رنگ چشمایش زیاد با چشمهای من

فرق نمیکند . و تازه چشمهای بچه‌ها همینطور که بزرگ میشوند تغییر رنگ میدهد .

پرتون اظهار داشت - « این يك نوع نشان است . همیشه نشان و این در چشم فرزندان دیده شده است . کی تعمیدش خواهید داد؟ » - « اوه ، نمیدانم . شاید چند وقت دیگر به سن لوئی اویسپو بزویم و آنجا غسل تعمیدش دهیم . »

هر روز قبل از ساعت یازده ، الیزابت روی صندلی راحتی زیر سایه درخت بلوط سرگرم شیر دادن کودک می‌شد . و گهگاه ژوزف برای تماشای کودک که باولع تمام پستانهای مادر را می‌مکید پیش آنها می‌آمد . آنروز هم کارش را ناتمام گذاشته ، پیش آنها آمد . همچنانکه خیره کودک را مینگریست گله‌آمیز گفت - « آنطور که باید زود بزرگ نمیشود . »

و الیزابت خاطر نشان کرد - « تو زیاد به چهار پایان عادت کرده‌ای آنها خیلی زود بزرگ می‌شوند ، ولی زیاد زنده نمی‌مانند . » ژوزف خاموش به او اندیشید . فکر کرد « او شعور زیادی کسب کرده است ، و بدون مطالعه چیزهای فراوانی را آموخته است . این امر او شادمان می‌ساخت . » پرسید - « میان خودت و آن دختری که برای تدریس به مدرسه نوستراسنیورا آمده بود تفاوتی حس نمی‌کنی ؟ »

الیزابت سرش را بلند کرد و خندید - « ژوزف ، بنظر میرسد که تفاوت کرده‌ام ؟ »

- « البته ! ، البته که فرق کرده‌ای . »

پستان را هوض کرد و کودک را روی زانوی دیگرش نشاند .
کودک فارغ از دنیا مانند ماهی قزل آلائی کته بطرف طعمه مجسوم
بیآورد ، حریصانه پستان او را در دهان گرفت . الیزابت وقتی کودک
مشغول شد گفت - «خودم هم این فرق را حس میکنم ولی هرگز
فکرش را نکرده بودم . عادت داشتم به چیزهایی بیندیشم که خوانده
بودم . حالا هرگز اینطور نیست . اصلا فکرنمی کنم . فقط کارهایی
را میکنم که برایم پیش می آید . ژوزف ، اسم بچه را چه بگذاریم؟»
ژوزف گفت - «فکرمیکنم «جون» بگذاریم . همیشه یا ژوزف بوده یا
جون . جون همیشه پسر ژوزف بوده و ژوزف پسر جون . همیشه
همینطور بوده است .»

الیزابت به دوردست خیره شد - «بله ، اسم خوبی است .»
پستانش را از دهان کودک کشید و دگمهای پیراهنش را بست . آنگاه
کودک را گرداند و به پشتش زد تا هوایی را که با شیرخورده بود
آروغ بزند ، بعد به رو برگرداند تا به چهره اش نگاه کند . کودک زیر
چشمی نگاه کرد . الیزابت شوخی آمیز گفت - «اسمت جون است ،
میشنوی ؟ جون !»

ژوزف تفریحانه باو تبسم کرد - «عزیزم ، او تا به حال روی
درخت نشسته است . فکرنمی کنی دیگر و قش شده باشد؟»
الیزابت گفت - «همیشه این درخت . فکر میکنی همه چیز
بدستور درخت تو حرکت میکنه ؟»

ژوزف به شاخه های قطور درخت نگاه کرد و به نرعی گفت -
«حالا دیگر من آنرا می شناسم ، می فهمی ، حالا دیگر آنقدر خوب می -

شناسمش که می توانم به هر گهایش نگاه کرده بگویم چطور روزی در
پیش خواهد بود . يك نشیمنگاه میان دو شاخه اش برای بچه درست
خواهم کرد . وقتی کمی بزرگتر شد شاید روی تنه اش جا پاهائی
بکنم تا از آن بالا برود . حالا بچه را بده ، او را میان شاخه ها می
گذارم . »

برگها زیر پوششی از خبار تابستان جلای خود را از دست داده
بودند . پوست درخت خاکستری کمرنگ و خشک بود .

الیزابت با اعتراض گفت - « ژوزف ، ممکن است بیفتد . تو
فراموش کرده ای که او خودش نمیتواند بنشیند ؟ »

در این هنگام برتون از گرت سبزی پیش آمد ، و در حالیکه
پیشانیش را با دستمالی پلا می کرد کنار آنها ایستاد و گفت :

- « خربزه ها رسیده اند . را کونها هم بسر وقت آنها می آیند .
بهر است چند تا تله بگذاریم . »

ژوزف بطرف الیزابت خم شد و دستهایش را برای گرفتن بچه
دراز کرد .

الیزابت خودداری کرد - « ممکن است بیفتد . »

برتون پرسید - « مگر میخواهد چکار کند ؟ »

- « ژوزف میخواهد او را روی شاخه های درخت بنشاند . »

بی درنگ چهره ی برتون درهم رفت . با چشمان فراغ و
خشونت گرفته گفت - « ژوزف ، اینکار را نکن . نباید این کار را
بکنی . »

- « نمیگذارم بیفتد . مواظبش هستم . »

دانه های درشت هرق برپیشانی برتون پدیدار گشت . جلو رفت و دستش را برای ممانعت روی شانه ی ژوزف گذاشت . تقاضا کرد - «خواهش میکنم این کار را نکن .»

- «گفتم که مواظبتش خواهم بود .»

- «برای افتادنش نیست . تو مقصود مرا میدانی . قسم بخور

که هیچوقت اینکار را نخواهی کرد .»

ژوزف خشمالود بطرف او برگشت و گفت - «من قسم نمی -

خورم . چرا باید قسم بخورم . درکاری که می کنم احتیاهی نمی بینم .»

برتون آرامی گفت - «ژوزف ، تو هیچوقت شنیده ای که من

برای چیزی التماس کنم ؟ رسم خانوادگی ما نیست که التماس کنیم .

اما حالا بتو التماس میکنم که دست از اینکار برداری . وقتی من این را

از تو ملتسمانه می خواهم ، باید بدانی که چقدر اهمیت دارد .»

چشمانش از هیجان اشك آلود شده بود .

چهره ی ژوزف نرمی گرفت . گفت - «اگر اینقدر ترا ناراحت

میکند . نخواهم کرد .»

- «وقسم میخوری که هیچوقت نکنی ؟»

- «نه قسم نمی خورم . چرا باید قسم بخورم ؟»

برتون با هیجان فریاد کشید - «برای اینکه تو زشتی را به اینجا

راه میدهی . برای اینکه تو در را برای پلیدی باز میکنی . چنین کاری

هرگز بی عاقبت نخواهد ماند .»

ژوزف خندید و گفت - پس بگذار عاقبت شوم .»

- «ولی ژوزف ، نمی فهمی که تنها تونیستی . همه ی ما بنا برودی

کشیده خواهیم شد . »

- « پس تو برای خودت ناراحت هستی ؟ »

- « نه ، من فکر همه هستم . من اینجا فکر الیزابت و بچه را

می کنم . »

الیزابت تا آنوقت به جرو بحث آند و خیره شده بود . برخاست

و کودک را به سینه فشرد و پرسید - « شما دوتا درباره چه چیز جرو

بحث میکنید ؟ من سرد نمی آورم . »

برتون تهدید کرد - « به الیزابت بگویم ؟ »

- « چه میگوئی ؟ چه هست که بگوئی ؟ »

برتون روبه الیزابت کرد و پس از اینکه آه عمیقی کشید . گفت

- « ژوزف ، برادر من ، مسیح را انکار میکند و مثل بت پرستها درخت

را ستایش میکند . روحش را از دست میدهد و پلیدی را به اینجا

میاورد . »

ژوزف با لحنی تند گفت - « من مسیح را انکار نمی کنم . کار

ساده ای میکنم که از آن خوشم می آید . »

- « پس باین ترتیب آویختن قربانی ها ، ریختن خون پای آن ،

و تقدیم هر چیز خوب بدرخت کار ساده ای است ؟ دیده ام که شبانه پنهانی

از خانه بیرون آمده ای و شنیده ام که با این درخت صحبت میکردی . این

کار ساده ای است ؟ »

ژوزف با تندی گفت - « بله ، کار ساده ای است . »

- « و تقدیم فرزندان بدرخت ، اینهم کار ساده ای است ؟ »

- « بله ! »

برتون رویش را برگرداند و به زمین پهناور نگاه کرد. امواج گرمای روی زمین رنگ آبی بخود گرفته بود و پیچ و تاب آنها تپه‌ها را لرزان و پیهان جلوه گرمی ساخت. برتون با خشونت به عقب برگشت. « من خواستم بتو کمک کنم. من پیش از آنچه کتاب مقدس میگوید سعی کردم. پس قسم نمی‌خوری؟ »

« نه، من برای چیزی که محدودم کذب قسم نمی‌خورم. البته که قسم نمی‌خورم. »

« پس من ترا طرد می‌کنم. من دیگر نخواهم ماند تا به فلاکت دچار شوم. »

الیزابت پرسید. « اینها که میگوید حقیقت دارد؟ کارهایی که او میگوید تو کرده‌ای؟ »

ژوزف خشمالود به زمین نگاه کرد. « نمیدانم » دستش بالا رفت تا ریشش را نوازش کند. « اینطور فکر نمی‌کنم. »

برتون حرفش را قطع کرد. « من او را دیده‌ام. چه بسا شبها دیده‌ام که از خانه خارج شده و توی تاریکی زیر درخت آمده است و با آن حرف زده است. هرچه از دستم برمیآمده است کرده‌ام، و حالا خودم را از این گناه دور می‌کنم. هاربت سه هزار دلار پول دارد. می‌روم به پاسیفیک گرو و یک خانه آنجا می‌سازیم. منم سهم مزرعه‌ی خودم را می‌فروشم. شاید یک مغازه‌ی کوچک باز کنم. گفتم که آنجا دهکده‌ی بزرگی خواهد شد. « بالای سز الیزابت ایستاد و به کودک نگاه کرد. « ژوزف تو تنها نیستی. فساد در پدر هم بود و آنقدر رشد کرد که او را به کام کشید، حرفهایی که هنگام مرگش زد نشان میداد که چقدر از

دست رفته بود . من خیلی پیش از آنکه توبه خرب پیائی آن را فهمیده
بودم . اگر تو به میان مردمی که کلام خدا را می شناسند و به آن ایمان
دارند رفته بودی شاید این فساد در تومی مرد . ولی آمدی اینجا .

دستهایش برای نشان دادن دره هوا را شکافت . فریاد کرد .
کوهها بی اندازه بلندند ، زمین خیلی وحشی است . همتی مردم بدر
این زشتی را در خود پرورش میدهند . فقط امیدوارم و دعا میکنم که
بسرت این فساد را به ارث نبرد .

ژوزف به تندی تصمیم گرفت . «اگر بمانی قسم خواهم خورد .
ولی نمی دانم چطور به سو گندم وفادار باشم ، ولی سو گندم میخورم ،
» - «نه ، ژوزف . سو گندم توبدون اعتقاد ، چندان پایدار نیست .
بر گشت و بطرف خانهای خود بر آه افتاد .

ژوزف صدا زد . «لااقل صبر کن تا باهم در این باره صحبت
کنیم .

لیکن بر توف نه رویش را برگرداند و نه جوابی داد .
ژوزف پیش از آنکه بطرف الیزابت برگردد ، برای لحظه ای ،
برتون را که دور میشد نگاه کرد .
الیزابت با تبسمی گفت . «فکر میکنم بر تون دلش می خواهد
برود .

«بله ، تا اندازه ای اینطور است . ولی راستش از گناهان من هم
هراس دارد .

الیزابت پرسید . «ژوزف ، توداری کار گناهی انجام میدهی ؟
ژوزف متفکرانه انهم کرد و سرانجام گفت . «نه ، من گناه نمی-

کنم . ولی اگر کاری که من می کنم برتون انجام میداد آنوقت گناه
بود . من فقط میخواهم پسر درخت را دوست داشته باشد .
دستهایش را بطرف کودک دراز کرد و الیزابت نوزاد را میان
دستهای او قرار داد . برتون همچنانکه وارد خانه اش میشد به عقب بر-
گشت و دید که ژوزف کودک را میان دو شاخه ی درخت نگاه داشته
است .

برتون پس از آنکه تصمیم به رفتن گرفت مدت درازی در مزرعه نماند. در عرض يك هفته اثاثیه اش را بست و آماده کرد. شب پیش از حرکتش تا دیرگاه بکار پرداخت، و آخرین صندوق ها را میخکوب کرد. ژوزف شنید که برادرش شب هنگام اینطرف و آنطرف میرفت، چیزی را خرد میکرد یا چکش میزد. پیش از سپیده دم بیدار شد. ژوزف او را در اصطبل مشغول تیار کردن اسبهای که با خود میبرد دید. توماس هم نزدیک او روی توده ای از یونجه نشسته بود گوشزد میکرد.

«آن اسب زودنخسته خواهد شد، تا خوب گرم نشده هر چند گاه بگذار استراحت کند. این دسته اسبها هیچوقت از گردنه عبور نکرده اند. شاید مجبور شوی آنها را از گردنه رد کنی. شاید هم نه، چون این موقع سال آب رودخانه خیلی پائین آمده است.»
ژوزف پیش رفت، زیر فانوس بدیوار تکیه داد و گفت: «برتون، از اینکه میروی متأسفم.»

برتون قشور را روی کفل پهن اسب نگهداشت - «برای رفتن
خودم دلایل زیادی دارم ، هاریت در دهکده‌ای که بتواند دوستانی
داشته باشد و گاهی بسراغ آنها برود خوشحال‌تر خواهد بود ، ما اینجا
خیلی بی‌کس بودیم هاریت تنها بود .»

ژوزف با ملایمت گفت - «میدانم ، ولی ما دلمان برای شما
تنگ خواهد شد ، برتون اینکارتوازی بروی خانواده خواهد کاست .»
برتون با ناراحتی چشمانش را پائین انداخت و به تیسار کردن
اسب ادامه داد بریده گفت - «من هیچوقت نخواسته‌ام زارع باشم .
حتی تری وطن خودمان هم بفکر این بودم که يك مغازه‌ی کوچک در
دهکده باز کنم .» دستهایش از کار باز ماند ، با هیجان گفت - «تلاش
کرده‌ام زندگی رضایت بخشی داشته باشم ، هرچه کرده‌ام برای این
بوده است که بنظرم درست می‌رسید ، تنها يك قانون وجود دارد ، من
سعی کرده‌ام مطابق آن قانون زندگی کنم . ژوزف ، آنچه تا بحال
کرده‌ام بنظرم درست می‌آید . این را بیاد داشته باش ، از تو می‌خواهم
که این را بیاد داشته باشی .»

ژوزف دلسوزانه باو تبسم کرد - «برتون ، اگر می‌خواهی بروی
من سعی نمی‌کنم ترا اینجا نگهدارم ، این دهکده وحشی است . اگر
آنها دوست نداری ، ماندن صلاح نیست . اینجا کلیسایی نبود که
بروی ، من ترا بخاطر اینکه می‌خواهی میان همفکران خود زندگی کنی
سرزنش نمی‌کنم .»

برتون به‌آخوَر بعدی رفت . با ناراحتی زیاد گفت - «هوادارد
روشن میشود ، هاریت دارد صبحانه می‌خورد . می‌خواهم پیش از طلوع

آفتاب هرچه زودتر حرکت کنیم .»

افراد خانواده و گاوچرانها در سپیده دم برای مشایعت برتون و خانواده اش از خانه ها بیرون آمدند . هاریت خمگین گفت : «خدا حافظ برای دیدن ما بیایید جای قشنگی است.»

برتون افسارها را بدست گرفت ، لیکن پیش از آنکه اسبها را می کند . بطرف ژوزف برگشت و گفت : «خدا نگهدار ژوزف ، من کار درستی کرده ام ، وقتی بآن بررسی خواهم دید که درست رفتار کرده ام . تنها راه هم همین بود . و بالاخره از من سپاسگزار خواهی بود .»

ژوزف به کالسکه نزدیک شد و روی شانه ی برادرش زد . «گفتم که سو گند میخورم و کوشش می کردم به سو گند وفادار باشم .»
برتون افسارها را کشید و اسبها را بحرکت درآورد . بچه ها که روی بارها نشسته بودند دست تکان میدادند و بچه های دیگر دنبال آنها میدویدند ، بعقب گاری آویزان میشدند و پاهایشان را به زمین می کشیدند . خانواده و این هنوز زیر آفتاب صبحگاه ایستاده بودند و گاری را که دور میشد تماشا میکردند . گاری در جنگل کرانه رود ناپدید گشت ، و پس از مدتی بار دیگر نمودار شد . آنها دیدند که از تپه ی کوچکی بالا رفت و سرانجام میان کوهستان از نظرها محو گردید .
بعد از محو شدن گاری در کوهستان ، یک نوع کسالت خانواده را فرا گرفت . آنها خاموش ایستاده بودند ، و نمیدانستند چه بکنند .
حس میکردند که دوره ای پایان یافته و مرحله ای گذشته است . سرانجام بچه ها به آهستگی برگشتند .

مارتا گفت: «سگ ما دیشب زائیده». و همه برای دیدن سگی که تا آنوقت اصلاً نزائیده بود دویدند. بالاخره ژوزف برگشت و با توماس به راه افتاد. توماس گفت: «ژوزف، من میروم چندتا اسب بیاورم. میخوام يك طرف كرت سبزی را هموار کنم كه آب يهوده هدر نرود.»

ژوزف سرش را پائین انداخته بود و آرام راه میرفت. «میدانی كه من مسئول رفتن برتون هستم.»
- «نه تو مسئول رفتن اونیستی اون خودش از اینجا خسته شده بود و میخواست برود.»

ژوزف بدون اینکه حرفهای توماس را شنیده باشد ادامه داد: «همه اش بخاطر این درخت بود. می گفت من درخت را پرستش میکنم.» چشمانش بدرخت افتاد و ناگهان خاموش ایستاد. هراسناك گفت: «توماس، درخت را نگاه كن!»
- «می بینم، چه شده است؟»

ژوزف باشتاب به درخت نزدیک شد و به شاخه های آن خیره شد. «هیچ، طوری نشده.»

سکوت کرد و دستش را روی پوست درخت کشید. «وقتی به آن نگاه کردم فكر كردم اتفاق بدی برایش افتاده است. تصور میکنم احساسی بیش نبود.» و ادامه داد: «من نمی خواستم برتون برود. این امر باعث تجزیه ی خانواده میشود.»

ژوزف دستش را پس کشید و برگشت تا بدنبال او برود. بعد به توماس گفت: «سعی میکنیم بدون اوبه كارها برسیم، اگر هم كارمان

زیاد شد يك مكزيكى ديگر مى آوريم. » به خانه رفت و بيكار در اطاق نشيمن ايستاد .

اليزابت در حالى كه گيسوانش را با نوك انگشتانش به عقب شانه ميكرد ، از اطاق خواب بيرون آمد . وقتى ژوزف را آرامديد پرسيد - « از رفتن برتون خيلى ناراحت هستى؟ »

ژوزف با ترديد گفت - « آره ، اما موضوعى مرا رنج ميدهد ولى نميدانم چيست . »

- « چرا به سواري نميروي ؟ هيچ كاري ندارى بكنى ؟ »

ژوزف سرش را تكان داد - « چرا ، درخت ميوه سفارش داده ام كه به ترستراسنيورا بياورند . بايد بروم آنها را بياورم . »
- « پس چرا نميروي ؟ »

ژوزف از پنجره ، درخت را نگاه كرد . گفت - « نميدانم . دلشوره دارم ، گوئى خطري درپيش است . »
اليزابت كنار او ايستاد - « باز فكر درخت هستى ؟ مگذار آن ترا تسخير كند . »

ژوزف شانه هايش را بالا انداخت - « گمان ميكتم همينطور باشد . يادت سيابد امروز بتو گفتم كه من وضع هوا را از درخت ميتوانم بفهمم . اين درخت ميان من و زمين حالت سفيري را دارد . اليزابت ، بدرخت نگاه كن ! بنظرت چيزيش نيست ؟ »

اليزابت گفت - « زياد خسته اى . درخت كاملا سالم است . برو آن درختهاى ميوه را بياور ، خوب نيست زياد از خاك بيرون بماند . »
ژوزف با اكراه شديدى كه از ترك كردن مزرعه داشت ، نگارى

را بست و به سوی دهکده رهسپار شد.

با اینکه هوای بامداد از سوز پائیز خنک بود، حال دیگر آفتاب با سرخی همچنان زمین را می تافت. مگسها پیش از فرا رسیدن مرگ زمستانی به جنب و جوش افتاده بودند، با درخشش خیره کتنده ای آفتاب را می شکافتند، روی گوش اسبها فرود می آمدند و گرد چشمها.یشان حلقه می زدند. رودخانه در دل زمین پنهان شده بود، و تنها چند گودال عمیق از آن برجای مانده بود که مار ماهی ها با تنبلی در آنها شنا میکردند و ماهی های قزل آلا بی هراس در سطح آنها دهان می گشودند.

ژوزف به اسبهای زد و آنها روی برگهای خشک بلرطیور تمه رفتند. احساس واقعی ناگوار او را مشغول کرده بود. اندیشید «شاید بر تون راست می گفت. شاید من بی آنکه بدانم مرتکب گناه شده ام.» و باز اندیشید «امید وارم بزودی بساران بیاید و بار دیگر رودخانه جریان پیدا کند.»

رودخانه ی خشک برای او اندوهناکی بود. برای درهم شکستن اندوه به اصطبل اندیشید که تازیر سقف از یونجه انباشته بود. و کومه های علف خشک که کنار اصطبل بیرونی قرار داشت، و برای دور ماندن از زمستان سقف آن را گامگل کرده بودند. و بعد اندیشید که آیا جویبار باریک درون جنگل کاج همچنان از دهانه ی غار جاری است یا نه. فکر کرد «بزودی به جنگل خواهم رفت و خواهم دید.» او بتندی پیش راند و با شتاب به مزرعه باز گشت.

هنگامیکه به مزرعه رسید از شب گذشته بود، اسبهای خسته

وقتی از مال بند و دهنه آزاد شدند ، سرهاشان را پائین انداختند .
توماس جلوی اصطبل به انتظار ایستاده بود . او گفت - « خیلی تند
رانند . ای فکر نمی کردم دو ساعته بر گردی . »

ژوزف گفت - « اسبها را به آخور ببر ، من میروم این نهالها را
کمی آب بزنم . » يك بغل ترکه‌ی نساك را پای منبع آب برد و
کرباسی را که روی ریشه‌ی آنها را پوشانده بود با آب خیس کرد .
آنگاه با شتاب نزد درخت بلوط رفت . هراسناك اندیشید « بلاسی
بسرش آمده است . در اوحیات نیست . » باردیگر پوست درخت را
لمس کرد ، يك برگ چید ، آنرا له کرد و بوئید ، هیچ چیز تغییر
نکرده بود .

الیزابت به محض اینکه او وارد خانه شد تقریباً شامش را آماده
کرده بود - « عزیزم ، خسته بنظر می آیی . بعد از خوردن ، زود بخواب . »
لیکن او سرش را برگرداند ، با چشمان اندوهناك نگاه کرد و
گفت - « میخواهم بعد از شام با توماس صحبت کنم . »

وقتی شامش را خورد ، بیرون رفت . از اصطبل گذشت و به
دامنی تپه نزدیک شد . با کف دست زمین خشك را که هنوز از آفتاب
روز گرم بود لمس کرد . آنگاه به بیشه‌ی بلوطهای كوچك همیشه بهار
نزدیک شد ، دستهایش را روی ساقه‌ی آنها گذاشت و از هريك برگ
کنده ، له کرد و آنرا بوئید . همه‌جا رفت و با انگشتانش از سلامت
زمین جوریا شد . سرما از فراز کوهها پیش می آمد . در این شب ژوزف
صدای پرواز نخستین غارهای وحشی را شنید .

زمین به او چیزی نگفت ، خشك ، لیکن زنده بود ، تنها نیلز

به باران داشت تا نيزه های سبز رنگه را برانگيزد . سرانجام با
عشمودی بسوی خانه باز گشت ، زير درخت بلوط پرايستاد و زمزمه
کرد . « پدر ، من ترسيده بودم چيزی در هوا وجود داشت که مرا
ترساند . » و همينکه پوست درخت را نوازش کرد ، ناگهان احساس
سردی و تنهائی او را فرا گرفت . مغزش فریاد برآورد « اين درخت
مرده است ، در اين درخت ديگر حیات نيست . » احساس فقدان آن
او را گيج کرد ، و همهی اندوهی که به هنگام مرگ پدرش حس کرده
بود در او زنده شد . کوهستانهای سیاه گرداگرد او را گرفتند ، و آسمان
سرد و خاکستری بر زمین سنگینی کرد . زمین بسی مهر و سرد و
خاموش بود . ژوزف پای درخت نشست .

او انديشيد « اکنون چه خواهم کرد ؟ اکنون کجا خواهم رفت ؟ »
شهابی سپید در هوا درخشيد و ناپديد شد . ژوزف انديشيد « شايد من
ناخوشم . شايد درخت سالم باشد . » برخاست و بطرف خانه رفت .
آن شب ، اندیشهی تنهائی دلتنگش می نمود .

اليزابت با دیدن چهره ی اندوهناك ژوزف پرسيد . « عزيزم ،

طوری شده ؟ چرا اينقدر دلنگ هستی ؟ »

« نمیدانم فکر میکنم درخت بلوط مرده است . »

« چگونه ممکن است بميرد ؟ درختها باين زودی نمی ميرند . »

« نمیدانم چگونه . فقط فکر میکنم مرده است . »

سپیده دم ژوزف به آرامی از بستر برخاست و از خانه بیرون

رفت . برگهای بلوط اندکی پژمرده شده بود و نیمی از جلای خود

را از دست داده بود .

توماس، موقعیکه میخواست به اصطبل برود، ژوزف را دید و
بطرف او رفت. «بخدا بر سر این درخت بلائی آمده است.» ژوزف
در حالیکه پوست و شاخه‌های درخت را واری می‌کرد مضطربانه او را
نگریست.

توماس گفت: «چیزی نداریم اینجا قربانی کنیم.» پیلی بزداشت
و نزدیک ساقه‌ی درخت زمین پولک را کند. فقط دو ضربه فرود آورد و
به عقب برگشت. «ژوزف، اینجا را ببین!»

ژوزف کنار سوراخ زانوزد و شکافی در تنه‌ی درخت دید.
خشم‌الود پرسید: «چه چیز آنرا اینطور کرده است؟» توماس بزور
کنده‌ای کرد. «برتون درخت تو را خفه کرده! میخواست شیطان را
دور کند.» ژوزف دیوانه وار دور تنه درخت را با انگشتانش کند تا
همه‌ی شکافی که توسط تسمه‌ای گرداگرد آن بوجود آمده بود پدیدار
گشت. برتون برای اینکه درخت را بخشکاند، انتهای ساقه را با
تسمه‌ای فلزی محکم بسته بود تا درخت پس از چندی خود بخود خشک
شود.

ژوزف با ناامیدی پرسید: «توماس، حالا نمی‌توانیم کاری بکنیم؟»
توماس سرش را تکان داد: «نه، دیگر کاری نمیشود کرد.»
مکث کرد: «باید مغز برتون را داغان کرد.»

ژوزف سر پا ایستاد اکنون که درخت از دست رفته بود، آرایش
خفه‌کننده‌ای به او روی آورده بود با ناتوانی زمزمه کرد: «پس همین
بود که میگفت تنها راه است و وقتی به آن برسی از من سپاسگزار
خواهی بود؟»

« همینطور دلم میخواد مغزش را داغسان کنم ، درخت

زیبائی بود . »

ژوزف مثل اینکه هر کلمه‌اش از میان تسوده‌ی غلیظ مه بیرون می‌آید، بی‌اندازه آرام و شمرده سخن میگفت . « اویقین نداشت که درست میگوید . آری یقین نداشت . طبیعتش او را به این کار و انداشته بود . بهمین جهت از این کار رنج نخواهد برد . »

چشمانش به جانب درخت که هنوز سبز، لیکن مرده بود چرخید پس از زمانی دراز سرش را برگرداند و به جنگل کاج میان کوهستان نگریست و اندیشید « من باید خیلی زود به آنجا بروم . به آراش و استواری آنجا نیازمندم . »

سرمای آخر پائیز بدرون دره می‌خزید و ابرهای خاکستری رنگ روزهای متوالی در هوا معلق می‌ماندند. برگهای درخت بلوط پیر همه قهوه‌ای کم رنگ شده بود، و انتظار ضربه‌های باران را می‌کشید قاروی زمین فروریزد. ژوزف دیگر به درخت نگاه نمی‌کرد و پیش آن نمی‌رفت. وقتی زندگی از درخت رخت بریست دیگر دره‌ای از احساس پیشین نسبت به آن برجای نماند. ژوزف اغلب روی علفهای لطیف دامنه‌ی تپه‌ها قدم می‌زد. همواره به ابرهای تیره رنگ می‌نگریست، نفس عمیقی میکشید، ولی خبر اطمینان بخشی از هوا احساس نمی‌کرد. به توماس می‌گفت: «این ابرها باران را نیستند. توده‌های مهی هستند که از اقیانوس اوج گرفته‌اند.»

توماس هم برای خوش بین کردن او گفت: «ژوزف، هنوز وقتش نیست. میدانم که پارسال این موقع باران زیادی بارید، ولی شنیده‌ام که معمولاً توی این دره پیش از کریسمس باران زیادی نمی‌بارد.»

ژوزف خنم شد ، مشتی خاك خشك و سوخته برداشت و آنرا
 فشرد و از میان انگشتان به آرامی بر زمین ریخت آنگاه با یأس گفت .
 «خیلی باران میخواید تا ثمر بخش بشود . گرمای تابستان آب زمین را
 تا ته ورچیده است . توی چاه نگاه کرده ای ببینی آب چقدر ته نشسته
 است؟ حتی گودالهای کف رودخانه هم حالا دیگر خشك شده است.»
 ماه نوامبر ، بدون اینکه قطره ای باران باریده باشد ، آمد و
 گذشت . ژوزف از اندوه بی آبی زمین افسرده و خاموش شده بود .
 لب چشمه ها میرفت و آنها را خشك می یافت ، دیلمش را تا ته توی
 خاك فرو می برد و ذره ای خاك مرطوب نمیدید . تپه ها پوشش علفی
 خود را از دست می دادند و به رنگ خاكستری درمی آمدند . و بر
 خلاف زمانی که از گیاه پوشیده بودند و هموار می نمودند با خشك شدن
 علفها و عربان شدن آن ، ناهموار و پراز پستی و بلندی و سنگلاخ
 گشته بود .

ماه دسامبر که به نیمه رسید ابرها از هم شکافته و پراکنده شدند ،
 آفتاب گرما گرفت و تصویری از تابستان بر دره فرونشست .
 الیزابت میدید که چگونه اضطراب ژوزف را لاغر و آندوهناك
 میکند ، و خطر رچشمانش خسته و تقریباً سفید شده است . میکوشید
 کارهایی پیش بیاورد و او را سرگرم کند . اولیستی از احتیاجات خود
 را فراهم ساخت و بدست ژوزف داد تا برای خرید آن به نوستراسنیورا
 برود . ژوزف به نوستراسنیورا رفت و پیش از آنکه الیزابت بکارهای
 نازهای بیندیشد آنها را تهیه و با اسبی از نفس افتاده و خیس عرق
 بازگشت .

الیزابت پرسید - «چرا اینکه در باشتاب برگشتی ؟»
«نمیدانم . میترسم از اینجا دوزخوم . ممکن است اتفاقی

بیفتد :»

دلهره‌ی خشکسالی در او نیرو می‌گرفت . هوای غبارآلود و
هوا سنج که درجات بالای را نشان میداد او را مطمئن نمی‌ساخت .
سردرد و سرما خوردگی میان ساکنان مزرعه رواج یافت . الیزابت به
سینه درد سختی همراه با سرفه‌های خشک ، دچار گشته بود ، و حتی
توماس که هیچگاه بیمار نمیشد ، شبها گلویش را با آب سرد کمپرس
میکرد . لیکن ژوزف فقط لاغرتر و کشیده‌تر میشد . عضلات گردن و
آرواره‌هایش زیر پوشش نازک و تیره رنگ پوست بیرون زده بود .
ژوزف روزها به اطراف زمینش چشم میدوخت و احساس
میکرد که زمین در حال مرگ است . تپه‌ها و مزارع رنگ بساخته و
صخره‌های برهنه‌ی تپه‌ها او را به وحشت می‌انداخت . تنها جنگل
کاج فراز تپه‌ها بود که تغییر نیافته بود . مثل همیشه بر تارک کوهستان
استوار و سیاه پابرجا بود .

الیزابت در منزل سخت مشغول بود . آلیس به نوستر اسنیورا
رفته بود و کارهای الیزابت با از دست دادن ندیمه‌اش بیشتر شده بود .
نگهداری کودک ، شستشو و پخت و پز تمام روز او را می‌گرفت . از
روزهای پیش از ازدواج خود بطور مهم و با تحقیر یاد میکرد . شبها ،
موقعیکه ژوزف پیش او می‌نشست ، الیزابت میکوشید دوران پیش از
تولد کودک را تجدید کند ، و وقتی بچه را می‌خواست باز در پیش ژوزف
می‌نشست و صحبت میکرد . خوشش می‌آمد از چیزهایی که در کودکی

وقتی درموفتری زندگی میکرد ، اتفاق افتاده بود حرف بزند ، گرچه این چیزها دیگر بنظرش واقعی نبود . همچنانکه ژوزف هیوسانه به شعله‌های آتش بخاری ، خیره می‌نگریست ، الیزابت برایش صحبت می‌کرد .

میگفت - «سگی داشتم که اسمش کامیل بود . فکر میکردم که این قشنگترین اسم روی زمین است چرا که آن نام دختری کوچولو بود که صورتی به لطافت گل کاملیا داشت . به همین جهت من اسم او را روی سگم گذاشتم ، و او از این بابت خیلی عصبانی بود.»

الیزابت از همه چیز حرف می‌زد ، از جریان کشته شدن مهاجری بدست همشهری اش که با گلوله تفنگ شکاری کشته شد و چگونگی اعدام قاتل بعد از محاکمه جنجالی آن . و از زن لاغر اندام بدخوئی که در پوینت جوفانوس دار دریا بود . ژوزف دوست داشت صدای لطیف او را بشنود ، و معمولا به مضمون سخنان او توجه نمی‌کرد ، و همچنانکه در اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود و خیره شعله‌های سرخ بخاری دیواری را می‌نگریست و به گفته‌های او گوش میداد .

گاهی الیزابت میکوشید برای غلبه بر اضطراب او از خشکسالی و هراسی که از آن داشت او را دل‌داری دهد - «از جهت باران تگران نباش ، بالاخره خواهد بارید . حتی اگر امسال باران نیاید سال دیگر اوائل بهار خواهد آمد . عزیزم ، من با وضع این سرزمین آشنائی دارم .»

- «اگر به همین زودی باران نیاید دیگر مجالی نخواهد بود . آنوقت زمین به باران زیادی لازم خواهد داشت.»

يك روز غروب اليزابت گفت - «ژوزف دلم میخواهد سواری
کنم : و اما میگوید دیگر برایم خطری ندارد . عزیزم بامن میآئی؟»
ژوزف گفت - «البته ، کم کم شروع کن . دیگر ناراحت نمی-
کند ؛»

- «دلم میخواهد باهم به جنگل کاج برویم . رایحه‌ی کاجها
دلپذیر خواهد بود .»

ژوزف به آرامی گفت - «من هم در نظر داشتم که به آنجا بروم
يك چشمة میان جنگل هست ، میخواهم ببینم آن هم مثل چشمه های
دیگر خشك شده است یا نه .» و به محوطه‌ی میان جنگل و تخته سنگ
خزه پوش و جویبار آرام آن اندیشید ، چشمه اش از شادابی فراخ گشت
گفت - «باید چشمه‌ی عمیقی باشد ، تصور نمیکنم خشك شده باشد.»
الیزابت در حالیکه میخندید گفت - «من برای رفتن به آنجا
دلایل بیشتری دارم . فکر میکنم از آنجا باتو حرف زده بودم : موقعیکه
آبستن بودم و توبه شهر رفته بودی ، سواره به جنگل کاج رفتم :»
ابروانش را درهم کشید و کوشید ماجرا را خوب به خاطر
بیاورد :

ژوزف مشتاقانه پرسید - «خوب!»

الیزابت سرش را بلند کرد : ژوزف مشتاق و منتظر شنیدن ، او را
می نگریست .

- «آره ، من جاده‌ای که به جنگل میرفت پیدا نکردم . از میان
خار بوته ها رفتم و به آن محوطه رسیدم . ژوزف ، جای آرامی بود ،
خاموش تراز هر جا که تابحال دیده‌ام . کنار تخته سنگ سبز خزه پوشی

نشستم . آنگاه آرامشی دلپذیر تمامی وجودم را دربر گرفت . « مکنی کرد و ادامه داد - «بله، مدت درازی آنجا بودم ولی بنظرم لحظه‌ای پیش نبود . آنوقت حالت و کیفیت محوطه تغییر یافت . يك نوع پلیدی بدرون محوطه راه یافت و آرامش آنجا را برهم زد . « صدایش از یادآوری خاطره آن لحظات ، به لرزه افتاد - «يك نوع زشتی در محوطه خانه کرد، چیزی که مرا به وحشت انداخت من گریختم . فکر میکردم مرا دنبال میکند لیکن وقتی از جنگل کاج خارج شدم دیگر از آن اثری نبود . قلبم داشت از جا کنده میشد ، دعا کردم . آه ، زمان درازی دعا خواندم . »

ژوزف به حرفش دوید و پرسید - «پس چرا دیگر میخواهی به آنجا برگردی ؟»

- «خوب ، این ماجرا مربوط به وضع مزاجی من بود و آنجا چیزی جز وهم و خیال نبود . ولی چندین بار نا به حال خواب آنرا دیده‌ام و بیشتر اوقات بیاد آن میافتم . اکنون که حال خوب شده‌است ، میخواهم به آنجا بروم ، و ببینم که جز يك تخته سنگ بزرگ خزه پوش میان محوطه چیزی نبوده و نیست . آنوقت دیگر خوابش را نخواهم دید . عزیزم ، تو چطور . آنجا تورا هم به وحشت می‌اندازد ؟»

ژوزف گفت - «نه، برعکس . من آنجا به آرامش می‌رسم . ترا به آنجا می‌برم . « ساکت شد و به آنچه که جوآنیتو درباره‌ی زنان آبستن سرخپوست که می‌آمدند کنار تخته سنگ می‌نشستند ، و پیرانی که در جنگل بصرمی بردند ، گفته بود اندیشید . خواست آنها را برای

الیزابت تعریف کند ، اما به زودی منصرف شد و فکر کرد « ممکن است او را بیشتر ترسانند . بهتر است هراس او نسبت به آنجا فروریزد . »
پرسید - « چه وقت دلت میخواهد برویم ؟ »

- « اگر فردا هوا گرم باشد ، ناهار مختصری توی خرجین می- بندم . راما از بچه نگهداری خواهد کرد . »

با اشتیاق فراوان ادامه داد - « از موقعیکه به اینجا آمده‌ام هنوز به گردش نرفته‌ایم . فکر نمی‌کنم چیزی را بیش از گردش دوست داشته باشم . در دهکده‌ی خودمان برای گردش به هر کلبوری هیل می‌رفتیم و بعد از ناهار و من و مادرم ضمن گردش چند سطل توت‌فرنگی می‌چیدیم . »

ژوزف موافقت کرد - « بسیار خوب ، فردا خواهیم رفت . حالا می‌روم سری به اسبها بزنم . »

ژوزف از ایوان پائین آمد پیش از آنکه بیاد بیاورد که درخت بلوط پرده است ، بآن نزدیک شد ، و اندیشید « اگر این درخت زنده بود ، میدانستم چه باید بکنم ، دیگر مشاوره ندارم . » روی بر گرداند و بطرف اصطبل رفت ، انتظار داشت توماس را آنجا ببیند . لیکن اصطبل تاریک بود و اسبها همچنانکه او گام بر میداشت پشت سرش خرناسه میکشیدند . بادیدن بسته‌های یونجه روی هم تل شده آرامش خاطری به او دست داد ، چرا که امسال چارپایان بقدر کافی یونجه داشتند .

وقتی توماس را آنجا ندید برگشت . هنگامیکه از محوطه‌ی خانه‌ها می‌گذشت آسمان روشنائی مه‌آلودی گرفته بود . فکر کرد

طریق کمرنگی گرداگرد ماه می بیند ، لیکن آن به اندازه ای ضعیف بود
که او را اطمینان نمی بخشید .

بامداد فردای آنروز ژوزف پیش از طلوع آفتاب به اصطبل رفت
دو اسب را قشوزد و شانه کشید و بدنشان را روغن مالید .

توماس موقعیکه اوسرگرم بود به اصطبل آمد و بسا دیدن او
گفت - «ژوزف ، به شهر میروی ؟»

ژوزف همانطور که اسبها را روغن می مالید و پرست آنها مانند
فلز با فروغ کدوری می درخشید گفت - «آره ، الیزابت را به سواری
میبرم - مدت زیادی است که سواری نکرده است ،»

توماس دستش را روی کفل براق یکی از اسبها کشید - «دلم
میخواست باشما می آمدم ، افسوس که کار دارم ، میخواهم کارگرا
را ببرم قوی رودخانه گودالسی بکنند . ممکن است همین زودبها از
حیث آب برای چارپایان به زحمت بیفتیم .»

ژوزف از کار بازایستاد و مضطرب توماس را نگرست - «می-
دانم . باید کف رودخانه آب داشته باشد اما باید مقداری کند تابه آب
برسد .»

- «ژوزف ، همین روزها باران خواهد بارید ولی امیدوارم
زیاد بیارد . از بس گلویم غبار گرفته است که دارم مریض میشوم .»
خورشید خود را پشت پرده ی نازکی از ابرها که گرمایش را
میگرفت و از روشنائی آن میکاست ، خود را بالامیکشید . باد سرد و قندی
بر فراز تپه ها وزیدن گرفت و بدنبال آن ستونی از گرد و غبار به هوا بر-
خاست و توده های کوچکی از برگهای زرد و خشک را جابجا کرد .

بعد از صبحانه ژوزف اسبها را بیرون آورد، و الیزابت با بسته‌ی
ناهار از خانه خارج شد، ژوزف به او گوشزد کرد - بالاپوش گرم و ضخیم
برداشته‌ای ؟

الیزابت صورتش را بطرف آسمان بالا آورد . - « بالاخره
زمستان است نه، ژوزف ؟ آفتاب گرمایش را از دست داده است . »
ژوزف به او کمک کرد تا سوار شود . الیزابت از لذت نشستن
روی زین خندید و آرام و دوستانه با دستش روی کوهه‌ی هموار زین
نواخت و گفت - « چه لذتی دارد . از اینکه می‌توانم دوباره سواری
کنم خیلی خوشحالم . خوب اول کجا بخواهیم رفت ؟ »

ژوزف به قلعه‌ی کوچکی که در کوهستان شرقی بالای جنگل
کاج قرار داشت اشاره کرد و گفت - « اگر به نوک آن بله برویم میتوانیم
از میان گردنه‌ی پوئرتو سوئلو افیانوس را تماشا کنیم . »

سمهای براق اسبها غبار سفید و زیبایی برمی‌انگیخت که بعد از
گذشتن آنها هنوز در هوا معلق می‌ماند ، و دنبال آنها نواری شبیه دود
ترن پدید می‌آورد . بالای برآمدگی کم شیب پیش رفتند در آبراهه‌ها
پائین می‌رفتند و با تکانهای تندی از سوی دیگر بالا می‌آمدند .

الیزابت برای دلگرمی بخشیدن به ژوزف گفت - « یادت می‌ -
آید که پارسال چطور آب در این شیارها جاری بود . همین روزها باز -
هم مثل پارسال خواهد شد . »

در دوردست، برداشته‌ی تپه‌ای گار مرده‌ای را دیدند که اطرافش
را لاشخورهای حریص گرفته بودند الیزابت گفت - « ژوزف ، خدا
کند در راه بادی که از روی آن لاشه می‌گذرد نیفتیم . »

ژوزف نگاهش را از بزم لاشخورها برگرداند و گفت « آنها
مجال نمیدهند که لافه بکنند . دیده‌ام که دوربك حيوان نیمه جان
حلقه میزنند و انتظار لحظه‌ی مرگش را می‌کشند ، بعد شروع میکنند .
رفته رفته سربالائی تپه بیشتر میشد بونه‌ها و علفها تیره رنگ و
خشك و شکننده شده بودند و زیر سم اسبها ترق ترق میکردند . ساعتی
بعد به قله رسیدند ، آنجا اقیانوس را از درون گردنه تماشا کردند .
اقیانوس نیلگون نبود ، رنگ خاکستری پولاد را داشت . و در افق ،
ساحل سیاه و مه‌آلود بالا آمده بود .

الیزابت گفت - « اسبها را ببند و بیا کمی بنشینیم . خیلی وقت
است که اقیانوس را ندیدم گاهی وقتها خواب دریا و امواج آنرا ، و
فانوس دریائی برآمده از امواج را می‌بینم . گاهی حتی صدای امواج
را به وضوح می‌شنوم . و گاهی صدای قابلهای ماهیگیری و فریاد مردها
را که ، از قابلی به قابلی دیگر فریاد می‌زنند می‌شنوم . »

ژوزف کمی از او فاصله گرفت و گفت - « اما من این چیزها را
ندیده‌ام که خوابش را ببینم و یادش کنم . »

الیزابت آه عمیقی کشید - « وقتی این چیزها را به خواب می -
بینم و یا درباره‌اش صحبت می‌کنم ، دلم برای وطنم تنگ میشود .
این دره مرا به دام انداخته و حس میکنم هرگز نتوانم از آن بگریزم ،
و هیچوقت دیگر صدای واقعی امواج و سرخان دریائی را که در باد به
آرامی روی امواج به پرواز درمی‌آیند نخواهم شنید . »

ژوزف با ملایمت گفت - « نه ، هر وقت دلت خواست میتوانی
برای دیدن آنها و پدیرت به آنجا بروی . ترا خواهم برد . »

لیکن او سرش را جنباند - «همیشه اینطور نخواهد بود . یادم می آید چقدر کریسمس مرا به هیجان می آورد ، اما دیگر آنطور نیست .»

ژوزف سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت - «بوی نمک اینجا هم می آید . الیزابت ، درست نبود ترا به اینجا می آوردم ، که دلشنگ و اندوهیگین شوی .»

- «رای عزیزم ، این اندوه عمیق و هادمانه است . یادم می آید که صبحها وقتی جز در پائین ترین حدش بود گودالهای ته رودخانه با شادی بدرخشید ، خرچنگها روی صخره ها می خزیدند ، و مار ماهی های کرچك زیر قلوه سنگها تقلامیکردند.» و پرسید - «ژوزف ، حالا نمی شود ناهار بخوریم ؟»

- «هنوز ظهر نشده است . گرسنه ات شده است ؟»

او تبسم کنان گفت - «من همیشه موقع گردش زود گرسنه می شوم . وقتی من و مادرم به هوکلبری هیل می رفتیم ، گاهی هنوز از چشم انداز خانه مان دور نشده شروع به خوردن میکردیم . حالا که بالای تپه هستیم بهتر است ناهار بخوریم .»

ژوزف بطرف اسبها رفت ، تسمه ها را باز کرد و خرچین ها را آورد . او و الیزابت همچنانکه مشغول خوردن شدند ، به گردنه و اقیانوس که آنسوی گردنه گسترده بود خیره شده بودند .

الیزابت اظهارداشت - «مثل اینکه ابرها دارند پیش می آیند ، شاید امشب باران بیاید.»

- «نه الیزابت ، اینها تنها مه خالی است ، امسال همه اش مه است

زمین دارد می خشکد . می فهمی؟ رنگ قهوه‌ای و تیره‌ی زمین دارد از زمین دور می شود .»

با اینکه ابری در حرکت نبود ، توده‌ای مه گرد آفتاب انبوه و متراکم میشدند و باد سردی می گرفت . ژوزف و الیزابت اسبهایشان را در سراشیب تپه پیش می راندند . ژوزف پرسید - « هنوز هم می -
خواهی به جنگل کاج برویم ؟ »

- « خوب ، البته . مقصود اصلی از گـردش همین بود . می -
خواهم از تخته سنگ بالا بروم . »

هنگامیکه او حرف می زد عقابی با پنجه‌های گره شده هوا را شکافت . آنان ضربه‌ای که به شکار وارد آمد شنیدند ، و لحظه‌ای دیگر عقاب باردیگر اوج گرفت ، خرگوشی میان جنگل‌هایش گرفتار بود و فریاد میکرد . الیزابت افکار را رها کرد و گوشه‌هایش را گرفت تا فریاد و ناله‌ای خرگوش خوب دور شد . بالبان لوزان گفت - « با اینکه میدانم او مجبور است شکار کند ولی از دیدن آن متنفرم . »

ژوزف گفت - « ضربه‌اش خطا رفت . باید با همان ضربه‌ی اول خرگوش را می کشت . خرگوش زخمی شده است که ابداً فریاد میکند . » هر دو عقاب را تماشا کردند تا میان درختها ناپدید گشت .

راه زیادی نمانده بود . از يك سراشیب پائین آمدند ، میان کوهها پیش رفتند تا سرانجام به نخستین درختان کاج رسیدند . ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و گفت - « اسب‌ها را اینجا می بندیم و داخل جنگل می شویم . »

وقتی از اسبها پیاده شدند ، ژوزف باشتاب بطرف جویبار باریك
دوید. و بادیدن آب زلال آن فریاد کشید - «خشك نشده است . ذره ای
هم پائین نرفته است .»

الیزابت پیش رفت و کنار او ایستاد - «ژوزف، این دیگر باید
حال ترا بهبود بخشد .»

- «این اولین آب جری است که پس از مدت‌ها می‌بینم . شبیه
رگی است که هنوز خون در آن جاری است .»

الیزابت گفت - «چه ابلهانه ، تو الان از سرزمینی می‌آئی که بیشتر
ارقات در آن باران می‌بارد. نگاه کن ، آسمان چطور دارد تیره میشود.
اگر هم اکنون باران ببارد هیچ تعجب نمی‌کنم .»

ژوزف آسمان را نگاه کرد و گفت - «مه خانی است . ولی خیلی
زود هوا سرد خواهد شد. بیا برویم توی جنگل .»

محوطه‌ای میان جنگل مانند همیشه خاموش و تخته سنگ هنوز
سبز بود . الیزابت با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد تا سکوت
آنها را شکند - «می‌دانستم که وضع مزاجی من موجب شده بود از
آن بترسم .»

ژوزف غوطه‌ور در اندیشه‌های خود، آرام گفت - «باید چشمه‌ای
عذیقی باشد که هنوز جریان دارد و خشك نشده است . تخته سنگ
هم حتماً پوك است که آب را میکشد و به خزه‌ها می‌رساند .»

الیزابت خم شد و درون غار تاریکی که جویبار از آن بیرون
می‌آمد نگاه کرد و گفت - «هیچ چیز توی آن نیست . فقط يك حفره‌ی
گود میان صخره هست، از اینجا بوی خاک مرطوب می‌آید .»

بلند شد ایستاد و با دستش آرام خزه ها را لمس کرد. «ژوزف، چه خزه های قشنگی است. ببین چقدر پر پشت است.» مشتی از خزه ها را کند و با ریشه های سیاه و نمناکشان بالا گرفت تا ژوزف آنها را ببیند. آنگاه روبه تخته سنگ کرد و گفت. «دیگر هرگز ترا به خواب نخواهم دید.»

خورشید داشت غروب میکرد. ژوزف به عقب برگشت. «عزیزم، بهتر است برگردیم. هوا دارد سرد میشود.» و بطرف درختان گام برداشت.

الیزابت هنوز کنار صخره ایستاده بود. با صدای بلند گفت. «اما، من میخواهم بالای تخته سنگ بروم.» پاشنه اش را به کناره ی خزه پوش تخته سنگ فرو کرد، جاپائی پدید آورد، از آن بالا رفت و باز جای پای دیگری ساخت.

ژوزف برگشت و گفت. «مواظب باش سرنخر ری.»

پاشنه اش برای چندمین جا پا میان خزه ها فرو رفت. آنوقت کمی از خزه ها فرو ریخت. دستهایش خزه ها را چسبید و آنها را کند و در حالیکه سرش در فضا کمانی رسم کرد، روی زمین فرود آمد.

ژوزف بطرف او دوید. الیزابت به پها و غلطید و لحظه ای تمام بدنش بشدت لرزید و بعد آرام گرفت. ژوزف لحظه ای بالای سر او ایستاد، با شتاب به طرف جویبار خیز برداشت و دستهایش را پر آب کرد، لیکن موقعی که بالای سر او برگشت آب را از دستهایش روی زمین رها کرد. کبودی به آرامی و دزدانه به گونه هایش راه میافت. خود را کنار او روی زمین انداخت. نبضش را گرفت اما حرکتی

نبود . به آرامی دست او را روی زمین گذاشت ، مثل اینکه میترسید
از خواب بیدار شود .

با صدای بلند فریاد کشید . «الیزابت ! چه شد؟»

سردی مرموزی به درون محوطه می‌خزید و او را در میان می‌گرفت . به لکه‌های سیاه روی تخته سنگ که لحظه‌ای پیش پاشنه‌های
الیزابت در آنها فرو رفته بودند نگاه کرد . با صدای بلند گفت . «خیلی ساده
و آسان و خیلی تند انجام گرفت ، خیالی تند.» ذهنش توانائی درك آنچه
که دريك لحظه اتفاق افتاده بود را نداشت . كموشید هرچه زودتر
واقعۀ را دریابد ، چون آغاز آرامشی را که در چنین مواقع او را در
بر میگرفت حس میکرد . میخواست یکبار پیش از آنکه درخویشتن فرو
رود و نتواند اندوه و خشم را احساس کند فریادی از درد و اندوه
ناپداش بر آورد .

قطره‌های گزنده و زهرناك باران با سردی سوزنده‌ای بر سرش
فرو می‌ریخت . به بالا نگریست و دید که باران نم‌نم می‌بارد . دانه‌های
باران روی گونه‌های الیزابت فرود می‌آمد و به گیسوانش راه می‌یافت .
آرامش ژوزف را در بر گرفت . زیر لب همچنانکه بۀه چهرۀ سرد و
کبود الیزابت می‌نگریست زمزمه کرد . «الیزابت ، بدرود ، » و کتش
را در آورد ، و روی او را پوشاند .

نم‌نم باران با فرود خود انفجارهای خبار در محوطه پدید می‌آورد .
زمزمه‌ی خفیف جویبار همراه خش - خش برگ‌های خشك که زیر
نم‌نم باران به صدا در می‌آمدند به گوش می‌رسید . او هنوز کنار الیزابت
نشسته بود ، از حرکت اکراه داشت و در اندیشه‌های خود غرق بود .

یکبار ایستاد و هر استاك صخره را لمس کرد و به انتهای آن گریست .
همراه باران جنبش زندگی به محوطه گام نهاد. ژوزف مثل اینکه به
صدائی گوش بدهد سرش را بالا کشید و آهنگ با مهربانی صخره را
نوازش کرد.

ریش و چهره اش خیس شده بود. باران پیراهنش را به تنش
چسبانده بود. خم شد و جسد الیزابت را میان بازوان گرفت و سر
آویخته ای او را روی شانه اش قرارداد. براه افتاد، در جاده پیش رفت
و از جنگل خارج شد.

رنگین کمان نیم رنگی در مشرق پدید آمده بود که دوسر آن به
تپه می پیوست. ژوزف افسار اسب الیزابت را به اسب خود بست تا
دنبال آن بیاید. همچنانکه از اسب بالا میرفت، جسد را روی شانه اش
انداخت، و بعد آنرا که به تکه گوشتی می مانست روی زین جلوی خود
قرارداد. خورشید ابرها را شکافت و بر پنجره های خانه های روستائی
دامنه ی تپه تابید و درخشید. باران بند آمده بود و ابرها به سوی اقیانوس
در حرکت بودند .

توماس با دیدن ژوزف بیرون آمد . خواست سئوالی کند که
چهره‌ی عبوس ژوزف او را منصرف کرد . خاموش پیش رفت و
دستهایش را برای گرفتن جسد الیزابت دراز کرد . ژوزف با خستگی
از اسب پیاده شد و اسب الیزابت را آزاد کرده هر دو را به نرسده‌ی
اصطبل بیرونی بست . توماس هنوز مبهوت و گنگ جسد را روی
بازوانش نگاهداشته و برای اینکه ژوزف شروع به حرف زدن کند او
رامی نگریست .

ژوزف با خشکی اظهار داشت - « سر خورد و افتاد . » دستش را
دراز کرد که جسد را بگیرد حرفش را ادامه داد - « میخواست از تخته
سنگ توی جنگل کاج بالا برود . خزه‌های زیر پایش خالی شد . از
فاصله کمی افتاد . نمی‌توانی باور کنی . اول فکر کردم بیهوش شده
است . پیش از آنکه بفهمم مرده است رفتم برایش آب بیاورم . »
توماس با ناراحتی گفت - « آرام باش . حالا در این باره صحبت
نکن . تو برو ، من مواظبش هستم . اسبت را سوار شو و برو . برو بگرد . »

ژوزف قبول کرد و گفت - «من میرم کنار رودخانه می گردم .
امروز هیچ آب گیر آوردی ؟»
- «نه»

توماس بر گشت و در حالیکه جسد الیزابت را روی دست داشت
به راه افتاد. تا آنجا که بخاطر میآورد برای نخستین بار بود که می -
گریست. ژوزف ایستاد تا او از پله ها بالا رفت، آنگاه به طرف رودخانه
راه افتاد. به رودخانه خشك که رسید وارد آن شد و روی قلوه سنگهای
صاف قدم بزداشت . خورشید در مصب پوئرتو سوئلو غروب میکرد،
وابرهائی که اندکی باریده بودند در مشرق اوج می گرفتند . ژوزف
به طرف بالای رودخانه گام برمیداشت . او اندیشید «گودال عمیقی
اینجاها بود . نباید کاملاً خشکیده باشد خیلی عمیق بود . « مدتی در
بستر رودخانه پیش رفت و سرانجام گودال را یافت . عمیق، تیره رنگ
و گندیده بود. در روشنائی غروب میدید که مارماهی های سیاه با پیچ
و تاب های آرام اینسو و آنسو میروند. گودال از دو طرف با سنگهای گرد
و صیقلی احاطه شده بود. در زمانی که آب زیاد بود آبشار کوچکی در
آن فرومی ریخت. طرف دیگر گودال ساحل شنی بود که جای گامهای
حیوانات جور و اجوری را در سینه خود داشت . ژوزف بالای یکی
از صخره های بستر رودخانه رفت و زانوهایش را در بغل گرفت .
همینکه به گودال آب خیره شد، وقایع سراسر روز، نه مانند يك روز
کوتاه ، بلکه شبیه دوره ای طولانی از پیش دید گانش گذشت. سخنان
الیزابت با چنان طنین واقعی و رسا بخاطرش آمد که فکر کرد براستی
برای دومین بار آنها را می شنود.

خشی - خشی تنیدی از میان بوته ها بلند شد و رشته‌ی اندیشه‌ی
 ژوزف را از هم گسیخت، به کرانه‌ی رود نگاه کرد، پنج خوك وحشی
 لاغر و يك گراز بادندانه‌ی دراز و خمیده از میان بوته ها بیرون آمدند
 و به آب نزدیک شدند. با احتیاط آب خوردند، و بعد با هیاهو به میان
 آب زدند و شروع به گرفتن مارماهی ها کردند و در حالی که ماهی ها
 خود را به اینطرف و آنطرف می زدند و تقلای می کردند، آنها را می -
 خوردند. دو خوك يك مارماهی گرفتند و با جیغ و خشم آن را دوپاره
 کرده هريك پاره‌ی خود را می خورد. پیش از آنکه آنها از گودال
 بیرون بیایند، شب تقریباً فرود آمده بود. بالاخره آنها از گودال بیرون
 آمدند و برای آخرین بار آب خوردند و با سنگینی و به زحمت به میان
 بوته ها رفتند.

ژوزف تا ناپدید شدن آنها میان بوته ها بدرقه اشان کرد، بعد از
 سنگ پائین آمد و بطرف درختان کرانه‌ی رود گام نهاد. اندیشید
 «وقتی این گودال هم بخشکد. حیوانات وحشی خواهند مرد. شاید
 هم از کوهستان گذشته و از اینجا بروند.» آرام آرام بطرف مزرعه
 برگشت. از رفتن اکسراه داشت، لیکن از اینکه شب هنگام بیرون
 بماند هراسناك بود. اندیشید که چگونه پیوند تازه‌ای او را به زمین
 می پیوست، و زمین اکنون به او نزدیک تر شده بود.

فائوسی در انبار پشت اصطبل می درخشید و صدای ضربه های
 چکش از آنجا می آمد. بطرف انبار رفت، دید که توماس مشغول
 ساختن تابوت است جلورفت و گفت - «مثل اینکه به اندازه‌ی کافی بزرگ
 نیست.»

او همچنان مشغول بود حتی سرش را هم بلند نکرد - «اندازه گرفته‌ام.»
 - «توماس، یادت می‌آید وقتی بنجی مرد، گفتم که برای اینکه
 زمین مال کسی بشود قبرهایی لازم است. این حقیقتی است، و اکنون
 ما جزئی از این زمین هستیم. در این امر واقعیت بزرگی نهفته است.»
 توماس ضمن کار سرش را جنباند - «میدانم. به جوزو مانوئل گفته‌ام که
 که فردا صبح قبری بکنند من نمیخواهم برای مرده‌ی خودمان قبر بکنم.»
 ژوزف برگشت و خواست انبار را ترک کند - «توماس، دور
 گور را نرده نکش. می‌خواهم هرچه زودتر پائین بروم و ناپدید بشود.»
 وقتی وارد خانه‌ی تاریک خود شد. چراغها را روشن کرد و
 بخاری را افروخت. ساعتی که الیزابت کوا کرده بود هنوز تیک تاک
 میکرد. جورابه‌های پشمی که او کنار بخاری آویخته بود تا خشک شود
 هنوز خیس بود. اینها اجزاء زنده‌ای از الیزابت بودند که هنوز مرگ
 نیافته بودند.

ژوزف در این اندیشه مشغول بود «زندگی به آسانی نابود
 نمیشود. انسان تا اشیائی که او در آنها تغیر داده است نابود نشوند،
 نمی‌تواند بمیرد. حتی تا زمانی که خاطره‌ی او در ذهن است او نیز
 همچنان زنده است. مردن انسان امری طولانی و تدریجی است.
 ما گاوی را می‌کشیم و به محض اینکه گوشتش را خوردیم، آن را مرده
 به حساب می‌آوریم. اما زندگی انسان به این آسانی نابود نمیشود.»
 به پستی صندلی تکیه داد فیلفی چراغ را پائین کشید، آنگاه باز در
 افکار خود غوطه‌ور شد.

صدای آرام گامهایی در ایوان شنیده شد. در باز شد و اما که

چشمان سیاهش از آندوه فراغ و از اشك درخشان بسود ، داخل شد .
« ژوزف ، چرا توی تاریکی نشسته‌ای . »

دستهای ژوزف برای نوازش ریش انبوهش بالا رفت . « چراغ
را پالین کشیده‌ام . »

راما پیش رفت و قتیله را کمی بالا کشید . « ژوزف ، از کمبود
الیزابت متأسفم . می‌خواستم ببینم با چه دیدهای به این موقعیت می -
نگری . می‌ترسیدم ترا شکستی پدید آید . داری به الیزابت فکر
می‌کنی ؟ »

ژوزف به فکر فرو رفت ، بعد آرام و با تردید گفت . « بله ، به
الیزابت و به همه‌ی چیزهایی که می‌میرند فکر می‌کردم . »
- « خیلی الیزابت را دوست داشتی ؟ »
- « بله ، او را دوست داشتم . »

راما گفت . « آمدم ببینم که چیزی برای خوردن داری ؟ »
- « نمی‌خواهم چیزی بخورم . »

- « بسیار خوب ، می‌فهمم : میدانی که من بچه را برده‌ام دلت
می‌خواهد او را در خانه خودم نگهداری کنم ؟ »
ژوزف گفت . « هرچه زودتر يك نفر را برای اینکار خواهم آورد
تا از او نگهداری کند . »

راما ایستاد و آماده‌ی رفتن گفت . « ژوزف ، تو خسته‌ای . برو
توی رختخواب و اگر توانستی کمی بخواب اگر هم نمیتوانی بخوابی
لااقل دراز بکش . »

ژوزف بی‌آنکه خوب حرفهای راما را شنیده باشد موافقت

کرد - «بله، میروم بخوابم.» و موقعیکه اورفت . چراغ را از قلابی
که آویزان بود برداشت، به اطاق خواب رفت ، چراغ را روی میز
کنار تخت گذاشت و وارد رختخواب شد . از هنگامیکه بخانه آمده
بود حواسش در اندیشه هایش محبوس شده بود. لیکن اکنون آزادی
می یافت، صدای شبانگاهی و زمزمه ی باد و پیچ - پیچ ناهنجار برگهای
خشك بلوط مرده بگوش می رسید؛ فکر کرد چراغ را خاموش کند ،
لیکن نخستگی و بی میلی او را از این کار باز داشت .

در ژانویه هنگامیکه شب‌نیم یخ‌زده همچون برفی سبک بر زمین
نشسته بود بادهای تند و سوزناکی می‌وزید و صبح‌ها بی‌اندازه سرد
بود. گاوها و اسبها در روزهای آفتابی در دامنه‌ی تپه‌ها پراکنده می-
شدند، و توده‌های کوچک و کم پشت علفهای فراموش شده را می-
کنند، گاه سرهاشان را بلند کرده بسرگ بلوطهای همیشه بهار را
به دندان می‌کشیدند. و سرانجام به مزرعه بازمی‌گشتند و سراسر روز
را کنار نرده‌ی انبار علفهای خشک می‌ایستادند.

هر هفته زمین خاکستری تر و مرده و اتر می‌شد و از علوفه‌ی
خشک در برابر اشتهای ماده گاوهای گرمه روز بروز کاسته می‌شد.
در فوریه یک بند انگشت باران آمد، علفها به تندی از خاک سر
بر آوردند، چند بند انگشت بالا آمدند و زرد شدند. ژوزف در حالی
که مشت‌هایش را گره‌شده بود و توی جیبهایش فرو کرده بود خشمگین
اینسو و آنسو می‌رفت.

بچه‌ها آرام و بی‌صدا بازی میکردند. هفته‌های متوالی تقلید

تشییع جنازه‌ی زن عموالیزابت را درمی آوردند. اما هنوز از كودك
ژوزف نگهداری میکرد ، ویش از فرزندان خود نسبت باو محبت
نشان میداد.

توماس از خشکسالی به هراس افتاده بود . هنگامیکه می دید
چارپایان دیگر نمی تواند علفی میان تپه ها گیریاورند به وحشت می-
افتاد. وقتی علفهای خشك انبارشده به نیمه رسید ، توماس خشمالود
پیش ژوزف آمد و پرسید . «موقعیکه علفهای خشك هم تمام شد چه
خواهیم کرد ؟»

- «نمیدانم . فکرش را خواهیم کرد.»

- «ولی ژوزف، ما که نمی توانیم علوفه بخریم.»

- «بالاخره يك فکری می کنیم.»

درماه مارس رگباری چندبارید ، علف کمی بالا آمد و گل‌های
وحشی شروع بروئیدن کرد. چارپایان ازاصطبلها و آخورها بیرون
آمدند و سراسر روز باولع علفهای کم پشت را به دندان می کشیدند
تا هکماهیشان را سیر کنند. ماه آوریل باردیگرمین خشك شد، وامیدها
برباد رفت. چارپایان لاغرشدند و دنده هاشان چنان از پوست نازکشان
بیرون می زد که شماره می شد واستخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده
بود. گوساله های انگشت شماری بدنیا آمدند. دوماه گارپیش اززائیدن
با بیماری مرموزی مردند. شکار تپه ها را ترك می کرد. حتی مشاهده‌ی
يك خروگوش امرشگفت آوری بود . کمتر شبی بود که گرگها هماواز
زوزه بکشند .

توماس اظهارمیداشت - «جانوران وحشی دارند ازاین حدود

می‌روند. هر جنبنده‌ای از کوه‌ها رد می‌شود و به طرف ساحل می‌رود.
ژوزف، همین روزها برای دیدن دریا به ساحل خواهیم رفت. «
در ماه مه مدت سه روز باد از جانب دریا وزید، لیکن این وزشها
آنقدر تکرار گردید که دیگر کسی نمی‌توانست بدان اطمینانی داشته
باشد. بالاخره يك روز ابرها روی هم توده شدند، و آنگاه بارانی
بارید و سیلابها راه افتاد. ژوزف و توماس هر دو اینسو و آنسو می‌رفتند،
و با اینکه می‌دانستند دیگر خیلی دیر شده است، زیر باران ایستادند و
در حالی که خیس می‌شدند به آب و سیلابهای روان خیره می‌نگریستند.
بار دیگر شبانه گیاهها سر بر آوردند، تپه‌ها را پوشاندند و به تندی رشد
و بالا آمدند.

روی دنده‌های چارپایان را کمی چربی گرفت. و آنگاه یکروز
آفتاب چون آتش تابید و گرمای هوا صحران شد. تابستان خیلی رود
فرا رسیده بود. در مدت يك هفته علفها خشك شد و از بین رفت، و دو
هفته بعد بار دیگر گرد و غبار هوا را پر کرد.

صبحگاه يك روز از ماه ژوئن، ژوزف اسبی زین کسرد. به
نوستراسنیورا رفت در آنجا روماس را دید. روماس لب يك گاری
نشسته بود و با يك شلاق بازی میکرد.

ژوزف نزدیک شد. «سلام روماس! بییم حالا سالهای
خشکسالی است؟»

«آقای واین، اینطور به نظرمی‌رسد.»

«پس همان سالهایی است که صحبتش را می‌کردید؟»

«آقای واین، این بدترین خشکسالی است که تا بحال دیده‌ام،

اگر یکسال دیگر هم اینطور ادامه پیدا کند. همه به فلاکت خواهیم

افتاد .»

ژوزف ابروانش را درهم کشید . «من کمی علوفه دارم وقتی آنها هم تمام شد به گله چه چیز بدهم ؟» کلاش را برداشت و با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد .

روماس شلاقش را فرود آورد و گردو خاك به پا کرد . آنوقت شلاق را روی زانوهایش گذاشت ، کیسه ی تنباکوئی از جیب جلیقه اش بیرون آورد و سیگاری پیچید و آتش زد و ضمن اینکه يك محکمی می زد گفت . «اگر بتوانید گاوهایتان را تا زمستان نگهدارید ، شاید نجات یابند. ولی اگر به اندازه ی کافی علوفه نداشته باشید ، مجبورید آنها را کوچ بدهید و گرنه از گرسنگی همه تلف می شوند . این خشکسالی يك برگ خشك هم بجا نخواهد گذاشت .»

ژوزف پرسید . «منی توان علوفه خرید ؟»

روماس پوزخندی زد . «سه ماه دیگر يك بسته علوفه قیمتش

برایك گاو خواهد بود.»

ژوزف مشتی خاك مرده از زمین برداشت و همانطور که آن را

از میان انگشتانش به زمین می ریخت . پرسید . «شما گله هایتان را به

کجا کوچ می دهید ؟»

روماس تبسم کرد و گفت . «من فرصت خوبی دارم ، گله را

کوچ خواهم داد. آقای واین ، امسال نه تنها بی آبی و خشکسالی این

دره را دربر گرفته بلکه دره ی مالدیناس هم که آنطرف است خشك

شده . آنطرف رودخانه ی سن جوکین شاید بتوان حلف گیر آورد.»

«ولی از آنجا تا اینجا سی فرسخ راه است.»

روماس دوباره شلاق را از روی زانو برداشت و درحالی که آنرا به آرامی بر ساق پای خود می زد گفت: «بله، درست است نزدیک سی فرسخی اینجا است. و اگر شما حلف کافی ندارید، بهتر است هرچه زودتر گله را تا قدرت راه رفتن دارد حرکت بدهید.»

ژوزف بلند شد، ایستاد و به طرف اسبش حرکت کرد، روماس دنبال او راه افتاد. روماس به آرامی گفت: «وقتی اول بار شما را دیدم و برای شما الوار آوردم، شما گفتید دیگر خشکسالی نخواهد شد. همه ی ما که اینجا زندگی کرده ایم و اینجا بدنیای آمده ایم میدانیم که باز هم خشکسالی پیش می آید.»

«فکرمی کنید بهترینست که همه ی گاوها را بفروشم و صبر کنم تا باز سالهای حاصلخیزی و فراوانی برسد؟»

روماس به این حرف او بلند خندید: «آقا فکرش را هم نکنید. وضع گاوهای شما چطور است؟»

ژوزف تصدیق کرد: «خیلی ناجور.»

«آقای واین، تازه گاوهای چاق را بسیار ارزان می خرند و صرف نمی کند آنها را اینجا بفروشید.»

ژوزف افسار را محکم کرد و به آرامی سوار شد: «می فهمم. یا بایا گله را کوچ بدهم، یا تلف شوند.»

«آقای واین همیشه طور است.»

«در کوچ چقدرش را از دست خواهم داد؟»

روماس سرش را خاراند و وانمود کرد که می اندیشد: «گاهی

وقتها نصفش، گاهی دوسوم، و گاهی هم همه‌اش تلف می‌شود.»
 دهان ژوزف مثل اینکه سیلی خورده باشد جمع شد. دهنه را
 کشید و با چکمه‌های مهمیزدارش زیر شکم اسب زد.
 روماس پرسید: «پسرم ویلی یادتان می‌آید؟ وقتی الوارها را
 می‌آوردیم یکی از گاریها را اومی‌راند.»
 - «بله، یادم می‌آید. حالش چطور است؟»
 روماس سرش را پائین انداخت: «مرده است» و بعد با لحنی
 شرمگین گفت: «خردش را حلق آویز کرد.»
 - «اوه، نشنیده بودم. خیلی متأسفم. چرا اینکار را کرد؟»
 روماس سرش را تکان داد: «نمی‌دانم، آقای واین. او هیچ
 عقل درستی نداشت.» سرش را بلند کرد و به روی ژوزف پوزخندی
 زد: «اینطور حرف زدن برای یک پدر عذاب‌الیمی است.»
 و آنگاه مثل اینکه برای کسی دیگر این سخن را می‌گفت به
 نقطه‌ای در کنار ژوزف نگریست: «متأسفم که چنین حرفی را زدم.»
 ویلی پسر خوبی بود. آقای واین، او همیشه رنجورو در عذاب بود.
 - «روماس، متأسفم.» و بعد در حالی که مهمیزهایش به سبکی
 به پهلوه‌ای اسب وارد می‌آمد ادامه داد: «شاید برای کوچ دادن گله
 به شما احتیاج داشته باشم.» و با شتاب بطرف مزرعه به راه افتاد.
 در کرانه‌ی رودخانه‌ی خشک وی آب آرام آرام بطرف خانه
 پیش میراند. درختان غبار گرفته، زیر تابش سوزان آفتاب سایه‌ی کمی
 بر زمین انداخته بودند. ژوزف بیاد آورد که چگونه شبی سواره بیرون
 آمده بود، کلاه و شلافش را کنار گذاشته دراز کشید تا لحظه‌ای در میان

جریان آرام رود، آرامش یابد. و به یاد آورد که این هنگام پوته های
زیر درختها چقدر انبوه و سبز و خرم بود، چگونه علفهای روی تپه ها
چون پوست روباه پر پشت و ضخیم بود. اکنون تپه ها مانند مرغ پر
کنده فقط نشانی از پوته ها و علفها را داشت. و اکنون آن سرسبزی و
خرمی جز رویا و خوابی بیش نبود.

اسب زیر آفتاب سوزان به نفس - نفس افتاده بود، هرق از
پیشانی و رشته موها پهلوهایش فرو میچکید. راه درازی بود و آبی
دیده نمیشد. ژوزف از رفتن به مزرعه اکراه داشت چون خود را
بخطرات خبرهای ناگواری که می برد مقصر میدانست. از کنار ماده گاو
مرده ای گذشت که پهلوهایش با وضع رقت انگیزی فاسد شده بود و
بوی تعفن آن از نزدیک شدن به چند متری آن جلو گیری می کرد.
نزدیک غروب بود که وارد مزرعه شد. توماس هم تازه از
کوهستان برگشته بود. با هیجان و چهره ای سرخ و کشیده بطرف
ژوزف آمد.

ار گفت - «ده ماده گاو مرده دیدم. نمیدانم از چه چیز مرده اند.
لاشخورها اطرافشان را گرفته بودند.» با ناراحتی بازوی ژوزف را
گرفت و آن را تکان داد. «لاشه ها روی کوهستان است. فردا صبح
يك منت استخوان از آنها بر جای خواهد ماند.»

ژوزف شرمگین و خجل روی از او برگرداند. اندوهناك
اندیشید «من در مواظبت و نگهداری از زمین با شکست روبه رو
شده ام. وظیفه ی زنده نگهداشتن زندگی و حیات در زمین از توانائی
من خارج شده است.»

سپس روبه توماس کرد و گفت - «توماس، من امروز به دهکده
رفتم تا خبرهایی کسب کنم.»

توماس پرسید - «خوب، آنجا هم همینطور بود؟»
- «بله، آنجا هم همینطور بود. توماس مجبوریم گله را کوچ
بدهیم. می گفتند کنار سن جو کین چراگاه پیدا می شود، نزدیک سی
فرسخ راه است.»

توماس فریاد کشید - «خیلی خوب! پس بیا حرکت کنیم!
بیا از این دره ی نفرین شده دور شویم. دیگر نمیخواهم به اینجا بر-
گردم! دیگر نمی توانم بآن ایمان داشته باشم!»

ژوزف به آرامی سرش را تکان داد: - «من امیدوارم که اتفاقی
بیفتد، میدانم که فرصتی نیست، دیگر حتی يك باران سنگین هم فایده ای
نمی بخشد؛ هفته ی آینده گله را حرکت می دهیم.»

- «چرا تا هفته ی آینده صبر کنیم؟ بگذار فردا آنها را راه
بیندازیم.»

ژوزف کوشید او را آرامش بخشد. - «این هفته بحبوحه ی گرما
است. شاید هفته ی آینده کمی هوا خنک تر شود. باید آنها را خوب
خوراك داد تا بتوانند این راه دراز را طی کنند. به کارگرها بگو علف های
بیشتری برای آنها بریزند.»

توماس به تصدیق سرش را جنباند - «من فکر آن را نکرده بودم.»
نا گهان از اندیشه ای که به فکرش خطور کرد چشمانش درخشید. «ژوزف
این مدت که کارگرها گاوها را علف خواهند داد، ما می توانیم از کوه
بگذریم و به ساحل برسیم، و پیش از آنکه توی گرد و غبار برخاسته از

حرکت گله راه بیفتیم ، نگاهی هم به دریا بیاندازیم . «
ژوزف سرش را جنباند . - «بله ، می توانیم برویم . فردا
می رویم . »

فردای آنروز نزدیک غروب به راه افتادند و خورشید را پشت
سر گذاشتند . اسبهاشان را به طرف غرب قیرگون گرداندند ، و آنها را
آزاد گذاردند تا راه را خود پیدا کنند . از زمین هنوز حرارت روز
برمیخاست ، تپه ها خاموش بودند . ضربه های سم اسبها بر جاده ی
سنگی صداهای آشفته ای درخاموشی می پاشید .

یکبار موقعیکه سپیده می دمید توقف کردند تا اسبها استراحت
کنند ، فکر کردند که صدای زنگوله ای را پیشاپیش خود می شنوند .
توماس پرسید - « می شنوی ؟ »

ژوزف گفت - « شاید يك حيوان زنگوله دار باشد . صدای
زنگوله ی گاو نیست بیشتر شبیه زنگوله ی گوسفند است . وقتی آفتاب
طلوع کرد باز هم گوش میدهیم تا ببینیم از چیست . »

خورشید که پدیدار گشت گرمای سوزان روز آغاز شد . چند
ملخ به پرواز درآمدند و هوا را شکافتند . آندواز سربالائی تند بالا
می رفتند ، راه سنگلاخ تر و زمین متروک تر می گشت و زمین مانند
حیوانی مرده که لاشخورها از آن جز استخوان چیزی باقی نگذاشته اند ،
جز سنگ و کلوخ آثار زندگی دیده نمی شد . ماری در جاده پیشاپیش
آنها فش - فش شرارت آمیزی کرد . توماس خم شد و تنگش را از
خلاف زین کنار پا بیرون کشید . تنگ صدای مهیبی کرد و بدن قطور
مار به آرامی دور کله ی متلاشی خود چنبر زد .

اسبها برای رفع خستگی در سراسیمه تپه پائین رفتند و چشمه‌هاشان را در برابر روشنایی زننده‌ی آفتاب نیم باز نگهداشته بودند . ناله‌ی ضعیفی از زمین بر میآمد گویا از حرارت تحمل ناپذیر خورشید شکوه میکرد .

توماس روبه ژوزف کرد و گفت . « میدانی این دره لعنتی به چه شباهت دارد ؟ به تل خاکستری پردود می‌ماند که از آن نیمسوز هسائی بیرون زده باشد . »

آندو باردیگر صدای خفیف زنگوله را شنیدند . توماس گفت . « بیابینیم چه حیوانی است . » و اسبها را بطرف بالای تپه برگرداندند . بر سراسیمه تپه قلوه سنگهای بزرگ و درخت که ویرانه‌ی کوه‌های کامل زمانهای گذشته بود پاشیده بود ، راه میان سنگها می‌پیچید . نزدیک قله بودند . بعد از گذشتن از میان گردنه‌ای از سنگ خارای متلاشی ، آنسوی تپه دنیای تازه و با طراوتی را دیدند . پائین از درختان غول پیکر پوشیده بود ، و در فاصلهی میان آنها بوته‌های توت فرنگی ، تاکهای انگور خودرو و سرخسهای نيزه‌ای به بلندی يك مرد بطور وحشی و در هم روئیده بود . تپه با سراسیمه تنیدی به پائین می‌رفت و دریا با موجهای بلند خود بر صخره‌های ساحل می‌کوفت .

آنها اسبها را نگهداشتند و با ولع تمام به بیشه‌ی سبز و خرم خیره گشتند . اینجا تپه‌ها زنده بودند . بلدرچینها آواز سر می‌دادند ، خرگوشها اینطرف و آنطرف می‌جستند و گوزنی کوچک در محوطه‌ی کم درختی با دیدن آنها گریخت و در بیشه ناپدید گشت .

توماس در حالیکه با چشمان اطراف را می‌کاوید گفت . « همه‌ی

حیوانات وحشی اطراف دره به اینجا رو آورده اند. کاش می توانستیم گله را به اینجا بیاوریم، ولی جای صاف و هموار و باز پیدا نمی شود تا آنها بتوانند بایستند. «برگشت و روبه ژوزف کرد - «ژوزف، خوش است می آید توی بیشه برویم، جای باز و خنکی پیدا کرده، و کمی استراحت کنیم؟»

ژوزف پائین به دریا می نگریست - «نمیدانم این رطوبت از کجا می آید.» به زمینهای لم یزرهی که از آنسوی بیشه تا دریا پیش می رفت اشاره کرد - «آنجا يك ذره هلف نیست، ولی اینجا، مثل يك جنگل سبز و خرم است.» و بعد از لحظه ای مکث چنین ادامه داد.

- «من زیاد توده های مه را که از این بالا دره را می نگریستند دیده ام. حتماً هر شب مه خاکستری رنگ و سرد روی این بیشه می نشیند و مقداری از رطوبتش را پس می دهد. روزها بطرف دریا بر می گردد و شبها بار دیگر می آید. بدین ترتیب اینجا هرگز منتظر آب باران نیست، هرگز. زمینهای ما خشکیده است و کاری از دستان بر نمی آید. ولی اینجا...، توماس! من از اینجا منفجرم!»

توماس گفت - «من میخواهم خودم را به کنار آب برسانم بیا حرکت کنیم.»

آندو از راهی که میان ساقه های درختان می پیچید در سراشیب تند پائین رفتند، بوته های وحشی سر راه بر سر و صورتشان می خورد و آنرا خراش میداد. در نیمه راه به محوطه ای کم درختی رسیدند که در آنجا دولاغ با بار و سرهای آویخته ایستاده بودند، پیرمردی ریش

سفید کنار آنها روی زمین نشسته بود. کلاهی روی زانوهای داشت و
نمونه‌های سپید و نمناکش به سرش چسبیده بود. با چشمان سیاه و نافذ و
درخشانی آندورا می‌نگریست.

پیرمرد زودتر شروع کرد - «صدای آمدنتان را می‌شنیدم.» و
مخنده‌ی بی‌صدائی کرد - «گمان میکنم صدای زنگوله‌ی الاغ مرا
شنیده‌اید. این زنگوله‌ی نقره‌ای خالص است که گاهی وقتها به این
بگی می‌بندم و گاهی به آن یکی.» کلاهش را باوقار بر سر گذاشت و
ادامه داد - «کجا می‌خواهید بروید؟ بالین تپه؟»

توماس جواب داد، چون ژوزف کنجکاوانه پیرمرد کوچک
اندام را خیره می‌نگریست - «ما می‌خواهیم کنار دریا برویم. چندتا
ماهی خواهیم گرفت و اگر دریا آرام باشد شام خواهیم کرد.»
ژوزف گفت - «پس صدای زنگوله‌ی شما بود که می‌شنیدیم.
من شما را جایی دیده‌ام.» ناگهان مبهوتانه سخنش را قطع کرد،
چون دانست که پیش از آن هرگز پیرمرد را ندیده است.

پیرمرد گفت - «من دست راست، در زمین همواری زنجی
میکنم. کلبه‌ام شانزده متر بالاتر از سطح دریا قرار دارد.» باهیجان
سرش را به جانب آندو تکان داد - «وقتی به کلبه‌ام برویم خواهید دید
که چقدر از سطح دریا مرتفع‌تر است.» سکوت کرد و تردید و دو
دلی در گفتن حرفی که می‌خواست به آنها بگوید او را فرا گرفت
لحظه‌ای به توماس و سپس مدت درازی به ژوزف نگریست. بالاخره
گفت - «گمان میکنم می‌شود به شما گفت. می‌دانید چرا من بالای
آن بلندی زندگی میکنم؟ به عده‌ی کمی علت آن را گفته‌ام. شما

نیز می گویم . «

بلند شد ایستاد تا بهتر بتواند راز خود را ابراز کند . - «من در
غرب آخرین کسی هستم که غروب خورشید را می بیند ، بعد از آنکه
از چشم همه ناپدید شد ، من اینجا مدت کوتاهی آنرا می بینم . بیست
سال است که هر شب آنرا دیده ام . همیشه غروب آفتاب را جز موقعی که
هوا مه آلود است یا باران می بارد ، دیده ام . «

نگاهش را از چهره ی یکی به دیگری متوجه کرد و ادامه داد
- «حتی زمانی که برای کاری یا خرید مایحتاج زندگی قرار است به
دهکده بروم ، بعد از غروب آفتاب حرکت می کنم و پیش از غروب
دیگری برمیگردم . يك غروب را هم از دست نداده ام . امشب خواهید
دید خورشید چطور غروب میکند.»

پیرمرد آسمان را نگاه کرد و گفت : «موقع رفتن است . دنبال
من بیائید.» در سراسیمه تند براه افتاد ، الاخوا دنبال او براه افتادند و
صدای زنگوله ی نقره ای طنین انداز شد . ژوزف گفت : «بیا با او
برویم . «

ولی توماس از رفتن ابا داشت . - « این مرد دیوانه است .
بگذار برود . «

ژوزف مشتاقانه گفت : « توماس ، من می خواهم با او بروم .
او دیوانه نیست . بیا با او برویم . «

- «اما من نرفتن را ترجیح می دهم . «

- «راه بیفت ، و گرنه او را گم می کنیم . « واسبها را حرکت
دادند و در سراسیمه تپه از میان بوته های وحشی پائین رفتند . پیرمرد به

اندازه‌ای تند رفته بود که آنها تا به آخر تپه نرسیده بودند ، نتوانستند او را ببینند. پیرمرد دستش را تکان داد و به آنها اشاره کرد. راه از میان درختان بلند بیرون می‌آمد و از پیشه‌ای بی‌درخت به جانب زمین هموار و باریک پیش می‌رفت . کلبه‌ی پیرمرد در پرتگاهی که پائین آن دریا با موجهای عظیم بز صخره‌ها می‌کوفت و بالای آن با شیب تندی تپه‌ای جنگل‌گونه پر درخت و سرسبز بود. در لبه‌ی پرتگاه کومه‌ای قرار داشت که بام آن از توده‌های خمره پوشیده بود و بدنه‌ی آن را انبوه علف تشکیل می‌داد. کنار کلبه يك آغل از تیرکهای تنگ هم و يك انبار كوچك و يك كرت سبزی و سیفجات قرار داشت .

پیرمرد با غرور دستهایش اطراف خانه را چرخید : «این خانه‌ی من است .» بخورشید در حال غروب نگاه کرد . - «هنوز پیش از يك ساعت مانده است .» بادست اشاره کرد و گفت - «ببینید، آن تپه که رنگ آبی دارد معدن مس است .»

شروع به باز کردن بارالاهها کرد و جعبه‌ها و خرجین را روی زمین گذاشت . ژوزف زین اسبش را بز گرفت و پساهای حیوان را بست . توماس هم با اکراه از او پیروی کرد. الاهها به میان بوته‌های وحشی دویدند و اسبها با پاهای بسته دنبال آنها لی‌لی‌کنان حرکت کردند .

ژوزف گفت - «از صدای زنگوله پیدایشان خواهیم کرد. اسبها هرگز از الاهها دور نخواهند شد.»

پیرمرد آندو را به آغل برد . دوازده خوک وحشی و لاغر با بدگمانی آنها را نگاه کردند و کوشیدند خود را از آنها دور کنند . پیر

مزد با غرور گفت - «اینها را با تله گرفته‌ام . همه جا دام گذاشته‌ام .
بیایید .» بطرف انبار کوتاه و خاشاک پوش رفت ، خم شد و به بیست
قفس کوچک که از تر که بافته شده بود اشاره کرد . قفس‌ها از خرگوش-
های خاکستری ، بلدرچین ، سنجاب پر بود .

- «همه‌ی اینها را با تله می‌گیرم .»

توماس راه افتاد و با خشونت گفت - «من از پرتگاه پائین ، لب
دریا می‌روم آ»

پیرمرد همچنانکه توماس دور میشد او را با نگاه دنبال کرد . آنگاه
از ژوزف پرسید - «چرا این مرد از من بدش می‌آید ؟ چرا از من ترس
دارد و دوری میکند ؟»

ژوزف همانطور که توماس را نگاه می‌کرد گفت - «او هم مثل
من و شماست . ولی خودش نمی‌آید حیوانات را اذیت کرد . او در
چنین مواقعی خودش را جای آنها می‌گذارد و از وحشت و هراس
آنها ناراحت می‌شود . خیلی زود از جا در می‌رود» مکثی کرد و ادامه
داد - «ولش کنید . چند دقیقه بعد بر می‌گردد .»

پیرمرد اندوهناک شده بود - «باید به اومی گفتم ، من نسبت به
جانوران کوچولو مهربان هستم . نمی‌گذارم بترسند . آنها نمیدانند و
نمی‌فهمند که چه وقت می‌کشمشان . حالا خواهید دید .» و بطرف
پرتگاه رفت .

ژوزف به سه صلیب کوچکی که لب پرتگاه در زمین فرو شده
بود اشاره کرد و پرسید - «آنها چیست ؟ در چنین جایی عجیب بنظر
می‌رسد .»

پیرمرد ناراضی از آنکه فراموش کرد و بر آن پاسبان به طرف او برگشت. «شما از آنها خوشتان می آید؟ می بینم که توجه تان را جلب کرده است. حالا درباره ی آن صلیبها برایتان تعریف میکنم. یکروز توفان شد. يك هفته اقیانوس خشمناك و توفانی بود. بعد از يك هفته اقیانوس آرام گرفت. من از بالای پرتگاه به ساحل نگاه میکردم که سه تا سیاهی كوچك آنجا دیدم. از راهی که خود درست کرده بودم پائین رفتم. سه تا جسد باد کرده و خیس آب روی ساحل افتاده بود. دوتا از آنها سیاه پوست بود و یکی سفید پوست. مرد سفید پوست يك مدال صلیب با رشته ای دور گردنش آویزان بود. من آنها را به اینجا آوردم. وظیفه ام بود. لب پرتگاه دفنشان کردم. صلیبها را هم بخاطر آن صلیب روی قبرشان گذاشتم. شما از صلیب خوشتان می آید، نه؟»

ژوزف سرش را جنباند. «بله، از صلیب خوشم می آید. کار خوبی کرده اید.»

- «پس حالا بیائید محل غروب آفتاب را ببینید. از آنهم خوشتان خواهد آمد.» پیرمرد با شور فراوان به طرف پرتگاه حرکت کرد. سکوی کوچکی با يك نرده ی چوبی در جلو و يك نیمکت چند وجب عقب تر، لب پرتگاه ساخته بود. درجاوی نیمکت تخته سنگ صاف و بزرگی بود که روی چهار قطعه چوب قرار داشت. روی تخته سنگ شسته و تمیز بود. آندو کنار نرده ایستادند و به دریا چشم دوختند دریا نیلگون و آرام بود. پرتگاه به اندازه ای از ساحل فاصله داشت که از آنجا امواج خول پیکر و بلند مثل چین و چروکهای بر آب جلوه

میکردند و ضربه های خشنناك امواج که بر ساحل صخره های می کوفت
همچون ضربه های ملایمی که بر طبل می نمناك بخورد صدا میداد . پیر
مرد به افق اشاره کرد و گفت - « غروب خوبی خواهیم داشت . آسمان
سرخ و تافته خواهد شد . »

خورشید همچنانکه از آسمان پائین می آمد ، بزرگتر می شد .
ژوزف پرسید - « هر روز اینجا می نشیند ؟ هیچ روزی را از دست
نمی دهید ؟ »

- « هیچ روز ، مگر اینکه آسمان ابری باشد ، من آخرین کسی
هستم که آنها می بینم . به نقشه نگاه کنید آنوقت می فهمید که چه می-
گویم . » و فریاد کرد - « الان برای همه غروب تمام شده و شب فرا
رسیده ولی من آنها می بینم . اوه به جای اینکه خودم را آماده کنم ،
دارم با شما حرف می زنم . همینجا بمانید و منتظر بمانید . الان
می آیم . »

بطرف خانه دوید . ژوزف فریاد خشنناك خرگوشی را شنید
و آنگاه پیرمرد در حالیکه حیوان میان بازوانش تقلا میکرد ، پدیسدار
گشت . دست و پای خرگوش را بهم بسته بود . آنرا روی تخته
سنگ گذاشت و با انگشتان خود نوازشش کرد ، تا از تقلا دست کشید
و آرام گرفت .

پیرمرد گفت - « ملاحظه می کنید ، نباید جیغ بکشد . الان
نمیداند . وقتش دارد نزدیک می شود . » کارد قطور و تیغه کوتاهی از
جیب درآورد و لبه ی آن را با کف دست امتحان کرد . آنگاه با دست
چپ پهلوی حیوان را نوازش کرد و رویش را بسوی خورشید بر -

گرداند . خورشید بجانب اقیانوس می‌شتافت .

پیرمرد گفت : «درست به موقع رسیدم : خوشم می‌آید کمی
زودتر دست بکار شوم :»

ژوزف پرسید : «چه می‌کنید . چه سراومی آورید.»

پیرمرد انگشت روی لب گذاشت . «هیس ! حالامی‌بینید . حالا
ساکت باشید .»

ژوزف پرسید : «قربانی است؟ خر گوش را قربانی می‌کنید؟
هر شب يك خر گوش میکشید؟»

- «اوه ، نه . هر شب يك حيوان كوچك، يك پرندۀ، سنجاب
یا يك خر گوش می‌كشم . بله، هر شب يك حيوان می‌كشم . خوب،
حالا تقریباً وقتش رسیده است.»

کناره‌ی خورشید دفاق بر اقیانوس فرونشست و شکلش را
تغییر داد : خورشید مثل آن بود که در باتلاق فرو می‌رفت . دریا
سرخگون شد و تارك امواج بشکل خنجرهای درازی از نور سرخی
گرفت .

پیرمرد باهتتاب دست بکار شد و گفت : «آهسان !» و گلوی
خر گوش را برید . روشنائی سرخ غروب ، کوهها و دریا را در خود
غوطه‌ور کرد .

پیرمرد زمزمه کرد . «فریاد نکن . اگر به موقع شروع کرده
باشم . تو موقعی می‌میری که خورشید هم غروب کرده باشد.»

از تقلای حیوان کاسته شد . خورشید به کلاه پهنی از فروغ سرخ
می‌مانست که بر فراز دیوارمه قرار گرفته باشد . آنگاه در اقیانوس فرو

رفت و پنداشت و عو گوش پیرمرد .

ژوزف بی حرکت روی نیمکت نشسته بود و مراسم یونانی را تماشا می کرد. اندیشید «این مرد به چه چیز دست یافته است ؟ از میان تجربیات زندگانی آنچه را که او را آرزاء می کند برگزیده است .»
ژوزف چشمانش پیرمرد را دید و مشاهده کرد که چگونه در لحظه ی مرگ حیوان افراشته، متمتع و راضی می نماید .

ژوزف بخود گفت «این مرد رازی را دریافته است .»
اکنون پیرمرد روی نیمکت کنار او نشست و به دریا ، آنجا که خورشید را لحظه ی پیش در کام خود کشید نگاه می کرد . دریا صباه بود و باد آنرا تازیبانه می زد .

ژوزف به تنه ی پرسید - «چرا این کار می کنید ؟»
پیرمرد با هیجان فراوان پرسید - «چرا ؟» آنگاه بسیار آرامتر گشت - «برادرتان فکر می کند من دیوانه ام . می دانم برای همین بود که رفت گردش کند . اما شما اینطور فکر نمی کنید. شما داناتر از آن هستید که اینطور فکر کنید.» باردیگر به دریا که هر لحظه تیره تر می - گشت نگریست - «واقعاً می خواهید بدانید که چرا غروب خورشید را تماشا می کنم ؟ چرا وقتی خورشید ناپدید می شود يك حیوان می - کشم ؟» سکوت کرد و انگشتان را میان ریشش فروبرد و آنرا نوازش کرد و سپس باشتاب گفت - «من دلیلهائی برای خودم دارم . اما شاید برای شما درست نباشد . خورشید زندگانی است و دیدن غروب آن دلپذیر است . من سمبلی از مرگ خورشید می سازم .»

ژوزف به سخن درآمد - «اینها کلماتی است که حقیقت

برهنه می بود و حال او را اصل موضوع با وضع سخنروای در

لقاله پیچیده شده است . »

« ملاحظه می کنید ، من دلیلهائی ابراز کردم و مورد قبول

شما قبول نشد . من اینکار را می کنم چون مرا ارضاء می کند . اینکار

را می کنم چون از آن خوشم می آید . »

پیرمرد با هیجان با صدای بلند فریاد زد . « شما مرا درك می کنید ؟

یکبار پیش از این ها کوشیدم آنها را ابراز کنم . مخاطب من نترانست آنها

بفهمد . من این کار را برای ارضای خودم انجام میدهم . در آن لحظه

من خود را در آفتاب می یابم . خورشید می شوم و به آرامی غروب

میکنم . من بواسطه حیوان آفتاب میشوم و در مرگ می سوزم .

چشمانش از هیجان برق می زد . « حالا فهمیدید ؟ »

ژوزف گفت . « بله ، می فهمم . »

پیرمرد گفت . « این امر به فوریت حاصل نشده است . اکنون

دارد به کمال میرسد . يك روز کمال خواهد یافت . آسمان ، دریا و

کوههای پشت سرمان وقتش که رسید مرا آگاه خواهد کرد . آنوقت

موقع کمال است و واپسین هنگام . »

سرش را بطرف تخته سنگ که خرگوش روی آن قرار داشت

برگرداند و گفت . « وقتش که رسید ، من همراه خورشید به کرانه های

جهان خواهم رفت . حالا می فهمید . این امر در هر انسانی نهفته

است . »

و چنین ادامه داد . « بله ، من به حیوانات نوی قفس ها اینها را

گفته ام . آنها نمی ترسند . » و پرسید . « آیا فکر می کنید دیوانه

باشم ؟

ژوزف تبسم کرد - «نه، توماس شما را دیوانه می‌داند، پرتون شما را دیوانه خواهد خواند، لیکن من اینطور فکر نمی‌کنم. پیدا کردن راهی برای انتقال اندیشه‌های بکر و مستقلی که در روح شما وجود دارد کار ساده‌ای نیست، شما خوب کاری می‌کنید که برای حیوانات توی قفس موهظه می‌کنید، و گرنه ممکن است خودتان را سیرانده‌ها بپایان کنید.»

پیرمرد برخواست، خرگوش را برداشت و رفت، آب آورد و خون وی تخته سنگ را شست.

موقعیکه پاک کردن خرگوش را پایان رسانید. تقریباً هوا تاریک شده بود. ماه بزرگ و پربوده رنگ بر فراز کوهستان پرتومی افشاند، فروغ آن روی امواج دریا که به آرامی بالا و پائین می‌آمد می‌شکست.

ژوزف به کلبه کوچک پیرمرد رفت. پیرمرد تکه‌های گوشت را به سیخ کشیده و روی اجاق پشت ورو میکرد. بیرون کلبه صدای پا بلند شد. توماس صدا زد - «ژوزف، کجائی؟»

ژوزف از کلبه بیرون آمد و گفت - «توماس اینجا هستم. شام حاضر است، بیاتر بخور.»

- «خرشم نمی‌آید با این مرد باشم. من صدف خوراکی گرفته‌ام. بیا کنار ساحل برویم. آتش روشن می‌کنیم و همانجا شام می‌خوریم. ماه جاده را روشن کرده است.»

ژوزف گفت - «ولی شام حاضر است. بیاتو.»

توماس ناخشنود و خسته وارد کلبه شد. مثل این بود که توله
داشت حیوانی شریراز گوشه‌ای تاریک به او حمله کند. در اطاق جز
نور اجاق روشنایی دیگری نبود. پیرمرد کنار اجاق گشته‌ها را با چندان
دندان جلوی می‌کند و استخوانها را توی آتش می‌انداخت. وقتی از
خوردن ایستاد خواب‌آلود به آتش اجاق می‌نگرست.
«زه زف از او پرسید. شما اهل کجا هستید؟ چطور شد به اینجا
آمدید؟»

پیرمرد مثل اینکه گوش نمی‌داد و در فکر دیگری بود برگشت
و پرسید: «چی، چه گفتید؟»

«پرسیدم، چرا به اینجا آمدید؟ چرا تنها زنی می‌کنید؟»
خواب از سر پیرمرد پرید چشمان خواب‌آلود لحظه‌ای روشنی
گرفت و آنگاه عبوسانه پائین افتاد و گفت: «یادم نیست و نمی‌خواهم
یادم بیاید. برای سئوالی که می‌کنید مجبورم به گذشته برگردم و اگر
اینکار را بکنم گرفتار چیزهای دیگری از گذشته خواهم شد، لذا دلم
نمی‌خواهد حرف آن را بزنم و لش کن.»

توماس برخاست و گفت: «من پتویم را می‌برم و روی پرتگاه
می‌خوابم.»

ژوزف نیز به دنبال او از کلبه بیرون آمد، سرش را برگرداند
و به پیرمرد شب بخیر گفت. آندو خاموش بطرف پرتگاه رفتند و پتو
هاشان را پهلوی هم روی زمین پهن کردند.

توماس وقتی دراز کشید از ژوزف خواست: «بیا فردا صبح
از اینجا برویم. خوشم نمی‌آید اینجا بمانیم.»

ژوزف نیست و به امواج دنیا که زو زو میزند، دستش

بود نگاه کرد. «توماس، من فردا به مزرعه برمیگردم، نمی توانم از خانه دور بمانم. باید آنجا باشم تا هر اتفاقی که می افتد ببینم.»

توماس گفت: «ولی قرار گذاشته بودیم که سه روز در ساحل باشیم. اگر بنا باشد گاوها را می فرسخ حرکت دهیم باید کمی دور از گرد و غبار استراحت کنیم.»

ژوزف زمانی دراز خاموش ماند. آنگاه پرسید: «توماس، خوابیدهای؟»

— نه.

— «توماس، من باتو نخواهم آمد. تو خودت گله را ببر. من درمزه نخواهم ماند.»

توماس روی آرنجش غلطید: «چه میگوئی؟ مزرعه که طوری نمی شود. فقط باید گله را نجات داد.» ژوزف تکرار کرد: «تو گله را میبری. من نمیتوانم بیایم. در این مورد فکر کرده ام، نمیتوانم بیایم. درست مثل اینست که شخص بیماری را بحال خودش رها کنی.» — «نه، مثل اینست که شخص مرده ای را بحال خودش رها کنی! هیچگونه خسارتی به بار نمی آورد.»

ژوزف اعتراض کرد: «نه، زمین نموده است. زمستان آینده باران خواهد آمد و در بهار علف تپه ها را خواهد پوشاند، رودخانه پر آب و خروشان خواهد شد. توماس، بالاخره خواهی دید. این فقط یک اتفاق بود. بهار آینده زمین بار دیگر سرشار از زندگی و برکت خواهد گشت.»

توماس با لحنی استهزاء آمیز گفت - «و تو يك زن خواهی گرفت
و دیگر نه شکسالی نخواهد شد.»

ژوزف با ملایمت گفت - «شاید اینطور باشد.»

پس باما تا سن جو کین بیا و در حرکت دادن گله کمک کن.»
- «نمی‌توانم بیایم، نمی‌توانم زمین را ترك کنم. بهار خواهی
دید که علفها بالا آمده‌اند. یادت نمی‌آید چقدر علفهای روی تپه‌ها سبز
و خرم بود، حتی شکاف سنگها نیز سبز بود.»

توماس با ستیزه جوئی گفت - «آنها را یادم هست، امروز صبح
را هم یادم هست که زمین مثل خاک کستری سوخته بود و يك برگ سبز
به جا نمانده بود. البته لاشه‌ی گاوهای مرده را هم یادم هست. حیف
که نمی‌توانم زودتر از این آن را ترك کنم.» به پهلوی غلطید - «حالا که
اینطور است فردا صبح به مزرعه برمیگردیم. امیدوارم فردا تصمیمات
تغییر کنند.»

ژوزف مصمم گفت - «مجبورم بمانم. اگر هم باتو بیایم،
همان لحظه‌ای که ببینم باران دارد می‌آید یا کمی آب تری رودخانه
هست فوراً برمیگردم. شاید هم اصلاً نیایم.»

آند و صبح در حالی که همه جا را مه خاکستری رنگی پوشانده بود، چشم گشودند. کلبه و انبارها سایه های تیره ای در مه بودند و پائین پرتگاه تنها صدای امواجی که به ساحل برمیخورد وجود دریا را خاطر نشان می کرد. پتوها و لباسهاشان از رطوبت مه مرطوب شده بود. قطرات شبنم به چهره ها و موی سر و صورتشان نشسته بود.

ژوزف سایه ی مبهمی از پیرمرد را دید که کنار آتش پر دود بیرون کلبه نشسته است. نزدیکتر رفت و کنار آتش نشسته، گفت: «ما بقمحض اینکه اسبها را گیر آوریم باید حرکت کنیم.»

پیرمرد از رفتن آنها افسرده گشت: «امید داشتم که مدتی اینجا بمانید. من آنچه میدانستم بشما گفتم. فکر میکردم شما هم آنچه می دانید بمن خواهید گفت.»

ژوزف خنده ی تلخی کرد: «من چیزی ندارم بگویم؛ دانسته ها و باورهای من با شکست رو بروشده است. اسبها را چطور توی مه گیر بیاوریم؟»

«اوه ، این مسئله‌ای نیست من آنها را برایتان پیدا می‌کنم.»
بلند شد و سوت بلندی کشید . لحظه‌ای بعد زنگوله‌ی نقره‌ای صدا
درآمد. الاها دوان دوان پیش آمدند ، واسبها آنها را دنبال میکردند.
ژوزف و توماس اسبها را زین کرده و پتوها را پشت آنها بستند.
ژوزف بزگشت که با پیرمرد خداحافظی کند ، لیکن پیرمرد آنجا نبود
و از میان مه دیده نمی‌شد ، موقمی که ژوزف او را صدازد جوابی
نشنید .

توماس گفت : «بیا برویم ، او دیوانه است .»

آندواسبها را به حرکت درآوردند و دهنه‌هاشان را رها کردند ،
چرا که مه به اندازه‌ای غلیظ بود که انسان خود نمی‌توانست راه را
تشخیص دهد . وارد شیار عمیقی که بونه‌های وحشی و انبوه در آن
روئیده بود شدند . از هر برک شبنم فرومی‌چکید و پاره‌های مه مانند
پرچمهای ژنده به ساقهای درختها چسبیده بود .

پیش از آنکه مه رقیق‌تر شود ، از هم بگسلد و چون گروهی از
اشباح که گرفتار روشنایی شده باشند ، به گردش درآید ، آندو به نیمه
راه رسیده بودند . یکبار بالای تپه ایستادند و برای آخرین بار به عقب
نگاه کردند ، دریای معلق مه را که تا افق گسترش می‌یافت ، دریا و
دامنه‌ی کوهستان را از نظر پوشیده می‌داشت مشاهده کردند . چند دقیقه
دیگر به گردنه رسیدند و به دره‌ی خشک و مرده‌ی خودشان که زیر آفتاب
شرارت آمیز می‌سوخت و با امواج حرارت دود می‌کرد ، نگاه کردند.
توماس گفت : «از اینکه اینجا را ترك میکنم ناراحتم اگر حلف

برای گله پیدا می‌شد گله را به اینجا کوچ می‌دادیم .»

ژوزف باردیگر عقب را نگریست و گفت - «توماس ، این دره
مال ما نیست . اینجا به زنی زیبا و دلفریب شبیه است ، لیکن متعلق
به ما نیست .» اسبش را حرکت داد و رو به توماس کرده گفت -
«توماس ، این پیرمرد رازی را یافته بود . حرفهای عمیقی به من گفت .»
توماس اصرار ورزید - «او دیوانه است ! هر جای دیگر بود
زنجیرش میکردند . آنهمه حیوانات دست و پا بسته را میخواست
شکار کند ؟!»

ژوزف برای توضیح اندیشید و پس از لحظه‌ای گفت - «اوه ،
او آنها را برای خوردن نگاهداشته است . شکار آنها کار آسانی نیست .
همین جهت او آنها را بدام می‌اندازد و نگاه می‌دارد تا لازم شوند.»
- «اگر اینطور باشد ، ایرادی ندارد . من خیال میکردم قصد و
منظور دیگری دارد . اگر فقط برای همین خاطر آنها را نگاه داشته ،
کاری ندارم . پس دیوانگی او مزاحم حیوانات و پرندگان نمی‌شود.»
ژوزف به تندی تصدیق کرد - «نه ، هرگز.»

- «اگر می‌دانستم ، همان اول نمی‌گذاشتم بروم . فکر کردم
تشریفات و مراسم خاصی در کار باشد.»
- «توماس ، چرا تو از هر جور عبادت و تشریفات مذهبی و
عقیدتی دوری میکنی ؟»

ژوزف حرکت اسب را آرام کرد تا توماس به او نزدیکتر
شود .

توماس آهسته زیر لب زمزمه کرد - «نمیدانم چرا . بنظرم یک
نوع دام است .»

ژوزف گفت - شاید اینطور باشد .

به انتهای سراسیمه رسیده بودند به سرچشمه‌ی رود باخزه‌های خشك و شکننده و سرخسهای سیاهش نزدیک شدند. اسبها را زیر سایه‌ی درختان می‌راندند . وقتی رودخانه را ترك کردند و به سینه‌ی کوه پیش می‌رفتند، گرد و خاک همچون ابر برمیخاست و آندورا در میان می‌گرفت. ناگهان ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و به نقطه‌ای اشاره کرد - «نگاه کن ! آنجا را نگاه کن !» پانزده یا بیست توده‌ی کوچک استخوان در حاشیه‌ی تپه قرار داشت . گرگهای خاکستری بجانب پیشه می - گریختند و کرکسها جای آنها را گرفتند و آخرین تکه‌های گوشت باقیمانده را از آنها می‌کنند .

چهره توماس درهم رفت و فریاد کرد - «همان است که پیش از این هم دیده‌ام . بهمین جهت از این دره متنفرم . دیگر به اینجا بر نمی‌گردم . بیا ، می‌خواهم زودتر به مزرعه بروم : می‌خواهم اگر بتوانم فردا حرکت کنم .» اسبش را در سراسیمه تپه می‌کرد و همیز زد تا بورتقه رفت .

ژوزف او را بانگاه دنبال کرد ، ولی کوشش نکرد خود را به او برساند . قلبش از اندوه و شکست سرشار بود. اندیشید «شکست از هر سوری آورده است . من موظف بودم از زمین نگهداری کنم ، و اکنون با شکست روبرو شده‌ام و به زانو درآمده‌ام .» از خود و تجدید حیات زمین نومید شده بود .

لیکن به خود نهیب زد «نباید زمین را ترك کنم . باز من خواهم ماند ، شاید هنوز امیدی باشد.» به تخته سنگ میان جنگل کاج اندیشید

و هیجانی در او انگیزته شد «نمیدانم آن جویبار کوچک هم خشک شده است یا نه . اگر هنوز جاری باشد ، زمین نمزده است و امید حیات و زندگی دوباره هست . بزودی باید به آنجا بروم .»

در این وقت به بالای تپه ای رسید و توماس را دید که چهارنعل بسوی خانه ها می تاخت . وقتی به مزرعه رسید به طرف توماس که با گاوچرانی صحبت میکرد رفت و پرسید - «چند رأس تلف شده اند؟»
گاوچران گفت - «بیش از صد رأس .»

- «بیش از صد رأس!»

توماس به آرامی دور شد و به اصطبل رفت . ژوزف بطرف گاوچران برگشته پرسید - «دیوید، چند رأس طاقت آورده اند؟»
- «چهار صد و شانزده رأس .»

- «اینها می تواند تا سن جو کین طاقت بیاورند؟»

دیوید آهسته شانه هایش را بالا انداخت - «سعی می کنیم آرام حرکت کنیم : شاید کمی علف گیر بیاوریم سعی خودمان را خواهیم کرد ولی بالاخره عده ای را از دست خواهیم داد. آقای واین، برادر شما از این بابت خیلی دلگیر است و بیش از معمول ناراحت میشود.»
ژوزف گفت - «می دانم . بگذار گله همه ی علوفه را بخورند. هر وقت علوفه تمام شد گله را حرکت می دهید.»

دیوید گفت - «علوفه فردا ته میکشد .»

در حیاط گاری ها را بار میکردند. تشکها ، مرغدانها و ظروف آشپزخانه و دیگر وسایل لازم برای سفر با دقت روی هم چیده میشد.
توماس با یک گله بان دیگر برای کمک در کوچ گله به مزرعه آمدند .

روماس باید يك گاری ، و توماس يك گاری حامل خلة برای اسبها و بشكه آب را می راند. توی گاریها، چادرهای برزنتی تا کرده ، ذخیره غذائی ، يك جفت غاز و تعدادی مرغ و خروس قرار داشت آنچه تا فرا رسیدن زمستان لازم داشتند باخود برداشته بودند .

در شامگاه آنروز ژوزف در ایوان خانه نشسته بود و آخرین تدارکات را تماشا میکرد ، راماکارش را رها کرد ، پیش او آمد و روی پلگان نشست . او پرسید - « شما چرا می مانید ؟ »

- « راما ، یکی باید از مزرعه نگهداری کنند . »

- « ولی آخر چه می ماند که باید نگهداری کنید ؟ ژوزف ، توماس راست می گوید ، هیچ چیز باقی نمانده که شما برای آن بمانید . »

چشمان ژوزف کو مستانی را که کاجهای سیاه رنگ در آن قد برافراشته بودند تماشا میکرد - « راما ، چیزهائی باقی است . من باید در مزرعه بمانم . »

راما آهی عمیق کشید ورشته سخن را عوض کرد - « تصور می کنم بخواهید که من کودک را باخود ببرم . »

- « ببله . نمی دانم چگونه می توانم از او مراقبت کنم . »

- « می دانید که زندگی خوبی برای او در يك چادر میسر

نخواهد بود . »

ژوزف پرسید - « راما نمی خواهی او را ببری ؟ »

- « نه ، منظورم این نبود . من او را مثل فرزند خودم دوست

دارم . »

ژوزف باردیگر جنگل کاج را می‌نگریست : آخرین لحظات
خروzb خورشید بر فراز پوثر تو سوئلو بود. ژوزف به مرد پیرو باور-
های او اندیشید . به نرمی گفت - «پس بچه مال تو، من نسبت به او
ادعائی ندارم .»

راما باتند خوئی پرسید - «چطور خاطر جمع باشم ؟ وقتی دیگر
به او انس گرفتم. وقتی او فکر کرد که من مادرش هستم، چطور اطمینان
کنم که شما او را از من نگیرید ؟»

ژوزف تبسمی کرد و آرام به درخت مرده و بی برگ کنار ایوان
اشاره کرد و خونسرد گفت - «راما ، نگاه کن ! این درخت مال من بود.
این درخت برای من و زمین پدر و يك نوع همدم بود ؛ ولى برتون
آنها از بین برد .»

ساکت شد ، ریشش را نوازش کرد و فوك آنها همانطور که
پدرش میکرد زیر چانه‌اش برگرداند . چشمانش از رنج و اندوه فرو
افتاد. او گفت - «راما ، بگو هستان ، آنجا که جنگل کاج قرار دارد
نگاه کن . میان جنگل محوطه‌ای هست که در آن تخته سنگ بزرگی
قرار دارد. آن تخته سنگ الیزابت را کشت. گور الیزابت و پنجی آنجا
در دامنه‌ی تپه قرار دارد .»

راما با حالتی که حاکی از عدم درك سخنان ژوزف بود به او
خیره شده بود .

ژوزف ادامه داد - «زمین نموده است . ولى زیر نیروئی کسه
برای او بی‌اندازه سنگین است فرورفته است . من می‌مانم تا از زمین
حمایت کنم .»

راما پرسید - «همه‌ی اینها که گفتی چه ربطی به من دارد ؟ یا چه ربطی به کودک دارد ؟»

ژوزف گفت - «نمی‌دانم. شاید اینها عاملی باشد تا من کودک را به تو بسپارم. بنظر من ممکن است اینها کمکی برای زمین‌هاشند.»
راما با تعجبانیت گیسوانش را صاف کرد و به عقب زد - «مقصود شما اینست که شما بچه را فدای زمین میکنید ؟ ژوزف ، همینطور است ؟»

- «من نمی‌دانم آنرا بچه چیز بنامم. تنها می‌گویم به زمین کمک کنم.»

راما بر خاصیت و آهسته دور شد - «خدا حافظ ژوزف ، ما صبح پیش از حرکت گله و جلوداران آن خیراهیم رفت و از این بابست خیلی خوشحالم.» و بطرف خانه شناخت. لیکن ژوزف موقوفانه بسوی جنگل کاج لبخند زد.

بادی از جانب تپه‌ها وزید و ابرخفه‌کننده‌ای از گرد و غبار در هوا برخاست. گاوها سر را سرش را نشخوار می‌کردند.

پیش از طلوع آفتاب گاوها آماده‌ی حرکت شدند. مدت دو ساعت فانه‌س‌ها در حومه خانه‌ها اینسو و آنسو می‌رفت. راما برای بچه‌ها ناشتایی برداشت و بچه‌ها خواب‌آلود روی بارها نشسته بودند او بچه را توی گهواره روزگاری گذاشت.

بالاخر وقت حرکت فرا رسید اسبها را محکم به گاریها بستند. راما روی سبدی نشست و در ماس کنار او ایستاد. ژوزف هم بالا رفت و هر سه لحظه‌ی هم دیگر را تماشا کردند و بی‌اختیار چشمانشان اشک

آلود شد . توماس آه عمیقی کشید و گفت - « جریان سفر را برایت
خواهم نوشت . »

ژوزف جواب داد - « منتظر نامه‌ات هستم . »

- « خوب بهتر است حرکت کنیم . و کمی از گله جلو باشیم . »

- « قسمت گرم روزها را توقف خواهید کرد ؟ »

توماس گفت - « اگر درختی پیدا کردیم که زیر سایه‌اش بنشینیم ،

توقف خواهیم کرد . خوب ، خدا حافظ سفر درازی در پیش است . »

یکی از اسبها سرش را زیر افسار خم کرد و سمش را به زمین کوبید .

- « توماس خدا حافظ ، راما ، خدا حافظ . »

راما گفت - بسه توماس می‌گویم برایتان از احوال بچه نیز

بنویسد . »

هنوز توماس منتظر ایستاده بود . ناگهان روبر گرداند و بدون

آنکه کلمه‌ای بگوید حرکت کرد . چرخهای گاری زیر سنگینی بار

غُرغُر میکرد و به سختی به حرکت درآمد .

مارتا ، بالای بارها به زاری می‌گریست ، چون هیچکس نمی‌دید

که اودستمالی را تکان می‌دهد . بچه‌های دیگر بخواب رفته بودند .

ژوزف بعد از آنکه اسبها ناپدید شدند غُرغُر چرخها را هنوز

می‌شنید تا به طور کلی دور شدند . او بطرف کلبه‌ای که يك وقت مال

جوآنیو بود و اکنون گاوچرانها در آن زندگی میکردند رفت . آنها

داشتند قهوه و گوشت سرخ کرده را تمام میکردند . آخرین فنجانها-

شان را سرکشیدند و به سنگینی روی پساهاشان بلند شدند . روماس

همراه ژوزف بطرف گله که در اصطبل بیرونی بود ، رفت .

ژوزف گفت: «آنها را آهسته حرکت دهید.»

«البته، آقای واین. يك دسته گاوچران حسابی همراه داریم

همه‌شان را می‌شناسم.»

دسته‌ای مرکب از شش سنگ پشمالوی گله به عزم کار بسراه افتاد. سنگهای جدی و کوشائی بودند. سپیده سرخ فام دمید. سنگها صف کشیدند. آنگاه در اصطبل گشوده شد و گاوها سنگین و ناباورانه به حرکت درآمدند. هر طرف گله سه سنگ در اول و انتها و وسط از آنها محافظت می‌کرد و گاوچرانها به دنبال آنها گاوهایی جدا شده از گله را به گله بازمی‌گرداندند.

با نخستین حرکت گله گردوغبار در هوا بلند شد. گاوچرانها دستمال گردنشان را جلوی بینی‌هاشان کشیدند. در فواصل صد متری گله تقریباً در ابری از غبار ناپدید شده بود. خورشید که بالا آمد ابر غبار را به رنگ سرخ درآورد. ژوزف کنار اصطبل حرکت گله را می‌نگریست. گله چون ماری بر زمین می‌خزید و از پس آن مهی سفید رنگ می‌گسترده.

سرانجام ابر گردوغبار خود را روی تپه بالا کشید و از آن پائین رفت. لیکن غبار آن مدت‌ها در هوا معلق بود.

گرمای آفتاب صبحگاه آغاز شده بود و غبار بینی‌اش را می‌گزید. زمانی دراز بی‌آنکه حرکت کند، ایستاد و گردوغباری که از حرکت گله بجای مانده بود را تماشا کرد. اندیشید «گله به جای بهتر می‌رود. گله‌ای که همه در آنجا بدنیا آمده بودند و اکنون آنجا را ترك می‌کنند» بخاطر آورد که زمانی خون آلود و اراق با شلپ روی زمین می‌افتادند و

مادرشان به تندی آنها را تمیزی کرد و آنها ناشیانه ازجا برخاسته وبا
ولع وحریصانه پستانهای پرشیر مادرهاشان را می گرفتند .

بالاخره به طرف خانه ها ، اصطبل خالی برگشت . مزرعه را
خاموشی و سکوت سنگینی فرا گرفته بود. بدورن اصطبل خالی ازعلوفه
ورمه رفت . تنها يك اسب باقی مانده بود. ژوزف ردیف طولانی
آخورهای خالی را پیمود و مغزش تاریخ خاطره ها را مرتب میکرد.
«این همان آخوری است که وقتی علفدان آن پرازبونجه بود نوماس
لب آن می نشست .» به بالانگریست و کوشید آن خاطره را باوضع
آن روزتجسم کند .

دراصطبل هوا باانوارطلاتی و سوزان آفتاب هاشور خورده
بود سه جغد در گوشه ی تاریك درکناره ی سقف نشسته بودند و بسا
چشمان نافذهان او را می نگریستند. ژوزف به انباررفت و يك پیمان
بزرگ جو آورد و درظرف جلوی اسب ریخت . مقداری نیز بیرون
برد و روی زمین پاشید. آنگاه آهسته و آرام حیاط را قدم زد.

به خاطرآورد ، تقریباً همین مواقع بود که راما بسا سیدی از
لباسهای خسته بیرون می آمد و بعد از آنکه هریك را به شدت تکان می-
داد روی بند آویزان میکرد. لباسها وشلوار کارترماس پیراهن گل ریز
خود ولباسهای جورواجور بچه ها بارنگ های شاد .

ژوزف به تمام خانه ها سرزد. درها و پنجره ها را قفل کرد و در
انبارها را میخ زد. راما زن پاکیزه ای بود، دف اطاق را جارو کرده
بود و روی بخاری خاک گیری شده بود. موفعیکه دراطاق راما را قفل

میکرد، احساسی شبیه آنچه که وقتی برای آخرین بار در تابوتی بسته میشود، و جسد تنها و متروک بر جای می‌ماند، در خود احساس کرد.

او به خانه خود رفت، رختخواب را جمع و جور کرد، اطاقش را مرتب کرد و ساعت دیواری را کوک کرد. پیش از ظهر سهی کارهای خانه را انجام داد. وقتی کارها تمام شد به ایوان رفت و روی صندلی راحتی نشست. آفتاب با نوری خیره کننده می‌تابید و بر خرده شیشه‌های روی زمین می‌درخشید. هوا بی‌حرکت و گرم بود. چندتا پرنده دانه‌های جر را که او روی زمین پاشیده بود جمع میکردند. سنجابی بی‌واحه و با آگاهی از متروک شدن مزرعه، در حیات دوید، و راصوئی قهوه‌ای رنگ به آن حمله کرد ولی نتوانست آن را بگیرد. مارمولک دم درازی از گوشه‌ای سر بر آورد، بطرف اولین پله‌ی ایوان خزید و نشست و با دقت اطراف را زیر نظر گرفت، دنبال حشره‌ای میگشت. ژوزف شنید که اسب سم بر زمین می‌کوبد، و از اینکه او نیز از سکوت و تنهایی به تنگ آمده و تلاش دارد آن را بشکند نسبت به او احساس دوستی کرد. سکوت او را گنج کرده برد. حرکت زمان کندی گرفته بود و اندیشه‌ها به آرامی در مغزش می‌خزید.

ژوزف سرش را بلند کرد و به تپه‌های خشک و سفید نگریست، چشمانش در برابر روشنایی شدید آفتاب تنگ شد. آبراهه‌های روی تپه را دنبال کرد، و سرانجام نگاهش، مانند همیشه به جنگل کاج میان تپه‌ها رسید. زمانی دراز به آنجا خیره شد. آنگاه برخاست و از پله‌ها

پائین آمد و بطرف کاجستان راه افتاد. با گامهای آهسته در سربالایی تپه
پیش میرفت. یکبار از دامنه‌ی تپه سرش را برآورد و به خانه‌های
متروک که زیر اسعه‌ی سوزان و موج آفتاب به سراپی می‌مانستند
نگریست.

پیراهنش از عرق خیس و تیره رنگ می‌شد. غباری که از
حرکت او برمی‌خاست او را دنبال می‌کرد.

سرانجام به دره‌ی باریکی که جویبار جنگل در آن جاری بود
رسید. رسته‌ی باریکی از آب در آن می‌لغزید و در کنارهای آن علفهای
هرزه رفته بود. رانوزد و از آن نوشید و خنکی آب را در چهره‌اش
احساس کرد. آنگاه براه افتاد. جویبار کمی پهن تر می‌شد و علفهای کنار
های آن گسترش می‌یافت. اکنون اندکی از دلنگی‌اش کاسته گردید،
با خود گفت «میدانستم که هنوز چشمه‌ی جنگل جاری است. نمیدانستم
خشک شود.» با گامهای آهسته پیش می‌رفت.

در طه‌ی میان جنگل شد، ایستاد تخته سنگ را نگریست
انبوه خزه‌ها رزد و خشک شده بود و سرخسهای اطراف غار پژمرده
بود، جویبار هنوز از دهانه‌ی غار بیرون می‌آمد ولی خیلی از آب آن
کاسته شده بود. ژوزف بيمناک بطرف صخره رفت و مشتی از خزه‌ها
را کند، هنوز کلا خشک نشده بود. چاله‌ای عمیق در ته جویبار کند،
موقعیکه رآب پر شد کلاهش را برآب کرد و روی تخته سنگ ریخت
و دید که چیلور آب درخزه‌های روبه مرگ فرو می‌رفت. چاله دوباره
آرام، آرام پر شد. چندین بار کلاه خود را برآب کرد و روی خزه.

های تخته سنگ ریخت .

باخود گفت - «فردا يك سطل ويك بيل خواهم آورد. آنوقت

کار آسان تر می شود .»

کشش و محبت عجیبی نسبت به تخته سنگ در خود احساس میکرد . زندگي و سرسبزی تخته سنگ را زندگي و حیات زمین و وابسته به آن می دانست .

وقتی کارش تمام شد ، صورت و گردن خود را با آب خنك جویبار شست و از آن نوشید ، و به تخته سنگ تکیه داده به درختان اطراف محوطه بگریست . فکر کرد « اینجا از خشکسالی خانما سوز در امان مانده و هنوز زنده است . اینجا قلب زمین است که هنوز می تپد .»

رطوبت خزه های آبرده را که در پیراهنش نفوذ کرده بود احساس کرد . بعد از ظهر رنگ می باخت . سایه درختها از روی صخره می گذشت و آنسوی محوطه را می گرفت . درون محوطه آرامش حکمفرما بود . ژوزف زیر لب زمزمه کرد - «من به موقع آمدم ما اینجا خواهیم ماند و در برابر خشکسالی خواهیم ایستاد.» پس از مدتی سرش بجلو خم شد و خواب رفت .

خورشید به پشت تپه ها فرو لغزید . پیش از آنکه ژوزف از خواب بیدار شود شب فرا رسیده بود جفدی برای شکار بال گشود و لحظه ای آرامش محوطه را برهم زد . نسیم سردی همراه شب بر فراز تپه می خیزید . ژوزف بیدار شد و به آسمان تاريك نگاه کرد . يك لحظه

بعد به یاد آورد که کجاست و چرا به آنجا آمده بود. آنگاه فکر کرد بهتر است که همینجا زندگی کنم خانه های مزرعه خالی از سکنه و متروک شده بود و تماشای آنها دلتنگش میکرد، خشکسالی اطراف دره را سوزانده بود و دره به تل خاکستری می ماند. ولی اینجا هنوز سبز بود هنوز جویاری از درون تخته سنگ می جوشید و خشکسالی نتوانسته بود به اینجا رسوخ کند. او اینجا را اسوهی مقاومت در برابر مرگ می دید و این به او امید زندگی می داد.

برحاست و به آرامی از تخته سنگ دور شد، از جنگل خارج شد و تپه ها را سرازیر شد. حال که در مزرعه کسی نبود، در محوطه خانه ها فانوسی یا روشنائی کلبه ای نبود تا او را راهنمایی کند. به سمتی که حافظه اش او را رهنمون بود پیش رفت.

وقتی به مزرعه رسید، به اصطبل رفت و اسبش را زین کرد و بیرون آمد و از خانه دوتا پتو، کیسه ای جو، مقداری گوشت سرخ کرده يك پاكِت بزرگ قهوه و يك سطل آب برداشت و در حالیکه اسب را راهنمایی میکرد، بسوی جنگل باز گشت. خانه ها بخواب فرو رفته بود و زمین در برابر باد تنها خش خش میکرد.

اسب این بار بدون سرپیچی وارد جنگل شد و در آن پیش رفت. در محوطه بی درخت جنگل اسب را به درختی بست و کیسه جو را جلوی اسب گسترده. آنگاه به طرف تخته سنگ برگشت و پتویی را کنار دهانه غار تخته سنگ گسترده. وقتی دراز کشید تا بخوابد

هوا داشت روشن می‌شد . تکه ابری کوچک و سفید بر فراز آسمان ،
زیر نور مهتاب به آرامی در حرکت بود ، و ژوزف همچنان که آنرا
تماشا میکرد بخواب رفت .

با اینکه پائیز فرا رسیده بود، هفته ها و بدنبال آن ماهها می - گذشت، گرمای تابستان ادامه یافت، و سرانجام چنان به تدریج طی شد که تغییر فصل محسوس نگردید: پرنده هائی که نزدیک آب گرمی - آمدند از مدتها پیش رفته بودند وارد کهای وحشی که بر فراز آسمان بال می زدند، غروبها مرداب هائی را که کنار آنها به استراحت می - پرداختند، جستجو میکردند، و بعد با خستگی به پروازشان ادامه میدادند. در حالیکه اردکهای ناتوان و خسته در مزارع خشک فرود می آمدند و صبحگاه چند دسته ی تازه به آنها می پیوست .

پیش از آنکه هوا سرد شود و زمستان برآستی فرارسد، ماه نوامبر با خشکی بیش از حد زمین فرارسید .

هفته های گرم می گذشت، ژوزف در محوطه ی باز جنگل کاج بسر می برد و در انتظار زمستان بود. زندگی تازه، عاداتهای تازه ای به همراه داشت، هر بامداد و غروب از گودال عمیق و پهنی که کنده بسود و آب در آن جمع می شد آب بر می داشت و روی تخته سنگ خزه پوش

می ریخت . خزه ها نیز سبز و شاداب و پر پشت شده بودند . ژوزف هر روز بدقت آنرا نگاه می کرد تا ببیند که نشانه ای از خشکی در آن هست یا نه . آب جویبار رفته رفته کاهش می یافت ، لیکن زمستان نزدیک می شد و هنوز مقدار آب کافی بود تا بتوان صخره را با آن زنده نگه داشت .

ژوزف هر دو هفته یکبار از میان تپه های سوخته برای تهیه غذا به نوسترانسیورا می رفت . در اوایل پائیز ناآه ای از توماس دریافت داشت که نوشته بود منتظر او هستند .

توماس شرح مختصری داده بود و اینجاءهلف به حد کافی هست ، ما سیصد راس از گله را در راه از دست دادیم . آنهایی که مانده اند فریب و پرواز شده اند . راما و بیچه حالشان خوب است . گرایه ی چراگاه به علت خشکسائی و هجوم گله های زیاد ، بالا رفته است . منتظر هستیم تو دم بیائی .

ژوزف روماس را در دهکده دید ، روماس به تفصیل از سفر میان کوهها برایش تعریف کرد . گفت که چطور گاوها یکی پس از دیگری می افتادند ، هر چه می کردیم بر نمی خاستند و فقط با خستگی در آسمان نگاه می کردند . روماس تا آخرین لحظات مرگ آنها را دیده داشت . وبعد برای آنکه زیاد زجر نکنند آنها را با تیر خلاص کشته بود . میگفت « خوراك و آب كم بود . گله ها بجاده ها را پر کرده بودند و کشاورزان حوالی طول راه کینه توز و خشمگین بودند ، دو پرچون هاشان پاسداری میکردند و هر گاوی را که از نرده ها بدرود داشتند می رفت با تیر می زدند . طول جاده پر بود از جسام های گندیده و متعفن

گاوها و راما می‌ترسید که بچه‌ها از بوی عفوئت بیمار شوند و صورت آنها را با دستمال پو شانده بود . هر روز پیشروی ماکتراز روز قبل می‌شد . و گاوهای خسته سراسر شب را استراحت می‌کردند و از خستگی حتی به دنبال حلف هم نمی‌رفتند . از گله جز رماهی نمانده بود . .

حدیکی از گاوچرانها را مرخص کردیم و دیگری را هم موقعیکه تعداد گاوها خیلی کاهش یافت مرخص کردیم . لیکن بالاخره رماهی خسته و کوفته برودخانه رسید . گاوها خسته روی زانوهایشان آرمیده بودند و سراسر شب را نشخوار می‌کردند .

روماس همچنان که اینها را تعریف میکرد ، لبخند میزد گفت . « من همان روز برگشتم . جای خوبی گیرشان آمده و حال برادران و خانواده‌اش خوب است . » وقتی صحبتش تمام شد ، برگشت و از پشت سر با گفتن « برادران دستمزد مرا هم پرداخت . » دور شد .

ژوزف از گزارشی که روماس تعریف کرد ، آندوهگین تراز پیش گشت و نومیدی در او بیش از پیش گسترش یافت .

وقتی مایحتاج خود را خریداری کرد و بسوی جنگل باز گشت ، برای نخستین بار زمین خشك را که ترك هائی شبیه آذرخش برتن آن کشیده شده بود ، دید . اندیشه‌اش جاده‌ی خیار آلودی بود که گله‌ها خسته از آن عبور می‌کردند و هر لحظه گاوی بر خاک می‌خلطید .

بوته‌های وحشی درون جنگل اکنون خشك شده بود ، لیکن ساقه‌های راست آنها هنوز تخته سنگ را محافظت میکرد . خشکی نخست اطراف جنگل را دربر گرفت و همی پیچکهای کوتاه و بوته‌های

وحشی را سوزاند، لیکن درختان کاج که تا اعماق زمین ریشه دوخته بودند و با داشتن برگهای سوزنی که تبخیر آب را کاهش می‌دهد، هنوز سبز و تیره بودند.

ژوزف به محوطه بازگشت. با دست صخره را لمس کرد تا خاطر جمع شود که هنوز نمناک است و از جویبار بخوبی بازدید کرد. این نخستین بار بود که نشان‌هایی در لب آب می‌گذاشت تا ببیند آب با چه سرعتی کاهش می‌یابد.

در ماه دسامبر یخبندان شوم دره را فرا گرفت. خورشید با افروختگی بالا می‌آمد و غروب می‌کرد. باد شمال هر روز میان دره موج می‌زد، هوا را از غبار می‌آکند، و برگهای خشک را خرد می‌کرد. ژوزف به خانه رفت و چادری برای خوابیدن آورد.

آن روز بعد از ظهر قله‌ی کوهستان غربی را مه گرفته بود. ژوزف با مشاهده‌ی آن اندیشید «شاید پیش پیزمرد برگردم. ممکن است حرفهای بیشتری داشته باشد.» لیکن آن را امکان ناپذیر دید، چرا که می‌دانست که نمی‌تواند تخته سنگ را ترک کند.

به محوطه میان جنگل که رسید، چادرش را برافراشت. سطل را از میان وسایل برداشت و برای آب دادن به صخره پیش رفت. اتفاقی حادث شده بود. جویبار از جای نشان‌ها در بند انگشت تمام فرونشسته بود. خشکسالی از زیر زمین به چشمه حمله ور شده بود. ژوزف سطل را در گودال پر آب کرد و دوی صخره پاشید و بار دیگر آنرا پر کرد. بزودی گودال خالی شد و او مجبور شد نیم ساعتی منتظر بماند تا جویبار رو به زوال بار دیگر آنرا پر کند. برای نخستین بار هوایی در

دل او خانه کرد. بدرون خار سرچشمه‌ی جویبار خزید و بشکافی که آب از میان آن بیرون می‌لغزید نگاه کرد، و در حالیکه بدنش از رطوبت غارپوشیده شده بود بیرون آمد. کنار جویبار نشست و جمع شدن آب در گودال را تماشا کرد. باد خشمناک شاخه‌های کاج را به جنبش در آورد.

ژوزف بیمناک شده بود و این اندیشه در او رهمی کرد «ما داریم مغلوب می‌شویم. خشکسالی به ما دست خواهد یافت.»

شامگاهان از جنگل بیرون آمد تا غروب خورشید را بر فراز پوئرتو سوتلو تماشا کند. مه بر فراز کوه خورشید را بلعید. در غروب سوزناک زمستان ژوزف یک بغل از شاخه‌های خشک کاج و یک کیسه از میوه‌های مخروطی آن جمع کرد تا در شب آتش برافروزد. شب آتش را نزدیک گودال برافروخت، تاروختنهای آن بر جویبار کوچک بتابد. وقتی شام مختصری را خورد، به زین اش تکیه داد و آب را که با صدای دلنوازی به گودال می‌ریخت تماشا کرد.

باد فرونشسته بود و کاجها خاموش بودند. ژوزف خشکی را که از اطراف جنگل به درون می‌خزید حس می‌کرد. خشکی دور جنگل حلقه زده بود و کناره‌های آنرا می‌خشکاند و به داخل نفوذ می‌کرد. او همچنین ناله‌ی نحیف و جانسوز زمین را همچنانکه خشکی رفته رفته آن را می‌بلعید می‌شنید. اندوهناک و هراسناک بر خاست و سطل را در گودال، زیر ریزش جویبار گذاشت و هر بار که سطل پر می‌شد آنرا روی سمخره می‌پاشید، تا حداقل سمبل حیات و مقاومت در برابر خشکسالی از خشکی و نابودی در امان باشد. چندین بار سطل را

هر و خالی کرد . بنظر می رسید که هر سطل از سطل پیشین دیرتر
پرمی گشت . جفدها خستگی ناپذیر در هوا اینسو و آنسو می پریدند ،
چرا که دیگر شکار برای آنها کمتریافت می شد .

ژوزف در اندیشه های خود غرق بود که ناگه صدای آرام
سماسبی را شنید . نفس را در سینه حبس کرد و گوش فرا داد .
فکر کرد «چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی به جنگل آنها در
آن هنگام شب وارد شده است ؟»

نفس همیقی کشید ، و بار دیگر صدای یکنواخت گامها گوش فرا
داد . صدا بطور یکنواخت نزدیک تر می شد . آنوقت اسبش سر بر افراشت
و شیهه کشید و از میان درختان کاج ، شیهه ای دیگر آنها را جواب داد .
ژوزف از جا برخاست و کنار آتش ایستاد . در حالیکه شانه هایش پایین
افتاده بود و سرش بجلو آمده بود ، انتظار ورود غریبه به محوطه را
میکشید . در روشنایی بی فروغ آتش ، مردی که سواره بدرون محوطه
گام نهاد و اسب را بعد از ورود نگاهداشت ، دید . سوار در تاریکی
از کاجها افراشته تر می نمود . آنوقت به آرامی به صدا درآمد . «آقای
واین !»

ژوزف او را شناخت و هیجان زده گفت - «جو آنیتو ، توئی .
از صدایت شناختمت .»

جو آنیتو فرود آمد ، اسبش را بست و بعد بطرف آتش پیش
آمد . «اول به نرس تراشنیورا رفتم . آنجا بمن گفتند که تنها هستید .
آنوقت به مزرعه رفتم و خانه های متروک را دیدم .»

ژوزف پرسید - «از کجا فهمیدی که باید اینجا باشم ؟»

جو آنیتو کنار آتش زانو زد ، دستهایش را گرم کرد و تر که -
هائی میان آتش انداخت تا شعله‌ی آن بیشتر شود . . « آقا ، یادم آمد که
یکبار که من با شما و برادران به اینجا آمدم شما به توماس چه گفتید .
گفتید « اینجا باید چیزی مطبوع و هالی و نیرومند داشته باشد . شاید
یکروز که محتاج خدم به اینجا بیایم . » وقتی از روی تپه های خشك
می گذشتم ، دانستم که شما را کجا میتوان یافت : «

اکنون که آتش شعله ور شده بود جو آنیتو در چهره‌ی ژوزف
نگریست . . « آقا ، حالتان خوش نیست . لاغری و بیمار شده اید . »

- « جو آنیتو ، حال من خوب است ، چطور شد بزرگش ؟ »
جو آنیتو با یادآوری وقایع گذشته با اندوه گفت - « آقا ، آنچه
سبب رفتن من شده بود اکنون ازین رفته است . میدانستم چه وقت
تمام خواهد شد ، و می خواستم در آنوقت برگردم . آقا من صاحب پسر
کوچکی شده ام . همین امشب دیدم . شکل من است و مثل من چشمان
آبی دارد . کمی هم حرف می زند . پدر بزرگش او را چنانگوصدا می -
کند و مثل بچه با او بازی می کند این گارسیا مرد زنده دلی است . »
چهره اش از بیان این همه هادی روشنی یافته بود ، لیکن بار دیگر
اندوهناك گشت - « راستی آقا ، آنها درباره‌ی شما و مرگ خانم برایم
تعریف کردند . برای خانم شمع روشن کردم . »

ژوزف در برابر این یادآوری اندوهبار سرش را جیباند - « جو -
آنیتو ، این باید اتفاق می افتاد . حس میکنم که اتفاق خواهد افتاد .
می دانستم که مصیبتی ما را فرا خواهد گرفت . اکنون تقریباً همه جا را
دربار گرفته است ، تنها اینجا است که از آن مصون مانده است . »

سکرت میان آن در حکم فرما گردید. جو آنیتو تر که های بیشتری شکست و در آتش انداخت .

ژوزف پرسید - «جو آنیتو، وقتی اینجا را ترک کردی به کجا

رفتی؟»

- «به نوسترانسیورا رفتم . ویلی را گیر آوردم و همراه خودم بردم . «مکشی کرد و ادامه داد - «باز کابوسهای ویلی شروع شد. آقا ، او را یادتان می آید؟ اغلب خوابش را برایم تعریف می کرد. خواب می دید که در سرزمین خشك و خیار آلود که درخشان و خیره کننده به نظر می رسید ، بود. روی زمین پراز سوراخ بود و مردهائی که از این سوراخ ها بیرون می آمدند او را مثل مگس از هم می دریدند . حرکت کردیم ، با هم به سانتا کروز رفتیم و در مزرعه ای میان کوهستان کار گرفتیم . ویلی درختهای بلند روی تپه ها را خیلی دوست داشت . « جو آنیتو ساکت شد و در آسمان به هلال ماه که بر تنوع درختان چهره می نمود نگاه کرد .

ژوزف گفت - «يك لحظه صبر كن.» و سطل پر آب را از گودال درآورد و آب آنرا روی صخره پاشید .

جو آنیتو او را مبهوتانه نگاه میکرد و حرفی نزد تا ژوزف برگشت و نشست . بعد صحبتش را دنبال کرد - «من دیگر از ماه خورشید نمی آید . ما آنجا به گاوچرانی مشغول بودیم و ویلی خوشحال بود. گاهی وقتها آن خواب را می دید ، ولی من همیشه پیش او بودم و کمکش میکردم. هر بار که آن خواب را می دید، به سانتا کروز میرفتیم و گردش می کردیم . «

جو آنیتو کلاش را پائین کشید تا مهتاب به چهره اش نیفتد
 - «يك شب باز ویلی خواب دید، شب بعد به شهر رفتیم. در سانتا کروز
 ساحل شن زاری هست که دارای وسائل سرگرمی. چادرها و اتومبیلهای
 كوچك سواری است. ویلی از این چیزها خوشش می آمد. غروب
 کنار ساحل قدم می زدیم، مردی کنار دوربین بزرگی ایستاده بود و
 می گفت «بیا با پنج سنت، ماه را نگاه کن.» اول من نگاه کردم، بعد
 هم ویلی.»

رویش را برگرداند و گفت - «ویلی حالش خوب بود. و تا
 موقعی که کاپوس را خواب و رویا می پنداشت حالش خوب بود ولی
 وقتی دید که آن سرزمین واقعاً وجود دارد و دیگر رؤیا نیست: دیگر
 نتوانست زندگی را تحمل کند. آقا، درست همان سه راختها و همان
 سرزمین خشك و درختشان. می فهمید، درست همانجا بود. بادوربین
 آنجا را دید.» چند ترکه شکست و توی آتش انداخت - «صبح وقتی
 بیدار شدم دیدم که از درخت آویزان است.»

ژوزف ناگهان از جا برخاست - «جو آنیتو، آتش را بیشتر کن
 قهوه می گذارم بجوشد. امشب هوا سرد است.»

جو آنیتو مقدار بیشتری ترکه خرد کرد و چند شاخه خشك را
 با پاشنه چکمه اش شکست - «آقا، دلم می خواست به اینجا برگردم.
 دیگر تنها بودم. خاطره آن شب از دهستان دور شده است؟»

- «بله دور شده است. هرگز آن خاطره در ذهنم نماند. ولی
 اکنون که آمده ای دیگر چیزی برای زندگی نمانده است. تنها اینجا
 من مانده ام و بس.»

« چرا شما نزدیکی می گویند و تمام خانواده‌ی شما رفته‌اند

آقا، بیایید با من از این دره برویم. » جوآنیتو به چهره‌ی ژوزف در
روشنائی آتش خبره شد.

« تنها این تخته سنگ و این جویبار باقی مانده است. میدانم

چه خواهد شد. جویبار خشک می‌شود، و خزه‌ها پژمرده خواهند شد.

اول زرد و بعد قهوه‌ای و آنگاه خشک طوری که در کف دست بصورت

گرد در خواهد آمد. آنوقت من تنها می‌مانم و به انتظار می‌نشینم. به

انتظار مرگ خود. »

جوآنیتو گفت: « نه آقا. اینطور نخواهد شد. باران خواهد

آمد. تا باران بیاید من پیش شما می‌مانم. »

لیکن ژوزف سرش را پائین انداخت و با ناامیدی گفت: « نمی-

خواهم اینجا بمانی. خیلی باید به انتظار باران نشست. »

جوآنیتو گفت: « کریسمس گذشته است. دو روز دیگر اول

سال نو است. »

ژوزف آهی کشید و به زمین تکیه داد. با حسرت ریشش را

نوازش می‌کرد. « جوآنیتو، وقتی می‌آمدی هیچ ابری توی آسمان

دیدم؟ »

« نه، آقا. ابری ندیدم. فکر می‌کردم هوا مه‌آلود است،

اما نگاه کنید، ماه اصلا طوق نینداخته است. »

ژوزف گفت: « شاید صبح ابرها پیدایشان شود. سال نو خیلی

نزدیک است، شاید هوا ابری شود. » سطل را با دیگران گودال بیرون

کشید و روی تخته سنگ ریخت.

آندو کنار آتش ساکت نشستند ، گاهگاه مقداری تر که میان آن می انداختند تا شعله ور شود . ماه به وسط آسمان بالای محوطه لغزیده بود . هوا سرد ترمی شد ، ژوزف یکی از پتوها را به جو آنتیو داد که دور خودش پیچید و هر دو منتظر ماندند تا سطل به آرامی پر شود ، جو آنتیو درباره ی تخته سنگ سوالی نکرد ، لیکن یکبار ژوزف اظهار داشت - « نمی توام بگذارم ذره ای از این آب هدر برود . آب کافی نیست . »

جو آنتیو گفت - « آقا ، شما حالتان خوش نیست . »
- « بقیه دارم که حال خوب است . کار نمی کتم ، غذا کم می خورم ، ولی حال خوب است . »
جو آنتیو ناگهان پرسید - « هیچ فکر کرده اید که پدر آنجلو را ببینید ؟ »

- « کشیش را ؟ نه . چرا باید او را ببینم ؟ »
جو آنتیو مثل اینکه بخواهد این اندیشه را بی ارزش نشان دهد ، گفت - « نمیدانم چرا ، پدر آنجلو مردی عاقل و فهمیده است در ضمن بخدا نزدیکتر است . »

ژوزف پرسید - « برای این مصیبت چه از دستش برمی آید ؟ »
- « نمیدانم ، آقا . ولی او کشیش و مرد دانائی است . پیش از آنکه از اینجا بروم ، بعد از آن اتفاق پیش او رفتم و اعتراف کردم . مرد فهمیده ای است . می گفت شما هم مسردفهمیده ای هستید ، گفت « بالاخره یکروز پیش من خواهد آمد . » آقا ، مرد عجیبی است ، به اعترافات مردم گوش می دهد ، مردم را به توبه می دهد و بعضی وقتها

موضع می کند . مردم حرفهایش را نمی فهمند ولی او اهمیت نمیدهد
بعضی از مردم از حرفهای او خوششان نمی آید .

ژوزف با علاقه بطرف جلو خم شده بود . پرسید - « من از او
چه می توانم بخواهم ؟ او چه می تواند برایم انجام بدهد ؟ چیزی که
بدردم بخورد . »

جوآنتو گفت - « نمی دانم . شاید برای شما دعا کند . »
- « این دعا برای من مفید خواهد بود ، جوآنتو ؟ چیزی را که
برایش دعا می کند می توان به دست آورد ؟ »

جوآنتو گفت - « بله ، او به مریم عذرا و عیسی مسیح دعا می کند :
چیزی را که برایش دعا می کند . می تواند به چنگ آورد . »

ژوزف به زین اسب تکیه داد ، و ناگهان پوزخند زد و گفت -
« خیلی خوب ، می روم . نباید هیچ فرصتی را از دست بدهم . بینم
جوآنتو ، تو اینجا را می شناسی ، اجداد تو هم آنرا می شناختند . ولی
چرا از وقتی خشکسالی شروع شده است هیچیک از خویشان تو به
اینجا نیامدند ؟ باید به اینجا می آمدند . »

جوآنتو موقرانه گفت - « پیرها که مرده اند . جوانها هم شاید
فراموش کرده اند . من هم چون با مادرم به اینجا آمده ام ، پیادم بود .
آقا ، ماه دارد غروب میکند نمی خوابید ؟ »

- « خواب ؟ نه ، نمی خوابم . نمی توانم آب را بدر بدهم . »
- « من تا شما بخوابید از آن مواظبت میکنم . يك قطره آب

را هم بدر نخواهم داد . »

- « نه ، نمی خوابم گاهی وقتها هنگام روز تا سطل پر شود چرتی میزنم ،

همین کافی است . کار دیگری نمیکنم تا خسته شوم . « برخاست تا سطل را از گودال درآورد . ناگهان خم شد ، داد زد - « جوآنیتو ، نگاه کن ! » کبریتی روشن کرد و آنرا به جویبار نزدیک کرد . « آره آب دارد زیاد می شود . با آمدن تو آب بالا آمده است . نگاه کن ، از نمانه گذشته . آب نیم بند انگشت بالا آمده است . » با هیجان بطرف صخره دوید و توی غار خم شد . کبریت دیگری روشن کرد تا توی چشمه را ببیند . فریاد زد - « جریان آب تندتر شده است . جوآنیتو ، آتش را شعله ور کن . »

جوآنیتو گفت - « آقا ، ماه غروب کرده ، چیزی به صبح نمانده است . بیایید بخوابید . من بیدار می مانم . شما احتیاج به خواب دارید . »

- « نه ، تو آتش را شعله ور کن . » و گفت - « شاید در سر - چشمه ی جویبار اتفاق خوبی افتاده است . شاید جویبار بتواند دوباره از جنگل خارج شود . »

جوآنیتو اصرار کرد - « شما باید بخوابید . به خواب احتیاج دارید . من مواظب هستم . مواظبت من از صخره برایش بد نخواهد بود . » به بازوی ژوزف زد - « بیایید . راحت بخوابید . »

بالاخره ژوزف قانع شد و با آرامشی که از بالا آمدن آب به او دست داده بود بخواب سنگینی فرورفت .

جوآنیتو در تاریکی نشست و هر وقت که سطل پر می شد صدقانه آنرا روی تخته سنگ خالی میکرد .

این نخستین استراحت بی وقفه ای بود که ژوزف پس از مدتها

می کرد : جوآنیتو آتش را با انداختن ترکه ها شعله ورتر ساخت و دستهایش را گرم کرد. مه سردی که سراسر شب در هوا بود روی زمین نداشت بود و یخ بسته بود. زمین گواينکه برف باریده سپید بود . جوآنیتو به چهره ی خوابیده ی ژوزف نگاه کرد. دید که چقدر لاغر و شکسته شده است . موهایش رنگ خاکستری گرفته بود . در چهره اش نومیدی و خستگی دیده می شد ، گونه هایش در خواب نیز مقاوم و برآمده بود . پتوی خود را نیز روی ژوزف انداخت . او ژوزف را خیلی دوست میداشت . همچنان تا صبح بیدار ماند و پی در پی بر تخته سنگ آب می پاشید .

آب در طول شب اندکی فزونی یافته بود و يك بند انگشت بالا آمده بود . وقتی سپیده دمید و آفتاب بی فروغ بالا آمد ، ژوزف بیدار شد ، نفست و پرسید - «آب در چه حال است؟»

جوآنیتو شادمان از مژده ای که می داد گفت - «جویبار بزرگتر شده است . يك بند انگشت از نشانه بالا تر آمده است .»

ژوزف پتوها را کنار زد و برخاست تا آنرا به چشم ببیند . گفت - «آره ، بالا آمده است .» صخره خزه پوش را با دقت لمس کرد : - «جوآنیتو ، خوب آنرا مرطوب نگاهداشته ای ، متشکرم امروز بنظرت سبز تر نمی آید؟»

- «شب نتوانستم رنگ آن را بینم .»

صبحانه را که خوردند ، کنار آتش نشستند و به نوشیدن قهوه پرداختند . جوآنیتو گفت - «امروز پیش پدر آنجلو خواهیم رفت .» ژوزف به آرامی گفت - «خیلی آب هدر خواهد رفت. بعلاوه

نیازی هم به رفتن نیست . جویبار دارد بالامی آید . »

جوآنیتو چون نمیخواست نگاهش به چشمان ژوزف بیفتد ، بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد . . « دیدن کشیش خوب خواهد بود . » و اصرار کرد . « شما از پیش کشیش که برگردید احساس بهبودی خواهید کرد . حتی اگر اعتراف مختصری هم بکنید ، احساس آرامش خواهید کرد . »

« جوآنیتو ، من به آن کلیسا وابستگی ندارم . نمی توانم اعتراف کنم . »

جوآنیتو به فکر فرو رفت . سرانجام گفت . « هر کس می تواند پدر آنجلو را ملاقات کند . حتی آنهایی که از کودکی تا به حال پایشان به کلیسا نرسیده است . »

ژوزف سرش را برگرداند و به صخره خیره شد . « ولی آب دارد بالامی آید . دیگر احتیاجی به رفتن نیست . » از آنجا که جوآنیتو کلیسا را به حال ژوزف مفید می پنداشت ، زیرکانه گفت . « آقا ، من از وقتی دنیا آمده ام در این سرزمین زندگی کرده ام ، اما شما فقط مدت کوتاهی است که در اینجا بسر میبرید . چیزهایی هست که شما نمی دانید . »

ژوزف پرسید . « چه چیزهایی ؟ »

آنوقت جوآنیتو درست در چشمان او نگاه کرد و با دلسوزی گفت . « آقا ، من بسیار دیده ام که چشمه ها پیش از آنکه خشك بشوند کمی بالامی آیند . »

ژوزف با هتاب جویبار را نگریست . « پس این نشانه‌ی

خوشکیدن است ؟ »

« بده، آقا . اگر خدا عنایت نکند چشمه خشك می شود. »

ژوزف چند لحظه خاموش نشست و به اندیشه فرو رفت . سر -
انجام برخاست و زین را به طرف اسب کشید . با خشونت گفت -
« بیا بریم کشیش را ببینیم . »

جوآنتو گفت - « شاید او هم نتواند کاری بکند . »

ژوزف زین را به طرف اسب بسته میبرد . فریاد زد - « من نباید
هیچگونه فرصتی را از دست بدهم . »

وقتی اسبها را زین کردند ، ژوزف يك سطل دیگر آب روی
تخته سنگ ریخت و گفت - « پیش از آنکه خشك شود برمیگردم . »
راه پر پیچ و خمی را میان تپه ها پیمودند و در دور دست به
جاده ی اصلی پیوستند . ابری از غبار اسبها را که پورتمه می رفتند در
میان گرفته بود . باد سردی وزید ، سراسر دره از گردوغبار پر شد طوری
که مهی از غبار به رنگ زرد روشن تشکیل داد بالا رفت و خورشید
را تار کرد .

جوآنتو روی اسب به عقب برگشت و به جانب مغرب که باد
از آنجا می وزید نگریست .

او گفت - « مه ساحل را گرفته است . »

ژوزف بدون اینکه به عقب برگردد گفت - همیشه هست . تا

افیانوس بجاست اطراف ساحل را خطری تهدید نمی کند . »

جوآنتو امیدوارانه گفت - « آقا ، باد از طرف غرب می آید . »

ژوزف خنده تلخی کرد - « اگر سالهای دیگری بود باید کومه

های حلف را کاهگل می کردیم و همیزها را می پوشاندیم . امسال باد
اقلب از غرب وزیده است بدون اینکه باران را باشد .

« اما گاهی هم باید باران بیاورد . »

« چرا باید باران بیاورد . »

زمین خشك و متروك ، تپه های استخوانی و درختان هریان او
را خشمگین میکرد . تنها درختان بلوط بود که زیر پوششی از خبار
زنده بودند .

سرانجام ژوزف و جوآنیو وارد خیابان ساکت نوسترانسورا
شدند . نیمی از مردم به جاهای بهتر و یا برای دیدار خویشاوندان خود
که در مزارع سرسبزی زندگی میکردند ، رفته بودند .
خانه ها ، حیاط ها و مرقداتیها خالی و متروك رها شده بودند ،
رومیس جلوی خانه خود با دیدن آنها ، بی آنکه حرفی بزند دستش را
تکان داد . وقتی خیابان را به سوی کلیسای کوتاه و گلی می پیمودند ،
غروب روز کوتاه زمستانی نزدیک بود . دویسریچه در گرد و خال جاده
که تا صبح ها می رسید بازی میکردند . آندواسبهاشان را به درخت بلوط
کهنسالی بستند .

جوآنیو گفت : « من میروم سوی کلیسا شمی روشن کنم .
خانه پدر آنجلو پشت کلیسا است . وقتی شما خواستید برگردید ، من
در خانه ی پدر زنم منتظر شما خواهم بود . » وارد کلیسا شد ، ژوزف
او را صدا زد .

« گوش کن جوآنیو . تو نباید بامن برگردی . »

« آقا ، من دلم می خواهد بیایم . من دوست شما هستم . »

«نه، ترا آنجا لازم ندارم : میخواهم تنها باشم .»
جوآنیتهو به آرامی گفت : «بسیار خوب، دوست من .» و داخل
کلیسا شد .

خانه‌ی کوچک و سفیدکاری شده‌ی پدر آنجلو درست پشت
کلیسا واقع شده بود. ژوزف از پله‌ها بالا رفت و در را کوبید. لحظه‌ای
بعد پدر آنجلو در را گشود .

يك ردای کهنه بتن داشت . چشمانش از مطالعه زیاد خسته
آلود شده بود . به عنوان سلام تبسم کرد و گفت : «بفرمائید تو.»
ژوزف در اطاق کوچکی که با چند تصویر مقدس تزئین شده
بود، ایستاد. گوشه‌ی اطاق از کتابهای قطور با جلدهای چرمین ، و
کتابهای کهنه‌ی جمعیت مبلغین پر بود. ژوزف گفت : « جوآنیتهو گفت
که پیش شما بیایم . » محبتی از جانب کشیش احساس کرد و صدای
لطیفش او را تسلی داد .

پدر آنجلو گفت : «فکر میکردم که شاید يك روز بیایید. بفرمائید
بنشینید . آن درخت را شکست دادید؟»

ژوزف مبهوت پرسید : « درباروی درخت پیش از این هم
صحبت کردید. زاجع به درخت چه میدانستید؟»

پدر آنجلو خندید : «من آنقدر کشیش هستم که يك کیش را
بشناسم . بهتر است مرا پدر بخوانید . این کاری است که همه مردم
میکنند .»

ژوزف تسلط او را در برابر خود احساس کرد - «پدر، جوآنیتهو
بمن گفت که پیش شما بیایم .»

«البته، می‌دانم. ولی بالاخره درخت را شکست دادید؟»

«برادرم درخت را خشکانید.»

پدر آنجلو نگران گفت: «کار خوبی نکرده. کار احسانانه‌ای کرده است. شاید باعث میشد که درخت نیرومندتر در شما وسوخ کند.»

ژوزف گفت: «درخت خشکید. الان بکلی خشک شده است.»

«و شما بالاخره به کلیسا آمده‌اید؟»

ژوزف به تبلیغی که کشیش از کلیسا میکرد لبخند زد و گفت: «نه، پدر. من آمده‌ام خواهش کنم که برای باران دعا کنید. مردم راجع به کلیسای شما چیزهایی می‌گویند.»

کشیش سرش را تکان داد: «بله، میدانم.»

ژوزف ناگهان فریاد زد: «آخر زمین خشک شده و داردمی‌میرد.»

پدر، برای باران دعا کنید!

پدر آنجلو نیمی از اعتماد خود را از دست داد: «فرزندم، من به شما کمک میکنم تا برای نجات روح خود دعا کنید. باران خواهد آمد؛ برای باران دعا کرده‌ایم. باران را خدا می‌فرستد و با مصلحت خود هم از فرستادن آن مضایقه می‌کند.»

ژوزف پرسید: «شما از کجا می‌دانید که باران خواهد آمد؟»

به شما می‌گویم زمین دارد می‌میرد!

پدر آنجلو با خشونت گفت: «زمین نمی‌میرد.»

لیکن ژوزف خشمگین گفت: «از کجا می‌دانید؟ صحراها هم

يك وقتى آباد بودند . »

پدر آنجلو از روی صندلی بلند شد و در برابر ژوزف ایستاد و گفت - «فرزندم ، شما بیمار هستید. روح و جسم شما هردو بیمارند . آیا به کلیسا می آئید تا روح خود را شفا بدهید ؟ آیا به مسیح ایمان آورده اید و برای نجات خود دعا می خوانید ؟ »

ژوزف از جا برخاست و خشمناك در برابر او ایستاد - «روح من ؟ روح من پدرك ! من میگویم زمین در حال مرگ و نابودی است . برای زمین دعا کنید ! »

کشیش در چشمان فروزان او نگریست و هیجان شدید و جنون آمیزش را احساس کرد .

او گفت - «کار اساسی خداوند رسیدگی به حال مردم ، ترغیب آنها بسوی بهشت و عقوبت آنها در جهنم است . »

خشم از ژوزف دور شد، خسته گفت - «پدر، من میروم . باید می دانستم . نزد تخته سنگ برو میگردم و منتظر می مانم . »

بطرف دررفت . پدر آنجلو او را همراهی کرد - «فرزندم، من برای نجات روح شما دعا خواهم کرد . شما رنج فراوانی دارید . » - «خدا حافظ پدر، متشکرم . » و در تاریکی دور شد .

وقتی ژوزف رفت، پدر آنجلو به صندلی خود برگشت، بیکی از تصویرهای مقدس نگریست و اندیشید «خداوندا شکر تو که این مرد ملهم نشده است. خداوندا شکر تو که او اراده ای ندارد تا مورد عنایت قرار گیرد و مردم به او ایمان بیاورند . » و در يك بدهت گذرا اندیشید «و گرنه شاید اینجا در غرب مسیح تازه ای ظهور میکرد . »

آنوقت برخاست و به کلیسا رفت . در مقابل محراب برای
ژوزف دعا خواند و به خاطر بدعتی که اقدیسیده بود طلب آموزش
کرد و سپس برای باران دعا کرد تا بزودی باران بیارد و زمین روبه
مرگه را نجات دهد .

ژوزف تنگ اشبش را محکم کزد و افسار از درخت کهنسال بلوط
گشود. آنگاه سوار شد و سر حیوان را به جانب مزرعه برگرداند.
موقعیکه اودر خانهای کشیش بود شب فرود آمده بود. پیش از
طلوع ماه هوا بی اندازه تاریک بود. در سراسر خیابان اورلیدی چند
روشنائی از پنجره ها پرتوافشانی میکرد، و از بخار داخل، شیشه ها
رنگ ماتی به خود گرفته بودند. ژوزف بیش از صد گام در تاریکی
سرد شب نیموده بود که جوآنتو سواره خود را به اورساند.
با لحنی جدی گفت: «آقا، من میخواهم همراه شما بپایم.»
ژوزف با تندی گفت: «نه، جوآنتو! قبلا که گفتم نه.»
«شما خوردنی چیزی نداشتید. آلیس برای شما شام حاضر
کرده است، شام آماده و گرم. لااقل شام را با ما بخورید.»
ژوزف گفت: «نه، متشکرم. باید بروم.»
جوآنتو اصرار کرد: «ولی شب سردی است، بیائید چیزی
بنوشیم.»

ژوزف به روشنائی گرفته‌ای که از پنجره‌ی بخار گرفته‌ی
رستورانی بیرون می‌تابید نگاه کرد .

او گفت - «خیلی خوب، يك قهوه می‌خورم .»

اسبهاشان را به چوب مال بند جلوی رستوران بستند و داخل
شدند . کسی جز فروشنده که روی چهارپایه‌ی بلند پیشخوان نشسته
بود دیده نمی‌شد . همینکه آنها را دید از چهارپایه پائین آمد و يك
گوشه‌ی پیشخوان را دستمال کشید .

بعد از خوشامد گوئی گفت - «آقای واین ، خیلی وقت است
که شما را ندیده‌ام .»

- «کمتر به دهکده می‌آیم . لطفاً يك قهوه گرم برایم بریزید.»

جو آنیتو گفت - «من هم قهوه می‌خورم .»

- «آقای واین ، شنیده‌ام عده‌ای از گاوهايتان را نجات داده‌اید.»

- «بله ، تعداد کمی .»

- «باز هم خوب است ، حالا شما همان تعداد کم را نجات

داده‌اید. برادرزن من تا آخرین گاورا از دست داد. خیلی از مردم دهکده

کوچ کرده‌اند و مزارع همه متروک شده‌اند .» و درحالی‌که فنجانهای

قهوه را که بخار قهوه‌ائی رنگی از آن بالا می‌آمد جلوی آندو می -

گذاشت ادامه داد - «حالا دیگر کاروکاسبی هم از رونق افتاده ، حتی

روزی می‌شود که يك سنت هم کاسبی نمی‌کنم .»

ژوزف فنجان قهوه‌اش را سر کشید و روی پیشخوان گذاشت

و گفت - «لطفاً يك فنجان دیگر برای من بریزید . گمان می‌کنم وضع

از این بدتر هم بشود. یکی هم برای خودتان بریزید.»

فروشنده درحالی که فنجانها را پرمی کرد گفت - «وقتی باران
بیاید همه‌ی مردم برمی گردند .»

ژوزف قهوه‌اش را نوشید و با نگاه استفهام آمیزی پرسید -
«اگر اصلاً باران نیاید، آنوقت چه کارخواهید کرد ؟»
- «نمیدانم. شاید منم مثل همه از اینجا بروم .»

ژوزف فنجان خالی را روی پیشخوان گذاشت و ضمن اینکه
پول آنها را می‌داد گفت - «شب بخیر. امیدوارم زودتر باران بیاید.»
جوآنیتو دوشادوش او از آنجا خارج شد و گفت - «آلیس
شام گرم و خوبی برای شما تهیه کرده است . در ضمن می‌توانید پسر
را هم ببینید.»

ژوزف درخیابان ایستاد و سرش را بلند کرد تا ستارگان مه
آلود را بنگرد . - «بسیارخوب ، می‌آیم .»
آلیس باخوشحالی در را به روی آنها باز کرد . «ازآمدنتان
خوشحالم . بفرمائید .»

آلیس می‌گفت که از وقتی جوآنیتو آمده پدر و مادرش برای
دیدن اقوام به سن لوئی اویسیو رفته‌اند . او از بزرگواری و ابهت
مهمانش به هیجان آمده بود .

درآشپزخانه آنها را جلوی میزی که بارومیزی سفیدی پوشانده
شده بودندشان لوبیای قرمز و گوشت سرخ کرده و کلوچه‌ی
زرت و برنج آورد . - «آقای واین ، چیزقابل داری نیست . ازوقتیکه
... اوه ، خیلی وقت است که از دستپخت من نخورده‌اید .»

ژوزف تبسم کرد - «لوبیای خوشمزه‌ای است . البزابت می‌-

گفت از هر چیزی تو دنیا خوشمزه تر است .

آلیس شگفت زده شد . «خوشحالم که شما از او حرف می -

زنید .» چشمانش را اشک فرا گرفت .

- «چرا که از او حرف نزنم ؟»

- «فکر کردم ممکن است شما را ناراحت کند .»

جوآنیو به آدامی گفت - «آلیس ، ساکت باش . مهمان ما

اینجا آمده است چیزی بخورد .»

ژوزف بشقاب لوبیایش را خورد و ته آنرا با کلوچه تمیز کرد

و يك بشقاب دیگر کشید .

بعد از غذا آلیس با کمروئی گفت - «بچه را خواهید دید ؟

پدربزرگش او را چانگوصدا می زند ، اما این اسمش نیست .»

جوآنیو گفت - «بیدارش کن بیار .»

آلیس رفت و كودك خواب آلود را آورد و جلوی ژوزف

نگهداشت و گفت - «چشمهایش را نگاه کنید رنگ آبی اش را از

جوآنیو و رنگ سیاهش را از من به ارث برده است .»

ژوزف با چهره‌ی گشاده كودك را نگرست - «چاق و زیاست .

خوشحالم که او را دارید .»

- «آقا ، چندتا کلمه می تواند حرف بزند . جوآنیو میخواهد

خشکسالی که تمام شد يك کوه اسب برایش بخورد .»

جوآنیو با خوشحالی سرش را جثباند و محجوبانه گفت - «آقا ،

يك چانگواست .»

ژوزف از کنار میز برخاست - «اسمش را چه گذاشته اید .»

آلیس هرمگین و برافروخته شد، گفت: «اسم شما را برایش
انتخاب کرده‌ایم. برایش دهای برکت میخوانید.»

ژوزف با دیرباوری آلیس را نگریست: «دهای برکت؟ من
بخوانم؟»

و بتندی گفت: «بسیار خوب، میخوانم.» بچه را در میان
بازوان گرفت و موهای سیاه او را از روی پیشانی کنار زد، بعد پیشانی
کودک را بوسید و گفت: «نیرومندشو، بزرگ شو و برکت یاب.»
آلیس مثل اینکه دیگر کودک کاملاً متعلق به او نباشد او را گرفت
- «می‌برم بخوابانمش. بعد به اطاق نشیمن می‌رویم.»

لیکن ژوزف به تندی برخاست و گفت: «من باید بروم. از
شام شما ممنون هستم. و از نامگزاریتان سپاسگزارم.»
و موقعیکه آلیس خواست او را از رفتن بازدارد، جوآنیتو
ساکتش کرد. او دنبال ژوزف به حیاط آمد، تنگ اسب ژوزف را
کشید و آنرا دهنه زد. آنگاه با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «آقا، می-
توسم شما را بگذارم بروید.»

- «چرا باید بررسی؟ بین ماه دارد بالامی‌آید.»
جوآنیتو ماه را نگاه کرد و با هیجان فریاد زد: «نگاه کنید،
ماه طوق انداخته است!»

ژوزف به سختی خندید و بر اسب سوار شد: «من یاد گرفته‌ام
که در زمان خشکسالی همه نشانه‌ها و علائم باطل از آب در می‌آید.
خدا حافظ، جوآنیتو!»

جوآنیتو لحظه‌ای همپای اسب گام برداشت: «خدا حافظ، آقا.

مواظب خوردتان باشید . « بادست به پهلوی اسب زد و ایستاد . آنقدر ایستاد تا او در شب مهتابی ناپدید گردید :

ژوزف پشت به مهتاب به جانب غرب شتافت . زمین زیر روشنائی بی فروغ مهتاب غیر واقعی بنظر می رسید . درختان بصورت اشباح جلوه میکردند . دهکده را پشت سر گذاشت و جاده‌ی کنار رود را در پیش گرفت : غبارتندی که سم اسب برمی افشاند شامه‌اش را می گزید ، اما نمی توانست گرد و غبار را ببیند . ماه سرد و بی روح در آسمان اوج می گرفت و او را دنبال میکرد .

شب سرشار از خاطره ها و یادبودها بود . ژوزف به یاد آورد که پدرش چگونه او را برکت داده بود . اکنون که به آن می اندیشید آرزو کرد که کاش چنانگورا همانطور برکت می داد . بخاطر آورد که زمین آنچنان با روح پدرش درهم آمیخته بود که هرپاره سنگ ، هر بوته و هر درخت آن عزیز و دوست داشتنی بود . پیاد آورد که زمین نمناک چه حالت و رایحه‌ای داشت ، و ریشه های علف زیر پوسته‌ی نازک خاک چگونه پرده‌ای بافته پدید می آورد .

اسب یکنواخت و به زحمت پیش می رفت ، قسمتی از وزن سرش را به تسمه‌ی اسار تحمیل میکرد . ذهن ژوزف با خستگی به روزهای گذشته بازگشت و هر واقعه‌ای به تیرگی شب بود .

اندیشید « تغییری در شرف وقوع است . » و در این اندیشه بود که باد شروع به وزیدن کرد . باد از جانب مغرب می وزید ، رفته رفته تندتر می شد و باز مانده‌ی شاخه های درختان و بوته های خشک را همراه خود بر زمین می کشید . ریزه سنگهایی که همراه باد به هوا برخاسته

بودند، چشمان ژوزف را ناراحت میکردند. هرچه پیش می‌رفت باد
 هدت می‌یافت و مه عظیمی از گرد و غبار در هراسیب مهتابی تپه‌ها
 کشیده می‌شد. پیشاپیش گرگی زوزه‌ای کشید و از سوی دیگر جاده
 گرگی دیگر پاسخ داد. ژوزف کمی بر خورد لرزید و اندیشید و گرسنه‌اند.
 دیگر چیزی برای شکار آنها نمانده است. « ناگهان ناله‌ی گوساله‌ای را
 از میان بوته‌های بلند کنار جاده شنید، اسبش را برگرداند، آن را مهمیز
 زد و میان بوته‌های خشك شنافت. لحظه‌ای بعد به محوطه‌ی بازی
 میان بوته‌ها رسید. ماده‌ی گاوی مرده به پهلو غلطیده بود و گوساله‌ای
 لاغر و مشوش بالای سر مادر خود این پا و آن پا میکرد. گرگها بار دیگر
 زوزه سردادند و نزدیک تر شدند. ژوزف پیاده شد و به طرف لاشه‌ی
 گاو رفت. استخوان تهیگاهش به قله‌ی کوهستان، و دنده‌هایش به
 آبراهه‌های دراز دامنه‌ی تپه‌ها می‌مانست. وقتی دیگر چیزی برای
 خوردن نیافته بود بتدریج مرگ به سراغش آمده بود.
 ژوزف افسار گاو را باز کرد و پاهای لاغر و استخوانی گوساله
 را بهم بست. آنگاه گوساله را جلوی زین گذاشت و خود سوار شد.
 به طرف زوزه گرگها برگشت و فریاد زد. « حالا بیاید برای شامتان
 این ماده گاو را بخورید. بزودی دیگر چیزی برای خوردن نخواهد
 ماند. » برگشت و پیش رفت.
 سرانجام به بالای تپه رسید و خانه‌های تنگاتنگ میان مزرعه
 را دید. پره‌های آسیاب در مهتاب بارو شنائی ضعیفی می‌درخشید.
 منظره‌ای نیمه تاریك بود، چون غبار سفید رنگ هوا را پر کرده بود
 و باد وحشیانه خود را به اهتاق دره می‌کشید.

ژوزف راه فراز تپه ها را پیش گرفت تا خانه ها را ببیند ، و همانطور که به سوی جنگل سیاه پیش میرفت ماه پشت تپه های غربی فرونشست و از نظر پنهان گشت . باد در سراسیمه ها زوزه میکشید و در شاخه های خشك درختان می نالید .

اسب سرش را در برابر باد پائین انداخته بود . ژوزف بتزدیکی جنگل رسید . صدای بهم خوردن شاخه ها و خش - خش برگ های سوزنی کاج که باد را شانه میزد و ناله های شاخه های قطور را که روی هم سائیده میشد ، می شنید . شاخه های سیاه در برابر سپیده دم به اهتزاز درآمده بودند .

اسب با نخستگی از میان درختها پیش رفت . باد بیرون جنگل بجا ماند . در درون محوطه به واسطه صداهای بیرون ، خاموشی همیشگی احساس میشد . ژوزف از اسب پائین آمد و گوساله را روی زمین گذاشت . زین از اسب بر گرفت ، مقداری جو در ظرف جلوی حیوان ریخت و سرانجام بطرف تخته سنگ رفت .

روشنائی سپیده دم به محوطه راه می یافت . و آسمان ، درختها و تخته سنگ برونک خاکستری در میآمد . ژوزف به آرامی محوطه را پیمود و کنار جویبار زانو زد . جویبار خشکیده بود . او خاموش نشست و دستش را ته جویبار خشك کشید . ریگهای جویبار هنوز نمناك بود ، لیکن دیگر از دهانه ی غار كوچك آبی بیرون نمیآمد .

ژوزف بی اندازه خسته بود . بادی که بیرون جنگل زوزه می کشید و خشکی ناپیدا بقدری نیرومند بودند که نمی شد با آنها جنگید .

او اندیشید «حالا دیگر تمام شد. چیزی که فکرش را می کردم بالاخره شد.»

سپیده روشنی گرفت. انوار خورشید در ابری از غبار که هوا را آکنده بود درخشید. ژوزف برخاست، به صخره نزدیک شد و آن را نوازش کرد. خزه ها پژمرده شده و رنگ باخته بودند.

او اندیشید «بد نیست بالای تخته سنگ بروم و کمی بخوابم.» آفتاب بر فراز تپه ها درخشید، هنوز بالا نیامده بود ولی نیزی انوار آن از میان ساقه های کاج گذشت و در محوطه نشست. ژوزف صدای تقلائی را از پشت سر شنید. گوساله بود میکوشید پاهایش را از گره طناب بیرون بکشد. ناگهان ژوزف به یاد پیرمرد افتاد. چشمانش از هیجان درخشید و فریاد کرد. «شاید راهش همین باشد.» گوساله را به کنار جویبار کشید، سرش را روی بستر خشک جویبار نگهداشت و با چاقوی جیبی خود گلایش را برید. خون گوساله در کف جویبار جاری شد و رنگها را رنگین کرد. خیلی زود تمام شد. ژوزف اندوهگین گشت. «چقدر کم. حیوان بیچاره ای قحطی کشیده چقدر کم خون بود.» او جوی خون را که به تندی میان رنگها فرو میرفت تماشا کرد. خون زیر نگاه او روشنی خود را از دست داد و تیره گشت کنار گوساله ی بیجان باردیگر به پیرمرد اندیشه کرد. و گفت. «راز او خاص خود او بود، بدرد من نخواهد خورد.»

آفتاب زیر ابری کوچک درخشش خود را از دست داد و پنهان شد. ژوزف خزه های روبه مرگ و دایره ی درختان را نگریست.

«این هم حالا دیگر تمام شد من تنهای تنها شدم .» و آنگاه هراسی او را فرا گرفت . - «چرا باید من در اینجا بمانم ؟» به دره كوچك و خرم پوئرتو سوئلو اندیشید .

اکنون که دیگر از تخته سنگ و جویبار حمایتی نمیدید ، از خشکی خزانده بشدت بیمناك بود . ناگهان فریاد كزد «میروم!» زین را برداشت و به آنسوی محوطه رفت . اسب سربرافراشت و از ترمس خرناسه كشید. ژوزف زین سنگین را بالا برد ، و همینكه چرم زین با پهلوی اسب تماس یافت، سرش را بلند كرد و روی دوها بلند شد. زین روی سینه‌ی ژوزف پرتاب شد. مدتی تبسم كنان ایستاد و اسب را كه از محوطه بیرون دوید و از جنگل گریخت تماشا كرد .

اکنون آرامش باردیگر او را فرا گرفت و هراس از او گریخت گفت - «میروم بالای تخته سنگ و کمی می‌خواهم .» در میج دستش دردی احساس كرد ، دستش را بالا آورد و نگاه كرد. قلاب زین رگه دستش را بریده بود و میج و كف دستش خون آلود بود . همچنانكه به زخم دستش می‌نگریست آرامش بیشتری او را از هر سو فرا گرفت. با دقت زیادی از كناره‌ی سر اشیب صخره بالا رفت و روی خزه‌های لطیف و پر پشت نوك صخره دراز كشید . خون روشن را كه چون آبشاری بر خزه‌ها می‌رنشست تماشا كرد. آسمان تیره به نظر می‌رسید. با میج شكافته به پهلوی غلطید و به اطراف نگرید همه جا تیره به نظر می‌رسید . آرامش و كرنختی دلپذیری به سراغ او آمد . و گباری را كه روی گونه‌اش می‌نواخت ، احساس كرد و شنید كه بر زمین خشك

فرود می‌آمد . درحالی که تبسمی برب داشت و راضی به نظر می -
رسید از حال رفت .

باران و توفان شدت یافت ، و زمین را سیاهی و سیلابهای
فراوانی پوشانید .

باران در سراسر دره بار گباری شدید بارید. گویا آسمان از اینکه مدتی طولانی نیاریده بود دل پری داشت و میخواست همه را یکجا فروریزد. در مدت چند ساعت جویها از دامنه‌ی تپه‌ها خروشان سرانیز شدند و به رودخانه‌ی اورلیدی ریختند. زمین صیراب گشت و رودخانه روی قلوه سنگها پهلوی پهلوی گردنهای میان تپه‌ها شتافت. هنگام شروع باران پدر آنجلو در خانه‌ی کوچکش، میان کتابهای جلد چرمین و تصویرهای مقدس نشسته بود و مشغول خواندن کتاب مقدس بود. لیکن وقتی دانه‌های باران روی بام ضرب گرفت، کتاب را کنار گذاشت. ساعت‌ها غرش آب را گوش فرا داد و گاهگاه بیرون را تماشا میکرد. شب نخستین تا بامداد بیدار ماند و هادمانه به آشوب باران گوش فرا داد. وقتی پیاد می‌آورد که برای باران دعا کرده است. بسی هادمان ترمی گشت.

در همانگاه دومین شب هنوز توفان فرونشسته بود. پدر آنجلو به کلیسا رفت، چند صبح در مقابل مریم هنرا روشن کرد، و در برابر آن زنو زد و به ادای فرایض پرداخت. آنگاه در آستانه‌ی تارپک کلیسا ایستاد و به رگبار شدید باران که بر زمین گل‌آلود فرود می‌آمد

نگریست . مانوئل گومز را دید که پوست گرگی بدست داشت و
هشایان از آنجا گذشت . و چند لحظه بعد جسوز آلوارز که شانه‌های
گوزن بدست گرفته بود ، می‌دوید .

پدر آنجلو خود را در تاریکی دهلیز پنهان کرد . خانم گویتز
پوست کهنه وید زده‌ی خرسی را روی شانه انداخته بود و پا برهنه
میان گلها می‌دوید . کشیش می‌دانست که در یک چنین شب بارانی چه
اتفاقی خواهد افتاد . خشم تندی در او شعله‌ور گردید و گفت :
« بگذار شروع کنند ، آنوقت جلوشان را می‌گیرم . » به کلیسا رفت ،
یک صلیب سنگی از قفسه‌ای برداشت و بخانه برگشت . در اطاق نشیمن
صلیب را با قشری از سفرپوشاند تا در تاریکی بهتر دیده شود ، و بعد
نشست و برای شنیدن صداهایی که انتظارش را داشت گوش فرا داد .
شنیدن آن صداها میان صلب صلب و مهمهمی باران کار دشواری بود ،
لیکن او سرانجام ضربه‌های بم‌سیم گیتارها را که دیوانه‌وار نواخته
میشد باز شناخت . پدر آنجلو همچنان نشست و گوش داد . نسبت به
مداخله‌ی در کار آنها اکراهی عجیب او را فرا گرفت .

آواز بمی مرکب از صداهای مختلف با ضربه‌ی سیمها همراه
گشت که بلند و کوتاه میشد . او در ذهنش میدید که چگونه مردم می-
رقصیدند و با پای برهنه بر زمین گلی می‌کوبیدند . او میدانست که مردم
پوست حیوانات را بر تن خواهند کرد بی آنکه بدانند چرا به این کار
دست می‌زنند . ضربه‌های گیتار بلند تر و مصرانه تر ، و صداها ، گوشخراش
و جنون‌آمیز گردید . پدر آنجلو زمزمه کرد : « حال لباسهاشان را میکنند
و دو گل ولای می‌خلطند و مثل خوک خود را میان گل و لای خواهند

کشید .»

پدرش مثل ضمیمی پوشید ، صلیبش را برداشت و در را گشود .
باران غرش کنان فرود می آمد . گیتارها با هیجان شدید نواخته میشد
و آوازه ها به خرناسه ی حیوان مبدل شده بود . او صدای شلپ شلپ
بدنها را میان گل ولای می شنید .

در را به آرامی بست ، مثل را از تن در آورد و صلیب فسفر
آندود خود را کنار گذاشت . باخود گفت - «آنها را تسوی تاریکی
نمی توانستم ببینم . شاید توی تاریکی همه دزمی رفتند .» و آنگاه پیش
خود احترام کرد . «فرزندان بیچاره ، چه قدر به هیجان آمده اند . شاید
حق دارند .» و با خود قرار گذاشت «روز یکشنبه برای آنها وعظ
خواهم کرد . و آنها توبه خواهند کرد .»

به صندلی خود برگشت و به عروش باران گوش داد . به ژوزف
و این اندیشید و چشمان بی فروغ او را بیاد آورد که بخاطر نیاز زمین
اندوهناک بود .

باخود زمزمه کرد - «حالا این مرد باید خیلی خوشحال باشد.»

پایان

مؤسسه انتشارات تلاش
تبریز - چهارراه شریعی بازار ارك

۳۵۰ ریال